



سلسلہ اشعارات انجمن امارتی

یا گورساختمان آرکھانہ نادرشاہ افشار

۳۶

شاہنامہ نادری

محمد علی طوسی مشہور مؤلف و مرتب
۲۰۰۰

بتصحیح و اہتمام

احمد سید خوانساری

8.6

PIR

1.9.12



انجمن آمارفی

۴۶

شاہنہ نامہ نادری

محمد علی طوسی مشہور بفردوسی ثانی

بتصحیح و اہتمام

احمد سید خوانساری

چاپ تابان

۱۳۳۹

مقدمه

درائر ضعیفی که در اواخر سده یازدهم در نظم و نثر پدیدار گشت بازار شعر و شاعری سخت کاسد شد و در آغاز سده دوازدهم آنچنان آثار نویسندگان و شاعران بسستی گرایید که در تاریخ ادب پارسی کمتر نظیر آنرا میتوان یافت.

اگر تاریخ نظم و نثر صد ساله از ۱۰۵۰ تا ۱۱۵۰ را غور و استقصاء کنیم اثری که در خور توصیف و ملاحظه باشد نادرست و هیچیک از شعرا و نویسندگان را که در این سالها میزیسته اند آثاری در خور تمجید و تحسین نیست.

توجه بعلم دینی و نثر شرعیات و توسعه فکر و اندیشه توتلی و تبری کسی را متوجه تحصیل و کسب ادبیات نمیساخت از اینرو ادبیات روی با انحطاط نهاد نثرها بیشتر مربوط بافکار و عقاید شیعه و دعوت و بیان اصول شریعت بود و کتبی هم که راجع بسایر علوم تألیف میشد تحت تأثیر همین عوامل نگارش مییافت.

نثرهای علمی این زمان آنچه راجع باصول و عقاید شیعه است ساده و در خور فهم عوامست لکن بقیه متکلفانه و مصنوع

شعر پارسی نیز در این ایام راه انحطاط می پیمود و از ترکیبات شیرین و اصطلاحات نمکین و پیخته که طبع اهل ذوق خواهان آنست اکثر عاری و دور بود و جز اشعار تنی چند از شعرا بقیه را ارج و بهایی نیست.

باسلطنت شاه سلطان حسین (۱۱۰۵-۱۱۳۴هـ) دولت دو بیست ساله سلاطین صفویه رو بزوال رفت.

افاغنه بسرداری محمود و اشرف بایران تاختند و سپاه ایران از ضعف و ناتوانی در مقابل آنان کاری از پیش نبرد و سرانجام اصفهان پس از چند ماه محاصره

تصرف شد و شاه سلطان حسین بعد از سالی چند با اکثر خاندان سلطنت بقتل رسیدند .
مقارن این احوال نادر شاه ظهور کرد و دست افغانه را از سلطنت و حکومت
ایران کوتاه ساخت و بساط آنان که در هر طرف دم از سلطنت و فرمانروایی میزدند
برچید .

انقلابات و کشمکش هایی که بر اثر لشکر کشی این سردار جنگجو از سال
۱۱۴۱ تا ۱۱۶۰ بوجود آمد خود عامل بزرگی برای عدم توجه مردم بشعر و ادب
بود بهمین مناسبت ادبیات درین ایام دوچار بحرانی سخت گشت .

چنانکه میدانیم در عهد صفویه شعرا دارای دو سبک بودند برخی چون
بابا فغانی (۵۹۲۵ هـ) امیدی (۵۹۲۹ هـ) نظیری (۱۰۲۱ هـ) هلالی (۵۹۳۱ هـ) .
حالتی ترکمان (۱۰۰۰ هـ) ولی دشت بیاضی (۵۹۷۹ هـ) وحشی (۵۹۹۱ هـ) .
ضمیری (۵۹۸۵ هـ) حکیم شفایی (۱۰۳۸ هـ) ضیای اصفهانی بشیوه عراقی که
در آن عهد طرزی نبود و اکنون بعضی آنرا سبک اصفهانی خوانند شعر میسرودند
و بسیاری مانند سلیم (۱۰۵۷ هـ) زلالی (۱۰۳۱ هـ) کلیم (۱۰۶۱ هـ) شوکت .
(۱۱۰۷ هـ) شانی تکلو (۱۰۲۳ هـ) . سنجر کاشی (۱۰۲۱ هـ) راقم (۱۱۰۰ هـ) .
وحید قزوینی (۱۱۰۵ هـ) بیدل (۱۱۳۳ هـ) بطرز و اسلوب ناخوش هندی
سخن میگفتند .

همین بی سروسامانی و انحطاط سخت بود که پس از سالی چند میرسید علی
مشتاق (۱۱۶۶ هـ) و جمعی چون آذر (۱۱۹۶ هـ) هاتق (۱۱۹۸ هـ) عاشق (۱۱۸۲ هـ) .
رفیق (۱۲۱۲ هـ) صها (۱۱۹۱) . شیدا (۱۲۱۴ هـ) . راهب (۱۱۶۶ هـ) .
صبحی (۱۲۰۷ هـ) صافی (۱۲۱۹ هـ) را علمدار نهضت تجدّد ادبی ساخت و
این گروه را بر آن داشت که راه بازگشت بشیوه متقدمین را گشودند و در نتیجه
پیروی و تتبع اشعار متقدمین طرز هندی متروک شد .

داستانهای منظوم حماسی یعنی اشعار وصفی که مشتمل بر توصیف اعمال
پهلوانی و صفت جنگجویی و کسب افتخارات ملّی و تهییج و تشویق بدلیری و دلآوری

و میهن پرستی در جنگها برای فتح و نصرت و فداکاری و مردانگیست بعد از دقیقی و فردوسی که پایه آندو درین نوع شعر بحد کمال رسیده بسیار گفته شده است لکن هیچیک از شعرا در سرودن اینگونه اشعار مقام فردوسی را احراز نکرده و در حقیقت اینگونه حماسه سرایی بوی ختم شده است .

نظم شاهنامه

نظم شاهنامه در ادبیات پارسی خود نهضتی بوجود آورد نهضت خاصی که هنوز پس از هزارسال از میان نرفته و نهضتیست که در نظم داستانهای حماسی یا حماسه های دینی و تاریخی از قرن پنجم تا این زمان بصور و شکلهای گوناگون نمودارست و همین اثر بزرگ ملیست که از این پس در آثار شعرا نفوذ فراوان کرد و از جهت ترکیب و طرز کلام و نکات و دقایق در سخن شعرای دیگر تاثیر بسیار نمود .

اگرچه هیچیک از منظومه های حماسی که بتقلید شاهنامه بیحرمت مقارب سروده شده است هرگز با شاهنامه همسنگ و مانند نیست لکن اگر بیدۀ انصاف بگردیم هر یک ارزش ادبی دارد و با مطالعه آن میتوان بر حقیقت روح آن اثر دست یافت .

موضوع شاهنامه در قدیم عبارت بود از آغاز تمدن نژاد ایرانی تا زمان تسلط عرب و انقراض ساسانیان ولی بعد فتوحات و جنگهای سلاطین را نیز شامل گشت نخستین شاعریکه شاهنامه بنظم در آورده مسعودی مروزی^(۱) بوده لکن شاهنامه وی بیحرمت مسدس محذوف یا مقصور (مفاعیلن . مفاعیلن . مفاعیل) سروده شده است .

شاهنامه مسعودی در زمان دقیقی و فردوسی مشهور بوده لکن بعد از میان رفته است .

(۱) از شاهنامه مسعودی بیش از چند بیت در دست نمیباشد و زمان حیات این شاعر بدرستی معلوم نیست لکن چنانکه از فراین بر میآید وی اواخر سده سوم میزیسته است .

پس از مسعودی دقیق‌نظم شاهنامه‌ا بومنصوری^(۱) را آغاز کرد ولی وی بدست غلام خود کشته شد (۳۶۸ یا ۳۶۹ هـ) و از شاهنامه وی بیش از هزار بیت باقی نبود که فردوسی در ابتدای شاهنامه خود آورده است.

بعد از واقعی‌فردوسی (۳۲۹ - ۴۱۶ هـ) شاعر و حکیم عالیقدر شاهنامه را بنظم در آورد و شاهنامه او بزرگترین منظومه حماسی و تاریخی ایران می‌باشد و نظیر آن در ادبیات هیچیک از ملل عالم دیده نشده است و پس از او تا اوایل قرن دهم اثر منظومی بدین نام ندیده ایم.

هاتفی جامی (۹۲۷ هـ) که از شعرای معروفست شاهنامه‌ی بنام فتوحات شاه اسمعیل آغاز کرد ولی توفیق اتمام نیافته از اینجهان درگذشت.

قاسمی جنابدی (۹۸۲ هـ) شرح سلطنت شاه اسمعیل و شاه طهماسب را در سال (۹۴۰ هـ) بنام شهنامه بنظم در آورد و از اتفاق او نیز از جایزه و صلت محروم ماند و این منظومه در حدود ۶۳۰۰ بیت می‌باشد و با این ابیات آغاز شده است.

(۱) ابومنصور محمد بن عبدالرزاق سپهسالار خراسان از بزرگ زادگان طوس بود در حدود سالهای ۳۳۰-۳۳۵ ابوعلی احمد بن محمد چغانی سپهسالار خراسان ویرا حکومت طوس داد در سال ۳۳۵ ابوعلی بانوح بن منصور سامانی دم از خلافتزد ابومنصور را جانشین خویش در خراسان ساخت و بیرو و بخارا تاخت ابومنصور برابر عمل سامانیان تاب مقاومت نداشت تا کز بر راه فرار پیمود گاهی درری وزمانی در آذربایجان بود سرانجام عبدالملک بن نوح ۳۴۳-۳۵۰ در سال ۳۴۹ از راه صلح و دوستی ویرا بسپهسالاری خراسان برگزید لکن پس از پنجاه معزول شد و بعد از چند گاه دگر بار سپهسالار خراسان گشت چون اندیشه اتحاد با رکن الدوله حسن دیلمی در سر داشت و او را بسفر کرگان برانگیخته بود و شمگیر بن زیار در سال ۳۵۰ یوحنا طیب را فرستاد و او را زهر داد و کشت.

ابومنصور نیای خود را پادشاهان باستان می‌شناخت و بر اثر مهر و شوق نژادی دوستدار ایران بود از اینرو ابومنصور المعمری وزیر خوشترافرمود تاختاوندان کتب ازهر شهر و دیار گرد آورد و کار نامه‌ی هر یک از پادشاهان فراز آوردند و جمع ساخته و آنرا شاهنامه نام نهادند در سال ۳۴۶ هـ. از شاهنامه‌های منشور جز ابومنصوری از دوشاهنامه دیگر سخن رفته است که یکی از ابوالمؤید بلخی و دیگری از ابوعلی محمد بن احمد بلخی می‌باشد.

خداوند بیچون خدایی تراست بر اقلیم جان پادشایی تراست
 تعالی الله ای از تو بود همه وجود تو اصل وجود همه
 قاسمی از شعرای معروف سده دهمست و آثار وی بیشتر حماسه و بیحر متقارب
 میباشد .

حیرتی (۹۶۱ هـ) شاعر قرن دهم شاهنامه بی مشتمل بر غزوات حضرت رسول
 اکرم و ائمه اطهار بنام شاه طهماسب بنظم در آورده که با این بیت آغاز میشود .
 الهی از دل من بند بردار مراد ربنند چون و چند مگذار
 بهشتی شاعر در سال ۹۸۵ هـ جنگهای سلطان مراد سوم پادشاه عثمانی را با سلطان
 محمد خدا بنده پدر شاه عباس بنام شاهنامه بیحر متقارب بنظم در آورده است .
 آقا صادق تفرشی بنام شاهنامه از آغاز کیومرث تا خلافت یزید منظومه
 مختصری بیحر سرریع مفتعلن . مفتعلن . فاعلات دارد که با این ابیات آغاز میشود .
 چرخ لوایی که نخستین کشود بر سر اکیل کیومرث بود
 باغ سیامک چو خزان رنگ شد جای پدر منصب هوشنگ شد
 نظام الدین عشرت سیالکوتی راجع بحمله نادر شاه به هندوستان و فتح آن
 کشور بنام شهنامه نادری منظومه بی دارد که در سال ۱۱۶۲ تمام شده و همین شاعر
 شهنامه دیگری بنام شهنامه احمدی مشتمل بر حالات احمد شاه درانی بنظم در آورده
 است .

پس از فردوسی منظومه های حماسی بیحر متقارب بسیار بنظم در آمده لکن
 چون بنام شاهنامه نبود از ذکر آنها چشم پوشیدیم .

نسخ این شاهنامه

در سال ۱۳۲۶ که کتابهای مرحوم تربیت را می فروختند مجلداتی نیز بوسیله
 من نصیب کتابخانه ملی ملک شد از جمله کتب ااتباعی یکی همین شاهنامه بود .
 فهرست کتابخانه مرحوم تربیت را استاد ارجمند آقای سعید نفیسی تنظیم کرده
 بود و در فیشی که در پشت کتاب گذاشته و بخط یا بتقریر ایشان نگاشته شده بود در اینده

این منظومه را **آقاصادق تفرشی** (۱) دانسته بودند من نیز با آنکه چنین منظومه‌یی را بنام این شاعر نمی‌شناختم و هیچیک از تذکره نویسان آنرا بوی نسبت نداده بودند معذرت بقول آقای نفیسی معتقد بودم خاصه آنکه در بعضی موارد طرز سخن را با اسلوب شعر **آقاصادق** مشابه می‌یافتم عجب تر آنکه چون **آقاصادق** را حماسه سرا می‌شناختم بدین قول سخت پایدار ماندم و حتی لقب **فردوسی** ثانی که در صدر کتاب بگوینده نهاده شده بود از آن **آقاصادق** می‌پنداشتم.

وقتی که به پیشنهاد انجمن آثار ملی تصحیح و چاپ کتاب را همت گماشتم بر نسخه‌یی دیگر از آن دانشمند محترم آقای **حاجی حسین آقانه‌جوانی** اطلاع یافتم بمعظم له اندیشه چاپ کتاب را نگاهشتم و این فاضل کریم نسخه خویش را از تبریز ارسال داشت و در اختیارم گذاشت.

در آغاز نسخه آقای **نخجوانی** نوشته شده است (منظومه تاریخ نادری من کلام **میرزا محمد علی الملقب بفردوس ثانی**) لکن شاعری بدین نام هرگز نمی‌شناختم

(۱) **آقاصادق بن سید فضل‌الله از سادات عالیقدر طر خوران تفرش** بوده است نسبی از طرف پدر بحضرت **سید سجاده** و از طرف مادر بحضرت **امام محمد باقر ع** منتهی میشود. وی در آغاز جوانی پس از تحصیل مقدمات باصفهان رفت و در خدمت مولانا **محمد صادق اردستانی** تحصیل علوم کرد بعد از وفات استاد و تغییر دولت صفویه بوطن بازگشت در عهد نادرشاه به همه محبتی رضاقلی **میرزا** امور و بتعلیم وی اشتغال جست گویند بعلت سوء ظنی رضاقلی **میرزا** سید را مقطوع النسل کرد و نگاه پشیمان شده سعی در معالجت وی فرمود گویند بدعای **سید بیگانه** شاهزاده بسر انگشت غضب پدراز حلیه بصر عاری شد و بعد از قتل نادر هم باورسید آنچه رسید.

برخی نوشته‌اند (گفتند **باشا** کرد عشقی دارد **نادرشاه** بقطع آلت تناسل او فرمان داد) بنابراین صاحبان تذکره وی بعد از قتل نادر در سال ۱۱۶۰ هـ از طوس بعزم وطن روانه گشت لکن اجل گریبان گیر او شد و درری داعی **حق** را **البیک** اجابت گفت و در بقعه شریفه حضرت **عبدالعظیم دروس** باغچه معروف بطوطی بالای سکوی متصل بحوض مدفون گشت.

آقاصادق قطع نظر از کمالات علمی در نظم و نثر استاد بود و اشعار شیرین از وی یادگار مانده در شاعری طبعش بسرودن مثنوی بیشتر مایل بوده و در زمان او که دوره انحطاط و تنزل شعر و شاعر است میان شمر اکم نظیر و مانده است برخی تخلص او را **هجری** دانسته‌اند لکن اشتباه است **هجری** تخلص **میرزا ابوالقاسم** فرزند اوست که در جوانی بسال ۱۱۸۵ وفات یافته‌وی در شعر **صادق** تخلص داشت.

و در تذکره هاییکه در دست داشتم هر چه بیشتر جستجو کردم کوچکترین اثری که
مرا بشرح حال این گوینده آشنا سازد نیافتم روزی دوست ارجمند و شاعر دانشمند
آقای احمد گلچین معانی این بیت معروف را .

سر شب سر قتل و تاراج داشت . سحر که نه تن سر نه سر تاج داشت

بر من خواند و گفت از کیست گفتم از گوینده شاهنامه نادری پس شرح حال بسیار
مختصر مولانا محمد علی فردوسی ثانی را از روی مقالات الشعراء التتوی که در کتابخانه
خود داشت برای من قرائت کرد از آن پس انتساب این کتاب به ملا محمد علی
مسلم شد .

فردوسی ثانی

هیچکس از تذکره نویسان جز تتوی ذکری از فردوسی ثانی نکرده است از
این رو شرح حال وی بدرستی معلوم نیست .

تتوی در مقالات الشعراء نوشته است

میرزا محمد علی المقلب فردوسی ثانی خراسانی طوسی گویند از اولاد
فردوسی صاحب شاهنامه است والله اعلم ناظم شاهنامه حالات نادر شاه، همراه رکاب
همایون نادری وارد الکه سند شد .

از معاصرین میرزا محمد علی طوسی صاحب مجمل التواریخ گنستانه در
پایان کار نادر چنین نگاشته الغرض قریب بچهار ساعت از روز مذکور
گذشته بود که اثری از خیمه و خرگاه و ائانه پادشاهی برجا نمانده تمامی متفرق
و معدوم و مفاد کریمه کسل من علیها فان بظهور پیوست و فردوسی نادر شاه در
نادر شاه نامه باین ابیات اختتام رسانیده .

سر شب سر قتل و تاراج داشت سحر که نه تن سر نه سر تاج داشت

بيك گردش چرخ نیلو فری نه نادر بجای ماند و نه نادری (۱)

و همین ابیات را میرزا مهدیخان نیز در تاریخ جهانگشا بدون آنکه نام گوینده را ذکر کنند در پایان زندگانی نادر پسر از کشته شدن او نقل کرده است محمد کاظم مروزی در عالم آرای نادری (۲) ضمن نقل وقایع سال ۱۱۴۵ و جنگ نادر که در آن زمان طهماسبقلیخان نامیده میشد با توپال پاشا وهزیمت و بازگشت وی بکرمانشاهان چنین نوشته است

چون همگی غازیان و صوفیان رکاب والارا مصمم جنگ و جدال دید چون مدعای صاحبقران زمان امتحان عساگر فیروز نشان بود امر اوسر کسزدگان را تحسین فرمود از عرض راه مراجعت بصوب کرمانشاه نموده که بعد از تدارک غازیان عازم گردند چون باغازیان نامی و سپاهیان گرامی روانه کرمانشاه گردید در بین راه نظر کیمیا اثر آنحضرت بملا محمد علی فردوسی که بترتیب و نظم وقایع زمان فرخنده نشان خاقان صاحبقران مأمور شده بود افتاد که در پای خامه ریگی پیاده و حیران ایستاده ملاحظه عساگر منصور مینماید صاحبقران زمان آنرا طلب فرمود و گفت از ناساز کاری روز کار و بی مبالاتی طالع جفاکار که درین سفر روداده چه خواهی گفت بدیهه این دو بیت را عرض نمود

ازین رفتن و آمدن عار نیست که بی جزر و مد بحر زخار نیست
شکسته صدف تا نشد آشکار هویدا نشد گوهر شاهوار

بندگان صاحبقران تحسین و آفرین نمود و ملا محمد علی مشارالیه را مشمول نوازش و الطاف گوناگون گردانید و ازان منزل در حرکت آمد
از مجموع این دو قول مختصر بی آنکه سال تولد و اصل و نسب و تاریخ

(۱) معجم التواریخ بتصحیح فاضل ارجمند آقای مدرس رضوی

(۲) عالم آرای نادری نسخه عکسی فاضل محقق آقای محیط طباطبایی که اصل آن متعلق بکتابخانه

مجمع شرقی لنینگرادست

وفات این شاعر گمنام روشن گردد آنچه بدست میآید اینست که ملا محمد علی اصلاً طوسی بوده و خود را از اولاد فردوسی میدانسته و شاید بسبب این انتساب مشهور بفردوسی ثانی شده و گرنه از نظر قدرت طبع و متلاشت بیان و فصاحت و بلاغت هرگز شایسته قبول چنین تخلصی نبوده است

مجملاً آنکه این شاعر از آغاز ظهور نادرشاه (۱۱۴۱ هـ) در سلك ملازمان وی در تمام جنگها و لشکر کشی ها ملتزم رکاب او بوده و از طرف این سردار جنگجو بنظم وقایع و فتوحات اشتغال داشته و گاه گاه نیز مشمول عنایت واقع میشده است اما هیچیک از صاحبان تذکره در سده دوازدهم چون آذر وواله داغستانی و اندکی بعد چون نواب و اختر و فاضل خان گروسی و عبدالرزاق بیگ دنبلی از این شاعر که در عهد خود بسبب تقرب نزد پادشاه و نظم فتوحات او مسلماً شهرتی داشته یاد نکرده اند بنابراین تحقیق ما راجع باحوال وی بهمین قدر محدود میشود آنچه از مضمون بعضی ابیات این منظومه بر میآید این شاعر مداح و قصیده سرانبوده و زبان بمدح کسی نگشوده چنانکه خود گفته است طریق قناعت پیموده او را نانی آماده بوده طمع از هیچکس نداشته و بار منت کسی بردوش نگذاشته بمردم عراق سخت بدبین و اکثر بکنایه مخالفت آنان را باخود یادآوری کرده است چنانکه در انجام هر داستان بیتی چند ساقی نامه چون حکیم نظامی در اسکندرنامه گفته و در بعضی اشاره بدین معنی کرده است مانند این ابیات

بغمزه همایین ساقی مباش

مخالف نما چون عراقی مباش

*

ملولم ز اطوار اهل عراق

که در زیر گردون نیلی زواق

*

مکن شیوه خویشتن ز انفاق

ازین پیش با ما چو اهل عراق

*

بماراست کیشان صاحب مذاق

مخالف نیی گر چواهل عراق

*

این کتاب را ملامحمد علی بنام نادرشاه بسلك نظم کشیده و شامل اکثر وقایع و جنگها و فتوحات اوست لکن مشتمل بر تمام وقایع تاریخی نیست از این رو نسبتاً مختصر میباشد .

چنانکه از قراین برمیآید ابیاتی در نقل نسخه ساقط شده و تعداد ابیات نسخه اصل مسلماً بیشتر بوده چه ابیاتی را که مروزی در کتاب خود نقل کرده در این منظومه نیست .

نام این منظومه را شاعر در صفحه ۲۲ شهنشاه نامه نکر کرده چنانکه گوید .

الهی مرا این نامه دلپذیر که خواندش شهنشاه نامه دبیر
ز دست شهنشاه گیتی ستان چو خاتم شرف یابد اندر جهان
ولی در صفحه ۱۴۹ گفته است .

رقم سنج شهنامه نادری چنین افکند طرح در ساحری
و چون کتاب بشاهنامه نیز مشهور شده اگر مانیز شاهنامه بخوانیم اولیست .

این منظومه را فردوسی ثانی بیروی اسکندر نامه حکیم نظامی ساخته و بیشتر مثنویاتی را که بیحرمتقارب بعد از حکیم نظامی برشته نظم در آمده تتبع کرده اگر چه پایه وی در این نوع شعرا ز هانفی و قاسمی فرو ترست لکن خود گفته است .

بر افراشتم رایت خامه را فکندم ز آواز شهنامه را
هر آنکس که نظم مرا گوش کرد کلام نظامی فراموش کرد

ولی این را جز اذعان باید پنداشت چه هر کس با کلام شعرای حماسه سرا آشنا باشد پایه سخن او را کمتر از کلام آنان میداند ولی نا گفته نماند که شاهنامه وی را بی فایده هم نتوان خواند .

در این منظومه همانطور که ترکیبات نارسا و ابیات سست بچشم می‌آید اشعار خوش‌نیز ملاحظه می‌شود تکرار مضامین در اشعار این فردوسی کمابیش هست چنانکه در جای گوید .

فضای جهان کشت بر کشته‌تنگ
اجل آمد از جان ستانی بتنگ
و در جای دیگر گوید .

یلان رادل آزرده از بس خدنگ
اجل آمد از جان ستانی بتنگ
در جای گفته است .

چو بار صنوبر ز شمشیر چاک
سر سر فرازان فتاده بخاک
و در جای دیگر گوید .

سر سر کشان شد ز شمشیر چاک
چو بار صنوبر فتاده بخاک

از این شاعر انواع دیگر شعر در دست نیست که بتوان قدرت نظم و مقام شعری او را سنجید لکن قوافی غلط که بهیچ روی شاعر بکار نمی‌برد گاهی در این کتاب می‌بینیم که اگر تصرف کتاب نباشد سخت درخور ملامتست .

تصحیح این کتاب

- چنانکه گفته شد برای تصحیح این کتاب تنها دو نسخه مفلوط در دست بود .
- ۱- نسخه (م) متعلق بکتابخانه ملی ملک بشماره ۳۹۱۶ که با خط شکسته ناخوش در سال ۱۲۱۳ نوشته شده است بقطع رحلی $۲۰/۲ \times ۲۹/۴$.
 - ۲- نسخه (ن) که بدان شمنند محترم آقای حاج حسین آقافاننجوانی تعلق دارد بخط نسخ علی‌اشرف نامی در سال ۱۲۶۰ برای یحیی خان بیگلر بگی ارومی تحریر یافته بقطع پنج صفحه‌یی $۲۱/۵ \times ۱۳/۵$.

در کتاب حاضر اصح نسخ در متن قرار گرفته و از نسخه بدل‌های غلط دوری
جسته و نسخه بدل را اگر گاهی ضرورت داشته ام در پایین صفحه نشان داده‌ام و در یکی
دو مورد که کلمه و حرفی افتاده بود اگر تصرفی شده در بین الهالین نموده‌ام و چون
نسخ موجود مغلوط بود تصحیح کتاب سخت دشوار مینمود با اینحال لازمه دقت و
اهتمام ممکن بکار رفت.

فروردین ماه ۱۳۳۹

احمد سبیل خوانساری

فهرست وقایع

صفحه	وقایع
۲۲	آغاز برهم خوردگی ایران و طغیان افغانه
۲۹	رفتن طهماسب میرزا بقزوین و آذربایجان
۳۳	نصایح سرهننگان بطهماسب میرزا
۳۸	عزیمت نادرشاه از ایبورد و تسخیر خراسان
۴۳	خلعت و انعام سرهننگان بعد از تسخیر خراسان
۴۹	توجه نادرشاه از خراسان برای تسخیر هرات
۵۳	عزیمت نادرشاه از خراسان و جنگ باذوالفقار خان و اشرف
۶۰	محاربه نادرشاه باردوم با اشرف
۶۵	عزیمت نادرشاه از اصفهان بشیراز و جنگ با اشرف
۷۲	توجه نادرشاه از فارس باصفهان و جلوس شاه طهماسب بتخت سلطنت
۷۶	توجه نادرشاه از اصفهان بهمدان و محاربه با سپاه روم
۸۱	توجه نادرشاه پس از فتح همدان بآذربایجان و بعد از تسخیر عزیمت بخراسان
۸۵	توجه نادرشاه از مشهد بهرات برای تنبیه افغانه
۹۱	بازگشت نادرشاه و عقد و ازدواج باینکی از شاهزادگان
۹۷	عزیمت نادرشاه از خراسان باصفهان و خلع شاه طهماسب
۱۰۲	توجه نادرشاه بتسخیر بغداد و محاربه با احمدپاشا
۱۰۷	محاربه نادرشاه با توپال پاشا و بازگشت او بهمدان
۱۱۲	محاربه نادرشاه دگر بار با توپال پاشا و کشته شدن او

وقایع

صفحه

- ۱۱۷ عزیمت نادرشاه از بغداد بفارس برای قلع و قمع محمد خان بلوچ
- ۱۲۰ عزیمت نادرشاه از اصفهان برای تسخیر گنجه
- ۱۲۶ جنگ نادرشاه با عبدالله پاشا و کشته شدن او
- ۱۳۱ مجلس آرایبی نادرشاه در دشت مغان و جلوس نادرشاه بتخت سلطنت
- ۱۳۸ شور نادرشاه با سران سپاه برای تسخیر هندوستان
- ۱۴۳ توجه نادرشاه از مغان بقندهار و بازگشت او به بختیاری
- ۱۴۹ تسخیر قلعه قندهار
- ۱۵۴ نامه نادرشاه پیدشاه هندوستان و طلب خراج
- ۱۵۹ پاسخ نامه نادر شاه
- ۱۶۳ برآشفتن نادرشاه و لشکر کشی او بهند
- ۱۶۸ محاربه نادرشاه با ناصرالدوله سردار کابل و شکست او
- ۱۷۴ محاربه نادرشاه با محمدشاه و شکست سپاه هند
- ۱۷۹ مواصلت نصرالله میرزا با دختر محمدشاه
- ۱۸۵ نامه نادرشاه با طرف و اکناف برای اطلاع از تسخیر هند
- ۱۸۹ عزیمت نادرشاه برای تسخیر خوارزم
- ۱۹۵ عزیمت نادرشاه از ترکستان بخراسان
- ۱۹۹ عزیمت نادرشاه بداغستان و از آنجا برای تسخیر روم
- ۲۰۴ عزیمت نادرشاه از کرکوک بموصل
- ۲۱۱ بازگشت نادرشاه بایران برای سرکوبی سرکشان
- ۲۱۶ عزیمت نادرشاه از عراق بآذربایجان و توجه بسمت قارص
- ۲۲۱ شکست سپاه روم و عزیمت نادرشاه برای تنبیه لکزی
- ۲۲۳ کشته شدن نادر شاه

بسم الله الرحمن الرحيم

<p> بتو روی عجز و نیاز همه کسی را کرم جز تو شایسته نیست شناسندگان را ز تو صد نوید ز لطف پذیرفت اقبالها همه عمر خود ناسپاسی نمود منم کاندربین کهنه دیر دودر نکردم ثوابی بغیر از خطا ز شهد عبادت (۱) شدم بی نصیب نمودم شب و روز عصیان تو ۱۰ چون روسیه در جهان (۲) نیست کس فکندم زرخ پرده شرم و عار نمودم رها دامن دین ز دست ز اعمال من عار دارد فرنگ نفهمیدم از جهل شرمندگی زرخ پرده شرم بر داشته </p>	<p> خدایا توی چاره ساز همه دهی هر که را هر چه بایستنیست هراسندگانرا بتو صد امید بسی بنده کاندربین جهان سالها ولی ترک نعمت شناسی نمود از انجمله ای داور دادگر فتادم بدنبال غول هوی ز تلبیس ابلیس خوردم فریب کشیدم سر از خط فرمان تو نگشتم پرستار تو یکنفس شدم محو آرایش روزگار ز صهبای غفلت شدم بسکه مست ز افعال من منفعل روم و زنگ زمانی نکردم ترا بندگی ره آشتی با تو نگذاشته (۳) </p>
--	---

(۲) نسخه، م، چون در جهان روسیه

(۱) نسخه، ن، شهادت

(۳) نسخه، م، بگذاشته

با امید عفو تو من روسیاه
 گر آنرا نبخشی که باشد سعید
 کریمیت خواهد شدن آشکار
 بود کر گناهم کران تا کران
 ۲۰ ز بسیاری جرم شرمنده ام
 بفقرایت باشدم اعتماد
 ز من معصیت از تو بخشش سزا است
 بعضیان تو عمر کردم تبه
 من ار بد نمودم تو نیکی نما
 قلم بخششت گر بجرم کشد
 معاذ الله ارتو بروز شمار
 بسیاری رحمتت ای غفور
 که از عفو جرم بروز شمار
 اگر آنچه کردم دهی تو سزا
 ۳۰ ز بخشیدن این همه معصیت
 گر از کرده هایم بروز حساب
 کنون آنچه کردم ازین پیشتر
 ازین پس طریق نجاتم نما
 مگردان ز یاد خودت غافل
 بکن خضر توفیق را همرم
 چنان کن که آیم بدر بار تو
 ز لوٹ هوس پاک کن دامنم
 مگردان مرا مایل اندر جهان
 هوس را مده ره در اندیشه ام
 ۴۰ کرم کن ره رستگاری مرا

شدم پشت گرم و نمودم گناه
 شود رحمتت کی بمردم پدید
 ز بخشیدن جرم ای کردگار
 فزونست غفاری تو از ان
 اگر نیک اگر بد ترا بنده ام
 مگردانم از رحمتت نا امید
 ز بنده خطا و زمولی عطا است
 کسی نیست مانند من رو سیه
 ز بنده گناهست عفو از خدا
 خداوندیت را چه نقصان رسد
 نبخشی گناه من شرمسار
 چو من مجرمی بود گویا ضرور
 بمردم شود رحمتت آشکار
 چه فرقت پس بنده را با خدا
 سزد گریبالد بخود رحمتت
 بپرسی ندانم چه گویم جواب
 ز فضل و کرم از همه در گذر
 برویم در معرفت بر کشا
 بر افروز شمع یقین در دلم
 که از دیر آرد بیت اللهم
 شب و روز کردم پرستار تو
 بطاعتگه راز کن مسکنم
 بچیزی که نبود رضایت دران
 پرستاری خویش کن پیشه ام
 ز من بگذر آمرزگاری نما

<p> پی طاعت آموزگارم شود که يك جان بيك تن در آفاق بس نشان خدنگ بلایم مکن خلاصم کن از دام عشق مجاز بنا کامیم بنگر و کام ده ببخش آنچه کردم بحق رسول مکن یکدم از خویش بیگانه‌ام که دارد طرب از تو پایندگی دلیرانه شاهد پرستی کنم که بیتو نباشد میم سازگار ۵۰ توانم ز نعت نبی دم زدن </p>	<p> چنان کن که لطف تو یارم شود بجز خود مکن آشنایم بکس بمهر بتان مبتلایم مکن دهانم پر از شکر شکر سلز ز میخانه وحدتم جام ده بود جمله افعال من ناقبول چو مشرب بده ره بمیخانه‌ام بیا ساقی ای مایه زندگی بمن ده که مستانه مستی کنم بیا ای مغنی نوائی برار بکش نغمه غمگدازی که من </p>
---	--

نعت سرور کائنات و خلاصه موجودات و شافع روز جزا و خاتم انبیاء
 'در بحر افتخار و خازن راز گردگار ابو القاسم محمد (ص)

<p> محیط سخا خسروانس و جان علمدار جیش و صف انبیا ستاره سپاه ملائک خدم شفاعت کن امت زشتکار سبب بهر ایجاد ارض و سما نماید ز ایجاد او افتخار نمی بود از نور آن بی نظیر نمیخواند هرگز کسی آدمش گرانمایه یکتا در بحر جود ۶۰ زام الکتابست منشور او </p>	<p> محمد شهنشاه عرش آستان عمل ران دروازه کبریا شه لامکان سیر گردون خیم حبیب خداوند آمرزگار کلید در کنج راز خدا اگر کفر نبود سزد کردگار اگر جبهه بوالبشر مستنیر برون مینمودند از عالمش مهین سرور کاروان وجود شده خلق پیش از همه نور او </p>
--	---

بشمع رخس در شبستان جاه
 بود مفخر آسمان و زمین
 سر و سرور جمله کاینات
 رخ مهر و مه روشن از نور اوست
 نماینده راه کم گشتگان
 باو عاصیانند امیدوار
 بود خادم در کفش نیک بغت
 بدرگاه جاهش دو خدمتگزار
 جنیت کش شوکتش جبرئیل ۷۰
 حقیض درش اوج چرخ برین
 بود آب پاش درش سلسبیل
 ز دلها زداینده زنگ کفر
 بود شقه بند لوایش فلک
 رسولان که بر عالمی منجیند
 ز یمنش بر اھیم را در جهان
 سلیمان بآن جاه در روزگار
 شبانیش گر مینمودی کلیم
 مسیحا چو از مقدمش مرده داد
 بود همچو یوسف غلامش هزار ۸۰
 پی خدمتش چون خضریا فشرد
 فلک سایبان جلالش بود
 سوادى بود از رخس آفتاب
 نه خورشید و ماهست بینی عیان
 بود والضحی و صفی از روی او
 قضا نام او کرد آیس رقم

دو پروانه باشند خورشید و ماه
 مشرف کن صدر عرش برین
 جهان کرم زبده ممکنات
 خط شرع ، طغرای منشور اوست
 ز دوزخ رهاننده عاصیان
 که شد ضامن عفو پروردگار
 گدای درش صاحب تاج و تخت
 شب و روز باشند لیل و نهار
 بود مجلس آرای جاهش خلیل
 با جلال دز عرش کرسی نشین
 مگسران خوانش پر جبرئیل
 مبدل بایمان کن رنگ کفر
 پیاده روان در رکابش ملک
 همه پیش تازان جاه ویند
 شده نار نمرود باغ جنان
 سرهنگیش میکند افتخار
 شدی طور او اوج عرش عظیم
 دمش زین جهت روح بر مرده داد
 بمصر عزیزی همه شهریار
 بسر چشمه زندگی راه برد
 جهان خوان بزم نوالش بود
 مه و انجم از نور او بهره یاب
 ز هجرش نهادست داغ آسمان
 سوادست واللیل از موی او
 دو ابرو و مژگانش نون والقلم

قدم بر زمین تا نهاد آنجناب
زهی عزت و جاه و قدر و کمال
ز انوار فیض آفریدش خدا
یگانه بوحدت بود آنچنان
بود زینت آفرینش ازو
چراغ پسین نور شمع ازل
بود محرم پردهٔ غیب او
بود عاصیانرا بلطفش امید
حق از نور مطلق ورا بود کرد
چو از نور مطلق بود پایه‌اش
بری باشد از سایه، ذاتش چنان
ازان در جهان سایه او را نبد
چنان سایه گردد باو آشنا
همای فلک بلبل باغ اوست
بجز او نزیبد بکس سروری
بود بسکه وصف کمالش گزاف
زمعراج آن خسروانس و جان
بیا ساقیا جام رخشان بسیار
بمن ده که رقص روانی کنم
بیا مطرب ای همدم راز من
مخالف نما چون عراقی مباش
که شاید ز آهنگت ای نیک فال
کشم در معنی بسلك بیان

فلک گفت یا لیت کنت تراب
بقرب خودش داده جا ذوالجلال
بدست قضا پروریدش خدا
۹۰ که خود هم نمیگنجد اندر میان
بود پرتو شمع بینش ازو
چو ایزد بود بی قرین و بدل
بود آگه از سر لاریب او
که بر قفل رحمت بود او کلید
ز نور علی نور موجود کرد
ندیده چو خورشید کس سایه‌اش
که نور مجسم بود مهرسان
که بیمثل میخواستش حق چو خود
که از نور فیض آفریدش خدا
۱۰۰ دو عالم منور ز مازاغ اوست
برو ختم گردیده پیغمبری
خرد مینماید بعجز اعتراف
چنین برتری یافته آسمان
از آن رشک لعل بدخشان بیار
بیزم طرب جانفشانی کنم
ز یک نغمه صد غصه پرداز من
بغمزه هم آیین ساقی مباش
چو مشرب برم ره باوج خیال
زنم دم زمعراج شاه جهان

صفت معراج سرور انس و جان و مفر زمین و آسمان چشم و چراغ ارباب پیش

زینت بزم آفرینش هادی گل رسل ابو القاسم محمد (ص)

۱۱۰ شبی روشنی بخش صبح امید
چو جام مه و مهر سرسبز نور
سیاهی نگشته به پیرامنش
بسان سویدا شبی دلنشین
در آتش شدی روزا گر جلوه گر
سیاهی ز عالم چنان دور شد
سواد بصر شد مبتل بنور
در آتش ز دربار رب جلیل
که ای خازن گنج اسرارها
سفر کن بسوی زمین زاسمان
۱۲۰ بگویش که ای مفر روزگار
بیاور بدرگاه ما مهرش
بتعجیل ازین مژده روح الامین
چنان بر زمین آمد از آسمان
سمندی که بر آسمان تاخته
نماید ازو چابکی برق وام
براق سبک سیر گردون نورد
سبک روتر از خنک وهم و خیال
ز باد بهاری سبک کام تر
فلک پایه خنک مبارک جبین
۱۳۰ کمیت فلک سیر فرخنده رو
که ظلمت شد از نور او ناپدید
چو صبح سعادت ز ظلمت بدور
نیالوده از تیرگی دامنش
سواد بیاض رخ حور عین
نمودی ز خال سیه تیره تر
که خال سیه چشمه نور شد
چو بیننده نادیده را دید کور
چنین امر گردید بر جبرئیل
رسول سبک سیر دربارها
درود مرا بر حبیبم رسان
بعزت ترا خوانده پروردگار
که سازیم از سرغیب آگوش
جنیت کشیدش ز چرخ برین
که فضل الهی سوی بندگان
چو مه ، پاره نعلی انداخته
بودر فرف آساو گردون خرام (۱)
که دست قضا نعلش از ماه کرد
بود سایه را پویه با وی محال
ز کوه تحمل بآرام تر
هماسایه رخس سعادت قرین
به دو برده از توسن فکر گو

(۱) - نسخه ، ن ، بودر فرفش را دگر کون خرام

سمند بلند اختر نيك فال
 بر رفتن فتد سایه اش گر زپی
 چو از چابکی رو بشوخی نهد
 گر از مرکز خاك آن تندرو
 چو در رفتن آن همایون هما
 چونگرفته باشد بجایش قرار
 بیویه ازو مانده خنك فلک
 بود تیز رو تر ز تیسر شهاب
 شتابنده مانند ابر بهار
 ازل تا ابد باشدش نیم گام
 بتازی گر امروز از چابکیش
 چو کوهش شکوه و چو برفش شتاب
 چو شهباز نور نظر تند و تیز
 بتعظیم بعد از سلام و درود
 که ای شهریار فلک آستان
 ز قدر و شرف امشب ای شهریار
 ز دولتسرایت قدم نه برون
 ز بیت الشرف پای چون آفتاب
 قدم رنجه فرما بنیلی رواق
 مزین نما قصر ناهید را
 بفرق سر فرقدان پا گذار
 ز انجم فلک دیده دارد براه
 بدولت برابر سپهر برین
 چو یعقوب از انتظارت سفید

کز انجم بود میخ و نعلش هلال
 رسد بعد صد سال بر گردوی
 بیک گنبد از هفت گنبد جهد
 شود لامکان سیر هنگام دو
 شود ماه نعلش بسنگ آشنا
 پس از بازگشتش^(۱) بر آید شرار
 مگس کی تواند پرد با ملک
 بتمکین جهان کرد چون آفتاب
 بود تنگ بر جلوه اش روزگار
 ۱۴۰ سبق جسته بر ابلق صبح و شام
 بیک کام پیش افتد از روز پیش
 بتندی چو باد و بنرمی چو آب
 چو شاهین جان زود از جای خیز
 چنین عرض بر خاکپایش نمود
 طفیل وجودت زمین و زمان
 بمهمانیت خوانده پروردگار
 که من درر کابت شوم رهنمون
 بنه بر سر چرخ زرین قباب
 بتو قدسیانرا بود اشتیاق
 ۱۵۰ مشرف نما بزم خورشید را
 قدم بر سر چشم عیسی گذار
 برایت بر افروخته شمع ماه
 نهندت بیا تا ملایک جبین
 شده چشم انجم براه امید

(۱) نسخه، ن، بازگشتن

ز شوق وصال در ایوان عرش
 همه قدسیانند در انتظار
 بشوکت سوی عرش اعلیٰ خرام
 قدم را ز بالا بیالا گذار
 مشرف کن این هفت اورنگه را
 که تاکی زمین قدومت زمین
 ۱۶۰ قدم نه بخلوتگه کبریا
 چو بشنید ازو جبرئیل این پیام
 ز حوشحالی از جای جست و نشست
 ازین مژده بالید بر خود چنان
 مصمم برفتن شد از این نوید
 بتعظیم پیک سعادت نصیب
 بر آمد بیشت سمند آنجناب
 باجلال شد بر جنیبت سوار
 برخش سعادت بدانسان نشست
 ۱۷۰ عنان داد بر توسن تیزتک
 بگردون نوردی سبک خیز شد
 روان گشت جبریل اندر رکاب
 چو عازم شد از امهانی سرای
 پس آنکه بطور او فتادش عبور
 از آنجا دگر رو باقصی نمود
 گذارش چو بر عنصر نار شد
 بسان دعا های دور از ریا
 نخستین قدم زد باوّل سریر

بود عید کرسی نشینان عرش
 بکف نقد جانها برای نثار
 بعزت از آنجا بیالا خرام
 بجائی که میدانی آنجا گذار
 کم از چرخ کن اندک این سنگه را
 زند طعنه دایم بعرض^(۱) برین
 برآ بر سریر سپهر علا
 ز بسیاری شوق خیرالانام
 کمر را بعزم سفر چست بست
 که شد تنگ بروی زمین و زمان
 پیام آورش زود یکران کشید
 بدادش عنان و گرفتش رکیب
 چو بر اوج گردون بلند آفتاب
 چو عرشی که گیرد بکرسی قرار
 چو خورشید بر چرخ گردان نشست
 که تا در نوردد بگامی فلک
 چو برق درخشان شرر ریز شد
 مهی همسفر گشت با آفتاب
 بیت الحرامش شدی رهنمای
 شد از برق نعلش پراز نور طور
 ز اقصی هم آهنگ بالا نمود
 برو شعله نار گلزار شد
 پیک لحظه برآشد باوج سما
 رخ مه شد از نعل اسبش منیر

(۱) - نسخه، م، بچرخ برین

بتعظیم آن خسرو انس و جان
 بنعلین آن مهر اوج لقا
 مهش بنده حلقه برگوش شد
 دوم قصر را چون مزین نمود
 بسرمشق از ابروی آن جناب
 ز روزی که رخ سوده برپای او
 چو بزم سوم شد مشرف کفش
 بخدمتگزاریش آهنگ کرد
 برآمد چو بر صدر چارم رواق
 زر مهر بنمود بر وی نثار
 پیش فروغ رخ آن جناب
 جهان تا شود روشن از وی تمام
 شد از منظر چارمین چون روان
 یل انجمش سود برپا جبین
 ز سرهنگیش صاحب نام شد
 چو منزلکفش شد ششم آسمان
 متاع سعادت از وی وام کرد
 نمود از ششم بار که چون خرام
 زحل سود چندان بپایش جبین
 براهش چنان سود روی امید
 ثوابت ز شوقش پیا خاستند
 غبار رهش راهمه اختران
 بدیدار او تا گشودند چشم
 ثریاش بنمود کوهر نثار
 حمل گشت با ثور قربان او

پیا خاست از جای خود آسمان
 ۱۸۰ ز روی شرف ماه شد جبهه سا
 ز یاد آفتابش فراموش شد
 بپایش دبیر فلک جبهه سود
 یکی کرده بگرفت و شد کامیاب
 شده تیر بر چشم اعدای او
 بکیسوی خود رفت زهره رهش
 دف خویش را پاره با چنگ کرد
 بیاراست عیسی ز مهرش اطاق
 بگرد سرش گشت پروانه وار
 ز شرمندگی باخت رنگ آفتاب
 ۱۹۰ ز گرد رهش نور بنمود وام
 برو گشت مشکوی پنجم مکان
 بگردن در افکند شمشیر کین
 ملقب بمریخ و بهرام شد
 خریدار او مشتری شد بجان
 بقدری که میخواست انعام کرد
 شدش مسند چرخ هفتم مقام
 که از جبهه اش بر طرف گشت چین
 که گردید روی سیاهش سفید
 ز هر هفت خود را بیاراستند
 ۲۰۰ کشیدند بر چشم خود سر مه سان
 همه روشن از وی نمودند چشم
 باو گشت عیوق خدمتگزار
 کمر بست جوزا بفرمان او

رها کرد خرچنگ رفتار بد
 چو سنبل شدی سنبله عطربیز
 چنان نیش عقرب بدل شد بنوش
 فدا کرد بزغاله خود را باو
 شدندى فلکرا همه ساکنان
 عزیمت چو بر چرخ اطلس نمود
 ۲۱۰ ازین هفت ونه کرد آنسان عبور
 از آنجا دگر میل بالا نمود
 جهان دگر چونکه گردید طی
 که قوت مرا نیست دربال و پر
 برفتن هم از بسکه تعجیل داشت
 سمند عزیمت زمانی چو راند
 فرود آمد و شد بر فرف سوار
 پس از مدتی آمدش این ندا
 پیاده چو طی گشت راه وصال
 که نعلین بیرون نماید ز پا
 ۲۲۰ که پاپوش از پای بیرون میار
 که کفش تو تاج سر عرش ماست
 قدم همره کفش بالا نهاد
 از آن بوالبشر برده بروی پناه
 بدر گاهش ار صبح روی امید
 ملک خادم کلب درگاه اوست
 فشارد اگر حلم او پا بعرش
 کند افتخار از شرف دمبدم

ز جان کلب درگاه او شد اسد
 ترازو ز وی کفه پر کرد نیز
 که بانگ زه آمد ز قوشش بگوش
 ازو دلو شد صاحب آبرو
 ازو بهره ور چون زمین ز آسمان
 ازو پایه عرش کرسی فزود
 که از پرده چشم بیننده نور
 ز بالا هم آهنگ بالا نمود (۱)
 رسانید جبریل بر عرض وی
 ازین بیش تا کرده ت همسفر
 پیام آورش را به پی واکداشت
 براق سبک سیرش از پیوه ماند
 بتعجیل میرفت از شوق یار
 که دیگر پیاده بیالا بیا
 رسیدش ز تعظیم این بر خیال
 دوباره رسیدش ز غیب این ندا
 قدم بر سر عرش اعلی گذار
 براو خاک پای توزینت فراست
 بجائیکه بایست آنجا نهاد
 که روز جزا گرددش عذر خواه
 نساید کجا میشود روسفید
 فلک پایه سلم جاه اوست
 نماید ملاقات همراه فرش
 سگ کوی او بر غزال حرم

(۱) بالا در مصراع اول بمعنی ملاء اعلی میباشد

عطار د بود حکم اورا دیبر
 مه سر علم باشدش آفتاب
 ۲۳۰ بخدمت ز شمشیر بازان اوست
 سعادت ستاند ز نیک اختری
 شود نحسبش با سعادت بدل
 سگ آستانش بود شیر چرخ
 ثریا بود چون حمل خوشه چین
 کمر بسته جوزا بصدا احترام
 کند کسب خورشید از وی ضیا
 پریشان بجز کاکل گلر خان
 بخدمتگزاریش بسته کمر
 چو خورشید مشهور عالم شده
 ۲۴۰ نمیشد اگر طور موسی نجف
 ز جان آرزومند انعام اوست
 ز طوفان سلامت برون برد رخت
 سر سرکشان در کمندش بود
 بود از حد و حصر مدحش برون
 کند شمه بی وصف او را شمار
 ز تحریر تعریف و مدحش قلم
 کمی میکند صفحه روزگار
 برای چه بیهوده گویم سخن
 بود عمر را از تو پایندگی
 ۲۵۰ از آن آب مانند اخگر بیار
 چو مشرب ز تو کامرانی کنم
 سرود خوشت زینت افزای عیش

بدو شمع بزمش مه مستنیر
 فلک پرچم رایت آن جناب
 یل انجم از تیغ یازان اوست
 ز گردد ره توسنش مشتری
 اگر پا گذارد بفرق زحل
 بود پاسبان درش پیر چرخ
 ز کشت سخایش بچرخ برین
 پی خدمت خادم او مدام
 قند پرتو لطفش ارباب سما
 ز جودش نباشد کسی در جهان
 شده آدم از دولتش بوالبشر
 مسیحا از وی صاحب دم شده
 بعالم نمیداشت چندان شرف
 خضر تشنه رشحه جام اوست
 پی ذات انونوح فرخنده بخت
 فلک گرد نعل سمندش بود
 بود و وصفش از هر چه گوئی فزون
 حد هیچکس نیست در روزگار
 شود سرفراز و کند قد علم
 بتحریر توصیف آن شهریار
 چو تعریف او نیست یارای من
 بیا ساقی ای رونق زندگی
 از آن رشک خورشید خاور بیار
 بمن ده که تا شادمانی کنم
 بیا مطرب ای مجلس آرای عیش

مریض غمت را دوایی رسان بعشاق مسکین نوایی رسان
 ز شهناز شوری فکن برعراق کزو بهره یابند اهل مذاق
 حسینی صفت راستی پیشه ساز بزرگی کن و کوچکی را نواز

مدح شاهنشاه زمان و فرمانده ایران و تاج بخش سلاطین ترکستان
 و هندوستان رایت افراز ملک عجم و قیصر فلام دارا خدیم سلیمان
 اسکندر بارگاه سرور پادشاهان و خسروان روی جهان ظل سبجان
 نادر دوران نادرشاه افشار

علم برکش ای کلک کوهر فشان بزن بر سر صفحه زر نشان
 سبک سیرگردان بملک سخن کمیت سیه زانوی خویشتن
 در معنی از بحر دانش برآر سخن تا شود از تو کوهر نثار
 کهر ریز کن صفحه را چون صدف که از تو در معنی آید بکف
 ۲۶۰ کهر های ناسفته آبدار بدامان گیتی چون بستان بیار
 بدانگونه بر صفحه بنما رقم که احسنت خیزد ز لوح و قلم
 بود در جهان تا ز تو یادگار در مدح شاهنشاه کامگار
 شهی کاسمان باشدش آستان مستخر باو گشته روی جهان
 شه نافذ الامر و فرمانروا بود تابع امر و نهیش قضا
 فلک بارگاه و ملایک جنود درش خسروانرا محل سجود
 مدار فلک بر مراد ویست جهان امن از عدل و داد ویست
 رکابش بود بوسه گاه شهبان نیامد چو او خسروی در جهان
 غلامان جاهش فریدون فرند ز شوکت چو چمشید، اسکندرند
 بحکمش مطیعند لشکر کشان بود در کمندش سرسر کشان
 ۲۷۰ برد عهد اسکندر نامدار بایام اورشک در روزگار
 بزیر نگینش جهان آمده بدولت سلیمان نشان آمده

شکوهش اگر دیدی افراسیاب
 بعهدهش اگر میشد اسفندیار
 کجا رفت داراب کشورگشا
 ز فرو شکوهش فریدون خجل
 ز آوازه شوکتش در جهان
 سران سپاهش چو شاهان بسر
 ز بیمش دهد هفت کشور خراج
 چو رخسار آن سایه ذوالجلال
 جهان مرّوت سپهر وقار
 زبردست هردست دست ویست
 همای هوای ظفر تیر اوست
 اگر برق تیغش فتد بر فلک
 فتد سایه خنجرش گسر بنخاک
 شود افعی رمحش ار کینه ور
 سحاب ار شود تیر اورا هدف
 عقاب خدنگش گشاید چو بال
 سحاب کرم از عطایش خجل
 کمین بخشش تخت و افسر بود
 نشانی ز عدل وی اندر جهان
 ز بس گشت از جور او شرمناک
 ز انصاف او گرک مثل شبان
 ز عدلش نمایند کبک و عقاب
 چنان عدلش انصاف رافاش کرد
 ز آوازه عدل اومیتوان
 فلک بارگاهست و انجم سپاه

شدی زاتش خجلت و شرم آب
 بدربار او بود خدمت گزار
 که آرد بدرگاه او التجا
 جم از شوکت صولتش منفعل
 شده گم کنون اسم و رسم کیان
 گذارند از دولتش تاج زر
 ز شاهان ستاند بشمشیر باج
 بدی آفتاب ار نبودى زوال
 محیط سخا نادر روزگار ۲۸۰
 باین رفعت افلاک پست ویست
 کلید در فتح شمشیر اوست
 بسوزد ازو پروبال ملک
 ز زخمش شود گاو ماهی هلاک
 کند رستم چرخ را جان بسر
 گهر سفته آید برون از صدف
 ببیند ازو نسر طایر زوال
 بود بحر از بخشش منفعل
 ازو سلطنت سگه بر زر بود
 نماندست از نام نوشیروان ۲۹۰
 فرورفت حاتم چو قارون بنخاک
 شده گله را روز و شب پاسبان
 بیک آشیان صبح ناشام خواب
 که خفّاش بامهر پر خاش کرد
 که در چشمه ماه شستن کتان
 جهانش بود زیر قر کلاه

۳۰۰ بعهد وی از عدل روی جهان
 نهد حلمش اریا بچرخ برین
 چراغ جهان بخشش عام اوست
 بود خیمه شوکت او سپهر
 نکین سلیمان درانگشت اوست
 بود شقه رایتش آسمان
 کشد تیغ کین را اگر از غلاف
 دل و دست او در گرم بحر و کان
 برازنده افسر خسروی
 اگر حشمتش بیند اسفندیار
 سران سپاهش سلیمان حشم
 بشکل درم کشت خورشید از آن
 نمیداشت از رایتش گریستون
 ۳۱۰ پی میمنت پیر افلاک را
 سپاهش چو رستم همه نامدار
 کند هر یکی با هزاران سپاه
 بروز جدل هر یکی همچو شیر
 نیامد چنو او خسروی نیکبخت
 برو ختم شد شاهی و سروری
 فلک راست تا افسر زر بسر
 بود دولتش در جهان پایدار
 همیشه بیدخواه فیروز باد
 باقبال او ره نیابد زوال
 ۳۲۰ بیا ساقی ای در نکویی تمام
 از آن لعل سیال یعنی شراب

بسان حرم گشته دارالامان
 فرو میرود آسمان بر زمین
 شرف یاب سیم و زر از نام اوست
 مه سر علم باشدش قرص مهر
 کلید در صبح در مشت اوست
 شده تنگ برحشمت او جهان
 دل قاف چون کاف باشدش کاف
 سلیمان نژاد و سکندر نشان
 کهن دیر را باشد از وی نوی
 ز کون و مکان مینماید فرار
 سکندر شکوه و فریدون خدم
 که یابد ز نامش شرف در جهان
 شدی خیمه آسمان سر نگون
 بود همچو سرو لـوایش عصا
 تهمتن چو روین تن اسفندیار
 بجزرات ستیزی در آورد گاه
 بخصم افکنی شو قمنند و دلیر
 سزاوار باشد باوتاج و تخت
 باحمد بدانسانکه پیغمبری
 مشرف بنامش شود سیم و زر
 ز کشور ستانی شود کامگار
 شب روز او صبح نوروز باد
 نگهداردش حضرت ذوالجلال
 که بیتو بود زندگانی حرام
 بیک جرعه ام سازمست و خراب

بیا مطرب ای نغمه‌ات غم‌گداز
 بیزم بر آ از ره‌راستی
 من بینوارا نوایی رسان
 رها کن ز کف دامن خشم‌وناز
 که آورده شد آنچه میخواستی
 که دلگیرم از صحبت زاهدان

خطاب زمین بومی و عرض نیاز بدر بار فرمانده سرفراز

حضرت صاحبقران

<p>خداوند گارا بلند اختر دمی گوش کن تا کنم عرض حال خداوند نظم و سخن آفرین بترتیب شهنامه افشرد پای که دادش بهریت محمود کنج ولی آنچه را گفت نا دیده گفت ۳۳۰ چه حاصل که کردست مدح کران بتعظیمش از جای برداشتی نمی بود یا مدح زردشتیان سخن آفرین را ندارد ضرر جهان سخن راست نظم و نظام بتعریف اسکندر نامدار بدانسانکه آمد خرد درشگفت بملك سخن زبیدش سروری سکندر ازو صاحب آوازه شد که چون خمسه بی هست اورا کتاب ۳۴۰ چو اونکته سنجی ندیدست کس در ایام تونیست اکنون چه سود</p>	<p>شها خسروا معدلت کسترا مصون باد اقبال تو از زوال بسی سال فردوسی پاک دین بفرمان محمود کشورگشای نگردید اگر چه عبث نکته سنج سخنهای نیک و پسندیده گفت بجسم سخن گرچه دادست جان کلامش خرد وحی انگاشتی اگر قصه رستم داستان پسندیده ممدوح نبود اگر نظامی که از نظم او لا کلام قلم راند بر صفحه روزگار بدانش جهان سخن را گرفت برو ختم گردید دانشوری کهن داستانها ازو تازه شد پیمبر توان گفت بر آنجناب باظهار اعجاز او خمسه بس ازو قیمت در دانش فزود</p>
--	---

که مانند من مدح خوانت شود
 کهرهای معنی نشارت کند
 چو شدنوبت خسرو دهلوی
 بملک سخن رایست افرازشد
 کلامش در اوراق لیل و نهار
 ازو گشته خرم گلستان نظم
 سکندر ز افکار او زنده شد
 ۳۵۰ ز تحریر کلکش عطار د خجل
 بر افراخت تا رایست خسروی
نظامی چو در محفل روزگار
 پس از او چونوبت بخسرو رسید
 ز دانشوری پنج را ده نمود
 چو جامی بیزم سخن پا نهاد
 ز میخانه فضل شد کامیاب
 اگر کلک او زیر چرخ کهن
 چو سبع شداد اندرین روزگار
 چو از نظم شد **هاتفی** سر فراز
 ۳۶۰ شد از خامه مشک بیزش جهان
 بتعریف این بس که در روزگار
 که اکنون بتضمین بیان میکنم
 برو ختم شد منصب شاعری
 گر امروز میداشتندی وجود
 که شویند اوراق خود را همه
 ز مداحیت سر فرازی کنند
 شود هر یکی ملجاء خاص و عام

نگارنده داستانت شود
 چو من فخر درروز کارت کند
 زد اندر جهان نوبت خسروی
 ز پیشینیان جمله ممتاز شد
 بود زیب مجموعه روزگار
 ز دانشوری گشته سلطان نظم
 سخن از معانیش پاینده شد
نظامی ز تقریر او منفعل
 مستخر شدش کشور مثنوی
 بترتیب خمسه نمود افتخار
 باوراق کیتی قلم در کشید
 ز پیشینیان گوی دانش ربود
 قضا باب معنی برویش گشاد
 ز کلکش بهار سخن یافت آب
 نمیکشت معمار قصر سخن
 نمیمانند چون سبعه بی یادگار
 چو خسرو شدی پنج نوبت نواز
 معطر چو کیسوی مه طلعتان
 مرا باشد از **قاسمی** یادگار
 در گوش دانشوران میکنم
 چو بر سامری شیوه ساحری
 سزاوار ایشان بجز این نبود
 زسیل ندامت سرا پا همه
 بملک سخن تر کتازی کنند
 بنیکی بر آرد ز مدح تونام

بدهر از ثنایت مگرم شود
 ز انعام عامت شود بهره یاب
 مرا زبید اکنون که درروزگار
 کلام من و نظم پیشینیان
 گرایشان سخن را چو در سفته اند
 پس از اینجهت تاشنیدن کنون
 خصوصاً که از مدحت ای شهریار
 باقبال دور از زوالت ز در
 چراغ خرد شمع بزم منست
 همه نکته هایم چو در آبدار
 ثنایت نمیشد گر آیین من
 کنون گوی دانش زمیدان فکر
 بر افراشتم رایت خامه را
 بمدح تو کلکم گهر ریز شد
 هر آنکس که نظم مرا گوش کرد
 جهان سخن شد مستخر بمن
 کلامم مسلسل سراپا بود
 ز شیرینی نکته های خوشم
 چو شاهان براهست طبل و علم
 اگر چه نباشد سزاوار من
 ز مدح تو از بسکه دارم غرور
 چو هستم ثنا خوان تو در جهان
 مرا پیش ازین اعتباری نبود
نظامی صفت از بلند اختری
 صدق وار بر دامن روزگار

چو خورشید مشهور عالم شود
 بدانسانکه قرص مه از آفتاب
 ۳۷۰ ز مدحت بنایشان کنم افتخار
 ندارد بهم نسبتی در جهان
 ولی جمله نادیده را گفته اند
 بود دیده رافرق از حد برون
 شده نوك کلکم جواهر نثار
 ز کلکم شده دامن دهر پر
 ز گلزار نظم جهان گلشنست
 بود زینت افسر روزگار
 نمیداشتم رو بملك سخن
 ربودم ز مدحت بچوگان فکر
 ۳۸۰ فکندم ز آوازه شهنامه را
 سمنند خیالم سبك خیز شد
 کلام **نظامی** فراموش کرد
 مسلم مرا شد ز مدحت سخن
 چو زلف بتان دلارا بود
 شود نیشکر خامه سر کشم
 بملك سخن از دوات و قلم
 بدینگونه هرگز سرایم سخن
 صلا میزنم زان بنزدیک و دور
 زبانم بلندست بر همگان
 ۳۹۰ ثنای توام قدر و عزت فزود
 بیابم ز دانشوران برتری
 ز مدحت بریزم در شاهوار

چو خسرو ز نمن نوبت خسروی
 نیم گر چو فردوسی اندر کلام
 خموشی بود چون طریق ادب
 ز ناسازی عالم بی مآل
 لئوای قلم برفرازم چنان
 باورده ام عقل دانش قرین
 ببینند دانشوران جهان
 سپهر سخن پیش من گشته پست ۴۰۰
 بشرطی که مذکور شد بعد ازان
 که گردند گلچین بستان من
 بیا ساقی ای مهر برج کمال
 بمن ده ازان باده لعل فام
 که من عاشق رند و دیوانه ام
 مغنی دلم گشت از غصه تنگ
 مرا از سرودی بیاور بشور
 که شاید ز بحر غم روزگار

ز مدح تو در کشور مثنوی
 ترا صد چو محمود باشد غلام
 بخواهش کشایم برای چه لب
 نیابد بوصفم رهی اختلال
 که احسنت خیزد ز کربویان
 کند هر زمان صد هزار آفرین
 گهر ریزی کلک عنبر فشان
 جهان معانی شده زیر دست
 سزاوار باشد بدانشوران
 سبق خوان طفل دبستان من
 که خورشید رویت نبیند زوال
 خلاصم کن از قید ناموس و نام
 مرید تو و پیر میخانه ام
 بزنجک عشرت بدامان چنگک
 سرای مرا ساز دارالسرور
 سلامت رود کشتیم برکنار

تعریف سخن و سبب نظم این کتاب مستطاب

شبی در شبستان فکر و خیال
 ز حکمت بمن گشت آموزگار ۴۱۰
 چنین گفت با من ز دانشوری
 مکن دامن دانش از کف رها
 شب و روز در نکته سنجی بکوش
 بیازار ایجاد در نزد من
 خرد رهبرم شد بیزم کمال
 نهان رازها را نمود آشکار
 که خواهی اگر در جهان سروری
 که مرآت دل یابد از وی صفا
 که از وی شوی صاحب عقل و هوش
 یگانه دری نیست مثل سخن

سخن زینت آفرینش بود
 سخن آبروی بنی آدمست
 خضر هرگز از چشمه زندگی
 اگر میشدی از سخن بهره یاب
 ازو طوطی نطق گویا شده
 طفیل ره اوست نوح قلم
 محرر ازو گشته دیوان صنع
 سخن گر نبودی بملک وجود
 سخن باشد آگه در کارغیب
 سخن زیب دیوان عالم بود
 همای همایون اوج خیال
 کلاب گل بوستان (۱) هنر
 شمیم نسیم بهار فضا
 فروغ چراغ زبان آوران
 مدار حصار دیار جهات
 مسیح صبیح ملیح زبان
 انیس جلیس صغیر و کبیر
 سمند سبک خیز میدان فهم
 مزین کن بزم شاه و گدا
 در درج گنجینه عقل و هوش
 مرصع ازو مطلع روزگار
 بجز ذات باری تعالی نبود
 نخستین در بحر امکان جود

سخن سرمه چشم بیفش بود
 بتعریف او هر چه گویم کمست
 نمیخورد از بهر پابندگی
 چو دانشوران فضایل مآب
 چو شیرین زبانان شکر خا شده
 عطار ازو گشته صاحب رقم ۴۲۰
 معطر ازو گشته بستان صنع
 کس از ذات معبود آگه نبود
 بود مخزن گنج اسرار غیب
 شرف نامه نسل آدم بود
 غزال حریم جهان کمال
 بیان روان زبان هنر
 سحاب پراب بهار سخا
 کلید در گنج راز نهان
 نگار عذار نگار نکات
 طبیب نجیب حبیب بیان ۴۳۰
 وزیر مشیر و دبیر منیر
 سحاب کهر ریز عمان فهم
 بود قبله کعبه مدعا
 می نشاء انگیز دانش نیوش
 ملقع ازو بیت لیل و نهار
 که آمد سخن از عدم در وجود
 مهین رشحه ابر احسان بود

سخن خضر پاینده عالمست
 کلیمست کورا زبانست طور
 ۴۴۴ عصای رسای کلیم زبان
 چو مریم سخن درجهان آمده
 هر آنکس که شد از سخن کامیاب
 بدهر ار نبودی سخن آشکار
 سخن خضر و اوراست آب بقا
 بنزد خرد رتبه برتری
 نمیشد اگر شاعر اندر جهان
 ز تعریف فردوسی نیک ذات
 بفر و شکوه و جلال و وقار
 کر اسکندر از چشمه زندگی
 ۴۵۰ ز شیرین کلامی نظامی عطا
 ز حکمت بگیتیش پاینده کرد
 نسفتی سخن هاتقی گرچو در
 نمیشد کس آکه ز ایام او
 خرد چون مراباعت هوش شد
 پر از باده نکته شد شیشه ام
 ز حکمت مرا کرد صاحب سخن
 ز تعلیم فرهنگ دانش قرین
 شب و روز در کشور مثنوی
 کشیدم زمیخانه معرفت
 ۴۶۰ نمود آنچنان خامه ام ساحری
 زدی کلکم از روی چابک روی
 دلم مخزن گنج اسرار گشت

مسیح دل مرده آدمست
 معانی بیانش تجالی نور
 صفای هوای جنان بیان
 از و چون مسیح بیان آمده
 توان کرد پیغمبر او را خطاب
 نمیشد عیان قدرت کردگار
 ندارد رهی بر اساسش فنا
 بود شاعری بعد پیغمبری
 نبودی نشانی ز نام شهان
 حکیم سخن دان شیرین نکات
 کیانند مشهور در روزگار
 نشد بهره ور بهر پایندگی
 باو از سخن کرد آب بقا
 مسیحا صفت مرده بی زنده کرد
 زالماس فکرت بمسح نمر
 نمیرد هرگز کسی نام او
 کلامش برایم در کوش شد
 تراوش سخن کرد از اندیشه ام
 چو فردوسی آن اوستاد زمن
 شدم چون نظامی سخن آفرین
 چو خسرو زدم نوبت خسروی
 بسر ساغر نظم جامی صفت
 که از کار خود شد خجل سامری
 دو صد طعنه بر خامه مانوی
 ز اسرار مخفی خبردار گشت

چو بگرفت الفت بدیوانه ام
 بدانسان شدم کامیاب از سخن
 بافساد بدخواه یا جوج کیش
 ز وصف سکندر چو پیشینیان
 سخن را بگیتی ز صیقل گری
 بتعریف اسکندر فیلقوس
 اساس سخن را بجایسی نهم
 چو خسرو باین عزم بستم کمر
 چو عیسی بجسم بیان جان دهم
 عروس سخن را چو دانشوران
 ز اندیشه ام دل تپیدن گرفت
 نگردیدم از وصل او بهره ور
 ز الطاف غیبی سروشم رسید
 که ای عارف از عقل دانش نیوش
 ترا با ثنای سکندر چه کار
نظامی که دامان گیتی ز در
 نمودست اظهار فضل و هنر
 کلامش که قانون حکمت بود
 اگر بعد صد سال در روزگار
نظامی صفت در جهان سخن
 اگر واقفی ادعایت بود
 که خواهی **نظامی** صفت بهره یاب
 شوی آشنای محیط خیال
 بماند بگیتی ز تو یادگار
 چو ارباب دانش مکرم شوی

چو لیلی نگاری ز افسانه ام
 که خسرو ز شیرین شگر شکن
 بدل می خلیدم که از نظم خویش
 سکندر صفت سد کشم در جهان
 کنم رشک مرآت اسکندری
 جهاندار و فرمانده روم و روس
 چو نظم نظامی بنایسی نهم
 که از مدح اسکندر نامور
 ۴۷۰ بخضر سخن آب حیوان دهم
 کشیدم در آغوش مانند جان
 همایی هوای پیریدن گرفت
 نهادم بزبانوی اندیشه سر
 بگوش دل این نکته چون در کشید
 چو دیوانگان دور از آیین هوش
 چو اطفال خود را بیازی مدار
 بمدح سکندر نمودست پر
 ز تعریف اسکندر تاجور
 به از کیمیای سعادت بود
 ۴۸۰ شوی همچو اطفال آموزگار
 زدانش نمی زیبدت دم زدن
 چو اهل سخن مدعایت بود
 شوی از سخن چون مه از آفتاب
 نهی پای بر صدر بزم کمال
 شود نام تو چون سخن پایدار
 چو خورشید مشهور عالم شوی

بامداد كلك جواهر رقم
 بكن وصف اسکندر روزگار
 مرا چونکه فرهنگ دانش اثر
 ۴۹۰ چو دانشوران جهان جلال
 ز خامه لوایی بر افراختم
 جهان معانی بتیغ زبان
 الهی مر این نامه دلپذیر
 ز دست شهنشاه گیتی ستان
 بیا ساقی ای راحت جان من
 ازان رشك سرچشمه زندگی
 بمن ده که رفع ملالم کند
 بیا ای مغنی سرودی بکش
 رفیق رهم باش تا اصفهان
 ۵۰۰ حسینی صفت راستی پیشه ساز

نگارنده لوح یعنی قلم
 شه بحر و بر نادر نامدار
 بمدح شهنشاه شد راهبر
 نشستم بیست سمند خیال
 بتسخیر ملك سخن تاختم
 گرفتم باقبال شاه جهان
 که خواندش شهنشاه نامه دبیر
 چو خاتم شرف یابد اندر جهان
 فدای سرت دین و ایمان من
 کزو خضر دل راست پایندگی
 چو تو صاحب وجد و حالم کند
 که می نیست در کام جان بیتوخوش
 عیان کن چو زنگوله راز نهران
 رسان از عراقم بملك حجاز

آغاز داستان از ابتدای برهم خوردگی ایران و طغیان افغان و محاصره

اصفهان جنت نشان و استیلای دشمنان بر اکثر ممالک ایران

نگارنده نقاش مانی شعبار
 زبردست بهرام سحر آفرین
 بتحریر آغاز این داستان
 که چون رفت از گردش روزگار
 بیرجیس در برج قوسی قران
 ز اهمال سلطان ایران زمین
 فتاد اختر دولتش در وبال
 منوچهر آثار و بهزاد کار
 کزو صفحه شد رشك ارزنگ چین
 چنین صفحه را کرد گوهر فشان
 ز هجرت هزار و صد و سی چار
 زحل کرد از گردش آسمان
 هم از سیر و تأثیر چرخ برین
 بخورشید اقبالش آمد زوال

شده دولت او بنکبت بدل
بدل شد بادبار اقبال او
بعهدش زبس عام شد بیحساب
سپاهش ز تقریر جنگ و ستیز
گذشتی همه عمر او روز و شب
جهانی ز اهمالش آمد بتنگ
چو زاین آناه بر کشته دور
چو بحر پر آشوب در روزگار
چنان آتش فتنه شد مشتعل
زدزدان رهزن در آن رستخیز
لواپی بر افراخت هر ناکسی
بکیتی چنان گشت آسان شهی
وزان فتنه از قریه‌یی بهر باج
یکی عزم لشکر کشی مینمود
یکی شد ز طبل و علم سرفراز
غرض هر وجه جای از ایران زمین^(۱)
نماندی بدان شاه بر گشته بخت
یکی سرکش از کشور **قندهار**
بعزم **صفاهان** کمر چست بست
ز **افغان** خونخوار خنجر گزار
بیاراست لشکر چو فرماندهان
بر افراخت رایت بفر و شکوه

درآمد بقصر جلالش خلد
پر از فتنه شد دهر از اعمال او
ولایات او گشت یکسر خراب ۵۱۰
طلب مینمودند راه گریز
بتدبیر و ترتیب عیش و طرب
فرو برد نام شهانرا بننگ
مخالف شد آگه ز نزدیک دور
بهر گوشه شد فتنه‌یی آشکار
که شدی خبر دل ز جان جان زدل
نبودی کسی مالک هیچ چیز
شده صاحب آبرو هر خسی
که کردند خواهش گدایان شهی
گرفتند هر روز چندین خراج ۵۲۰
یکی خواهش سر کشی مینمود
دگر یک شده پنج نوبت نواز
درآمد شهی را بزیر نگین
بجز چند شهری که بد پای تخت
که درایل **افغان** بد او نامدار^(۲)
که بر قصر دولت در آرد شکست
زایل بلوچ شجاعت شعار
همه گرد و خصم افکن و پهلوان
بجانبید از جا چو البرز کوه

۱- نسخه ن، هروجب جای ایران زمین

۲- مقصود محمود افغان پسر میرویس حاکم

۵۳۰ در اندک زمانی بخیل و حشم
 گرفتش بسان نگین در میان
 چو شد کار بر مردم شهر تنگ
 نمودند بر درگه شه هجوم
 که ای شاه کم بخت بیدادگر
 که هستی تو کم طالع و تیره بخت
 بعهد تو گشتند ایرانیان
 نباشد بر ازنده ات خسروی
 نه اقبال یارت نه بیدار بخت
 بدور تو رفته چو جان از اجل
 کنون چاره سازی کن ای پادشاه
 ۵۴۰ هزاران چو شیرین شکر شکن
 بعهد تو بردند ازین مرز و بوم
 در ایام تو هر نکو منظری
 قمر طلعتان و پری پیکران
 چو این گفتگو گشت انجام یاب
 که امروز فکر مآلی کنی
 تمامی ایران کودن پناه
 نشستند و گفتند با یکدگر
 از آنها بیاید یکی را کنون
 ۵۵۰ که لشکر بامداد ما آورد

بدروازه اصفهان زد علم (۱)
 بیستی برایشان ره آب و نان
 پس از چند گاهی ز بیم درنگ
 بتعداد افزون ز خیل نجوم
 شود معجر پیر زالت بسر
 نزیبند ترا خاتم و تاج و تخت
 اسیر و گرفتار و بی خان و مان
 جهانرا ضرورست شاه نوی
 چو شاهان نمی زبندت تاج و تخت
 بیاد فنا خاک دین و دول
 که شد کشتی اهل ایران تباه
 چو لیلی نکویان گل پیرهن
 بعزم اسیری باقصای روم
 اسیرست در دست صد کافری
 دوچارند در دست اهریمنان
 بفرمود آن شاه عالیجناب
 پی دفع دشمن خیالی کنی
 بتعجیل باهم بفرمان شاه
 که در قلعه شهرست چندین پسر
 ز شهر صفاهان نمودن برون
 بساین درد مزمن دوا آورد

۱- محمود افغان در سال ۱۱۳۳ لشکر بایران کشید نخست کرمان را محاصره کرد پس از فتح آنجا بسمت اصفهان روانه شد عصر روز هیجدهم جمادی الاولی سال ۱۱۳۳ بجوالی اصفهان رسید و روز نوزدهم بالشکر شاه سلطانحسین در شهرستانه محاربه کرد و آنانرا شکست داد و اصفهان را محاصره کرد. چنانکه مورخین نوشته اند سپاه افغان هنگام محاصره اصفهان بیش از هشت نه هزار نفر نبوده اند.

چو بررای ایشان گرفت این قرار
نگریدش این مصلحت دلنشین
که هر يك ز اولاد من تاج زر
پس از دفع دشمن بدوران من
بفرماندهی گزردم جانشین
نشیند اگر خصم برجای من
بداندیش هم گرچه خیره سرست
دگر باره گفتندش ای شهریار
که سررشته کار از دست رفت
پسندیده ات گر چنین رای نیست
بیچی اگر سر ازین مصلحت
ز تنگی سپه سنگسارت کنند
ز اعلی و ادنی و پیر و جوان
کشندت ز اورنگ شاهی بزیر
برون آورند آنچه داری پسر
پس از مدتی با دوصد درد و آه
که يك تن ز شهزادگان کنون
نماییدش از کشور اصفهان
بفرمان او مصلحت دیدگان
بدربار شاهی رسانند زود
مرخص چو شهزاده را کرد شاه

نمودند عرضه بآن شهریار
بایشان بیاسخ بگفت اینچنین
چو بنهند مانند شاهان بسر
هم او میشود دشمن جان من
ستاند ز من تاج و تخت و نگین
به از پور باشد گوارای من
ولی دشمن خانگی بدترست
نمی آید این گفتگوها بکار
بگو خود چه حاصل ازینگونه تفت
جزین چاره دیگر بفرمای چیست ۵۶۰
بود بد برایت بچندین جهت
رعیت سیه روزگارت کنند
نمایند بر تیر طعنت نشان
نمایند چون سنجرت دستگیر
گذارند بر فرقشان تاج زر
بارگان دولت چنین گفت شاه
بر آرید از قید و محبس برون
بدون تأمل بزودی روان
یکیرا ز شهزادگان جهان
شهبش بعد پابوس رخصت نمود ۵۷۰
بدر رفت مانند تیر نگاه (۱)

(۱) هنگام محاصره اصفهان بزرگان قزلباش مصلحت چنین دیدند که یکی از شاهزادگان را ولیعهد کرده و بسمتی روانه کنند که شاید جمعیتی فراهم آورده بر سر افاغنه آیند نخست سلطان محمد میرزا پسر بزرگ شاه سلطان حسین را برگزیدند چون وی مستعد نبود استعفا کرد و آنگاه صفی میرزا پسر دوم را برمسند سلطنت نشانند و او پانزده روز ولیعهد بود برخلاف رای پدر



ز خوف عدو رو نکردی به پس
 چو اعدا ازین قصه آگه شدند
 بتعجیل ره هرچه کردند طی
 در مدعاشان نیامد بکف
 بمنزله که خویش گشتند باز
 پس از چند روزی باهل حصار
 که از جنس ما کول در آن دیار
 چنان تخم گندم فتاد از میسان
 ۵۸۰ بقرص مه ار دست کس میرسید
 همه مهربان مادران جای نان
 مصور اگر شکل نان میکشید
 گریزان پدر بد ز اطفال خویش
 اگر آدمی زاده بی نام نان
 توانستی انسان اگر بر فلک
 قدم مینهادی باوج زحل
 نمودی برای خودش سد جوع
 ز کرس افکند حوت را هم بشست
 بیک لحظه در تابه آفتاب
 ۵۹۰ ز خرچنگک تا عقرب کینه کوش
 ز پروین و جوزا و نجم فلک
 سموات را چون خرابات خاک

چو مرغی که در میرود از قفس
 روان از پی زاده شه شدند
 نشانی ندیدند از گذرد وی
 بهم چون صدف سوده دست اسف
 چو مفلس بسوی وطن بی نیاز
 چنان تنگ گردید از قحط کار
 نشان کس نمی یافت سیمرغ وار
 که از نام وی هم نماندی نشان
 بزیرش ز چرخ برین میکشید
 بخوردند خود زاده را گربه سان
 شش با جواهر ازو میخرید
 که در مانده هر کس باحوال خویش
 شنیدی ز کس دادی از شوق جان
 سبک سیر گردد بسان ملک
 بریدی سر ثور و جدی و حمل
 بیرج دگر کردی آنکه رجوع
 پس آنگاه نسرین در آرد بدست
 کند ماهی و مرغ را چون کباب
 کند زهر این هر دو بر خویش نوش
 یزد آتش بغرا بدیگ ملک
 نمودی وی از نام جنبنده پاک

→ بعضی از ارکان دولت را که منافق میپنداشت میخواست از میان بردارد پادشاه راضی نمیشد او نیز
 استعفا کرد بعد از آن طهماسب میرزا پسر سوم را ولیعهد کردند او با اتفاق جمعی از بزرگان و دوستان
 نفرسپاهی شب ۲۷ شعبان ۱۱۳۳ از اصفهان فرار کرده از بیراهه بقزوین رفت .

رسید عاقبت کار محصوریان
 نماندی بجز نام جنبنده‌یی
 کدایی نمودند شهزادگان
 پسر با پدر گشت بیگانه خو
 ز بی قوتی نه کسی را توان
 بخاک مذلت عزیزان همه
 چنین دستگاهی بدست اجل
 فقیهان و زهاد پرهیزکار
 نخورد آنکه با قند بادام را
 نخورد آن عزیززی که از ناز نان
 کسی کوزدی پنجه با نره شیر
 نماند آنکه بد گرد رستم فکن
 بدی آنکه میخوارگی پیشه‌اش
 بجز خون دل ساقی باده نوش
 ز مینای خوبان پیمان گسل
 بجسم عزیزان گل پیرهن
 زمین تنگ شد بسکه بر مردگان
 ز تنگی نیمرد در آن دیار
 برایشان شدی کار تنگ آنچنان
 باین آرزویی که شاید سپاه
 فزوتتر ز ده ماه ایوب وار
 بجاییکه در کشور اصفهان
 بجز طایر روح پرنده‌یی
 فکاده همه در بدر بهر نان
 شدند آدمیزادگان دانه جو
 نه بر تن چو تصویر نقاش جان
 چو سایه در افتاده یکسان همه
 نیفتاده هرگز ز روز ازل
 شدند آدمی خوار کفتار وار ۶۰۰
 بدنشان کشید آدم خام را
 شدش قوت مثل هما استخوان
 نه قوت بیایش نه در دست گیر
 ز بی قوتی قوتی در بدن
 پر از خون آدم شدی شیشه‌اش
 نمیدید در خانه می فروش
 تراوش نمیکرد جز خون دل
 کفایت نمیکرد گور و کفن
 برایشان شکم گشت کور روان
 شب و روز کمتر ز چندین هزار ۶۱۰
 که بگریست کافر بر احوالشان
 به امدادشان آورد پسر شاه
 باین درد بودند دایم دوچار (۱)

(۱) محاصره اصفهان مدت هفت ماه و بیست و سه روز طول کشید از بیست و دوم جمادی الاولی

۱۱۳۳ تا پانزدهم محرم ۱۱۳۴ .

نمودند هر چند صبر و شکیب
 نشستند از بس برآه امید
 بخاطر نیاورد کس این مثل
 (پسر کو ندارد نشان از پدیر)
 دگر باره از مردم **اصفهان**
 چو گشتند نو مید از امید خویش
 زن و مرد و نیک و بد و خرد و پیر ۶۲۰
 بدار الحزین شه شهر جمع
 بدینگونه کردند با شه خطاب
 الهی که بخت تو برگشته باد
 الهی بمرگت نشیند پسر
 ز اهما و جهل تو ای پادشاه
 ز نام رعیت نشانی نماند
 اگر در جهان بعد تو دیگری
 گراو هم بود چون تو مهمل اساس
 پس از این ترا چیست فکر و خیال
 الهی فتنه مرگ در خانهات ۶۳۰
 کنون وقت آسایش و خواب نیست
 بر آ از پس پرده انزوا
 چنینست اگر شیوه خسروی
 کنون گشته مسدود چون راه زیست
 که تاج و نگین را بدشمن دهی
 بر آری بدیوان خاقانیش
 دگر نبود ای بی حمیت ترا
 اگر این سخنها ترا دلپذیر

نگردید بر دردشان کس طبیب
 چو یعقوب شد چشم ایشان سفید
 که در روز گارست دیرین مثل
 تو بیگانه خوان و مخوانش پسر)
 که از صد یکی در بدن داشت جان
 تمامی پس از مصلحت دید خویش
 وضع و شریف و امیر و وزیر
 شدندی چو پروانه بی گرد شمع
 که ای خویش را خوانده مالک رقاب
 ترا مادرت کاشکی می نژاد
 ترا خاک عالم چو افسر بسر
 شده روز ما چون مرگب سیاه
 بجسم کسی نیم جانی نماند
 بیابد چو تو رتبه برتری
 بر افتد ز روی زمین تخم ناس
 بگو آخر ای خسرو بی مال
 شود خانه جغد کاشانهات
 کسیرا بقحطی دگر تاب نیست
 برای خودت فکر کاری نما
 کند هر زن بیوه خسروی
 بجز این دگر راه و تدبیر نیست
 ز دست سپاه و رعیت رهی
 نشانی بتخت سلیمانیش
 خلاصی ز دست رعیت ترا
 نگردد کنیمت کنون دستگیر

ترا دست بسته بدشمن دهیم
 کز اقبال ادبار بر ما گرفت
 چو سلطان مقهور اعدا شده
 جزین دید کورا نباشد علاج
 بفرمان سلطان دشمن نواز
 درافکنده سررا ز خجالت بزیر
 بیدخواه از ترس تعظیم کرد
 شدی همراهش داخل **اصفهان**
 بیالای تختش چو شاهان نشاند
 جزین نیست آیین چرخ برین
 چو شویی ز زال جهان فنا
 بکیتی مر این فحبه بد سیر
 بیا ساقی ای زینت محفلم
 بمن ده از آن آب آتش اثر
 از آن می که چشم چراغ دلست
 سرت کردم ای مطرب دلنواز
 بسان نیم همدم راز شو
 که دلگیرم از صحبت روزگار

۶۴۰ ازین قید قحط و غلا وارهم
 نه ما را جهانرا سراپا گرفت
 ذلیل سپاه و رعایا شده
 که تسلیم دشمن کند تخت و تاج
 در بسته شهر کردند باز
 روانشد سوی دشمن شیرگیر
 باو خاتم و تاج تسلیم کرد
 سران سپه در رکابش روان
 چو دیوش بجای سلیمان نشاند
 چنین بود و باشد پس از این چنین
 ندیدست يك کس طریق و فسا
 ۶۵۰ نبردست هرگز يك کس بسر
 نثار رخت باد دین و دلم
 که خیزد ز موج سرابش شرر
 سبب از برای فراغ دلست
 زمانی بیزم قدم رنجه ساز
 ز عود و رباب و غجک سازشو
 چو عشاق محروم از وصل یار

رفتن طهماسب میرزا از اصفهان بسمت قزوین و آذربایجان و بعضی وقایع که روی نمود

دبیر رقم سنج این انجمن
 که چون پادشاهزاده از اصفهان
 ز گرداپ کشتی بساحل رساند
 نشد خصم سرکش عنان گیر او
 چو طوطی چنین گشت شگر کن
 بدر رفت مانند تیر از کمان
 سر خویش سالم بمنزل رساند
 نشد رهن آگه ز شبگیر او
 ۶۶۰

بدر برد از آن مهالکه جان بمفت (۱)
 در آمد بقزوین جنت قرین
 می غفلت انگیز را نوش کرد
 چون کس بسر ساغر زر کشید
 ز میخانه عیش گردید مست
 بغیر از می و مطرب و شاهدش
 شب و روز پیوسته خرسند بود
 زمانی نیفتادش از دست جام
 هم آغوش او بود مینای می
 چنان کرد می خوارگی را مباح ۶۷۰
 بعهدش فسوق آنچنان عام شد
 در ایام او قاضی بدسرسرت
 نمانده در ایامش آثار شرع
 که میگفت واعظ بنزدیک و دور
 بدانگونه میخوارگی گشت عام
 نمیساخت با شیخ اسلام آب
 چو ساقی بدست مرید و امام
 برای فقیه فضایل مآب
 بجز خانه محتسب هیچ جا
 محدث نمیگفت در هیچ باب ۶۸۰
 اگر نه می آشام میبود کس
 چو شهزاده دایم برسم پسر
 ندانست آن غفلت آیین مست
 رساندند در عین مستی خبر

چو گل غنچه مدعایش شکفت
 که دارد برو رشک خلد برین
 ز خاطر پدر را فراموش کرد
 چو غواص یم ، شیشه بر سر کشید
 شب و روز گردید شاهد پرست
 دل او بچیزی نمیگشت خوش
 ز آواز طنبور و قانون و عود
 گذشتش بلهو و لعب صبح و شام
 نبود کسی همدمش غیر نی
 که شد بر طرف رسم زهد و صلاح
 که مشهور زاهد باغلام شد
 بحلیت باده فتوی نوشت
 بجایی رسید عاقبت کار شرع
 بجز می نباشد شراب طهور
 که شد مسجد جمعه بیت الحرام
 که او را نبود بغیر از شراب
 کسی غیر زاهد نمیداد جام
 شده شیشه های کتابی کتاب
 نمیشد می کهنه بیع و شری
 حدیثی بجز وصف و مدح شراب
 باو میرسانید زحمت عسس
 بعیش و طرب برد چندی بسر
 که اندر پی خفته بیدار هست
 باو ناگه از دشمن خیره سر

(۱) نسخه ، ن ، جان نهفت

که گورد سپاه قیامت شکوه
 رسیدند اینک دو بارنده میغ
 چو شهزاده آگه شد از این خبر
 که ساغر فکند و صراحی شکست
 فتاد از صدا بر ببط و چنگ و عود
 مغنی بر خسار خود چنگ زد
 پرید از رخ باده رنگ نشاط
 کره نای را در گلو شد نوا
 دف عیش با چنگ مطرب درید
 شد افسرده مجلس چو شمع عزا
 نمیسوخت بر آتش غم کباب
 رخ نازنینان خورشید چهر
 ز طنبور عشرت غم روزگار
 چو بودی سوار خر خویشتن
 چنان داد دست غمش گوشمال
 ز مضراب غم ریش شد سینه اش
 بتعجیل شهزاده بی تمیز
 چو بنشست بر رخس زرین رکیب
 ز بیم سپاه قیامت اثر
 نیاسود از ترس در عرض راه
 شد از دوز پیدای چو البرز گوه (۱)
 چو مریخ بر دست بگرفته تیغ
 شد از بیم دشمن چنان جان بسر
 مغنی ز جاجست و ساقی نشست
 بماتم بدل گشت عیش و سرود
 ۶۹۰ فلك شیشه عیش بر سنک زد
 نهان گشت عنقا صفت انبساط
 قد چنگ از بار غم شد دوتا
 صراحی صفت خون ز چشمش چکید
 طربخانه گردید ماتم سرا
 چو سیل بهاری بجز خون ناب
 شد از سیلی غم برنگ سپهر
 بر آورد از روزگارش دمار
 خرافتاده گردید در انجمن
 که شد سر بزگی برایش وبال
 ۷۰۰ فراموش شد عیش دیرینه اش
 تکاور طلب کرد بهر گریز
 نه در تن توانا نه در دل شکیب
 بدر رفت چون روبه از شیر نر
 که تا گشت تبریزش آرامگاه

(۱) در سال ۱۱۳۵ محمود سه هزار نفر افغان و هزار نفر قزلباش برای جنگ با شاه طهماسب ثانی بقزوین فرستاد چون سپاه محمود بحوالی قزوین رسید اوضاع قزوین برهم خورد شاه طهماسب مصلحت در فرار دید شبانه بتبریز گریخت افغانه روز پنجم ربیع الاول ۱۱۳۵ داخل شهر قزوین شده آنجا را بتصرف در آوردند لیکن پس از چندی اهل قزوین بر افغانه شوریده و جمع کثیری از آنانرا کشتند و تنی چند که از مهلکه جان بردند باصفهان بازگشتند و تمام مال و اسباب و اثاث و دواب آنان نصیب مردم قزوین شد .

چو شدایمن از دشمن خشمگین
 دوباره پس از این همه اضطراب
 بله و لعب باز مشغول کشت
 چو ایام عیشش ب ماهی کشید
 رسیدش بنا که (۱) زهر رهگذر
 ۷۱۰ که از بهر تسخیر این مرزوبوم
 نه تنها به تبریز غلغل فتاد
 در افتاد کیتی ازین ولوله
 چو آن مست غافل از آن رستخیز
 عنان داد بر توسن بادیا
 در اقلیم ری دشمنی چون نبود
 همان رسم پیشینه اش پیشه شد
 ببالین راحت نیاورده سر
 نگشته ز عیش و طرب کامیاب
 که ناگاه پیکی در آمد زدر
 ۷۲۰ که فردا با قلیم ری میرسد
 چو این نقل وحشت اثر را شنید
 منغص دگر باره شد عیش او
 چنان مضطرب شد که دیهیم و تخت
 ز اسباب فرماندهی آنچه داشت
 نبودش ز ارث پدر در جهان
 چنان مضطرب دشمن اورا نمود

بسربرد چندی در آن سرزمین
 شد از باده جهل مست و خراب
 ز آیین فرماندهی در گذشت
 طربنا کیش چند گاهی کشید
 بگوش این خبرهای وحشت اثر
 شده لشکری عازم از ملک روم
 باقصای عالم تزلزل فتاد
 چو اقلیم تبریز در زلزله
 شد آگه طلب کرد راه گریز
 بدر رفت مانند باد صبا
 بآن کشور آمد ز تبریز زود
 طلبکار جام می و شیشه شد
 نیاورده سیمین بری را بیر
 مهیا نگشته شراب و کباب
 رساندش ز سردار افغان خبر
 چو سیل بهاری ز بی میرسد
 بلرزید بر خویش مانند بید
 هزاره ز در افتاد بر جیش او
 نمیکرد تمییز از سنگ سخت
 ز تشویش دشمن بجا وا گذاشت
 دگر کشوری غیر مازندران (۲)
 سمندی که زین و لجامش نبود

۱- نسخه ، م ، رسیدش ناگه

۲- نسخه ، ن ، نبودش دگر کشوری در جهان زارث پدر غیر مازندران

<p>شتابنده شد سوی مازندران (۱) که آهو گریزد ز پیش پلنگ قدم رنجه فرمای حالم بین ۷۳۰ که دارد دلم را غم و غصه تنگ غم و غصه روزگارم می‌رس شب محنتم را بدل کن بروز</p>	<p>بر آمد به پشت کمیته چنان بدانسان بدررفت از بیم جنگ سرت کردم ایساقی مه جبین بمن ده از آن باده لعل رنگ مغنی بیجا حال زارم می‌رس ز آهنگ يك نغمه دلفروز</p>
--	---

نالایق افغانان اطوار شهزاده بطبع سرهنگان و نصیحت باو

<p>چنین کرد اینداستان را رقم بسیمین عذاران هم آغوش را شب و روز هم صحبت و رهبرش جهانی بیاد فنا داده را بدینگونه کردند باوی خطاب شده باعث فتنه روزگار گرت خوش نیاید فراموش کن ۷۴۰ نبخشد بغیر از ندامت اثر بکن شیوه آیین فرماندهان ترا عشرت آیین شاهان بسست چه کارش بمینا و ساغر بود صف آرای جیش در روز جنگ به از نغمه مطرب دلپذیر بود خون دشمن برای شهان</p>	<p>نگارنده نقاش مانسی قلم که شهزاده مست و مدهوش را سرانی که بودند در عسکرش چو دیدند اطوار شهزاده را پس از آنکه گردید عالم خراب که ای پادشه زاده نامدار بهوش آی یکدم سخن گوش کن که چون نخل غفلت شود بارور کنون بگذر از رسم میخوارگان که عیش و طرب شیوه ناکست کسی کو سزاوار افسر بود بود عیش شاهان فیروز جنگ بود خسروانرا غریو نضیر خوش آینده تر از می ارغوان</p>
---	--

۱- افغانه بسراری اشرف در سوم ربیع الثانی سال ۱۱۳۶ تهران را محاصره کردند ما بین حضرت عبدالعظیم (ع) و تهران میان افغانه و ملازمان شاه طهماسب جنگ شد نخست افغانه عقب نشستند لکن بعد فتح نصیب آنان گشت و شاه طهماسب با معدودی از راه شمیرانات بمازندران رفت .

خم باده شان کوس رویین بود
 بود جلوۀ رخس نام آوران
 بود شیۀ خنک در روز جنگ
 ۷۵۰ سزاوار شاهان نه مستی بود
 ز غفلت شود شهریاری که مست (۱)
 خصوصاً چو تو پادشه زاده را
 که نه لشکرت ماند و نه کشورت
 ترا نازنین مادر و خواهران
 چه جای طربناکی و شادیست
 بآن بیخبر هر چه دادند پند
 بیاسخ بایشان بگفت اینچنین
 تواند تهی شد ز می شیشه ام
 شود کشورم سر بسر گر خراب
 ۷۶۰ فدای سر ساقیم در جهان
 بقربان یک مطرب نغمه سنج
 مرا زندگانی نیاید بکار
 نمیگشتم ار من بگیتی پدید
 جهان دیده مرد خردپیشه یی
 چنین شد بشهزاده آموزگار
 نمی بود اگر ملک مازندران
 بدینگونه کر بگذرد حال تو
 سپهدار افغان نماید هجوم
 نباشد برایت در آن رستخیز
 ۷۷۰ کنون گر تو خواهی که در روزگار

به از جام جم خود زرین بود
 به از رقص دلالة گلرخان
 به از نغمه نای وطنبور و چنگ
 نه آیین شاهد پرستی بود
 رود دامن ملك و دینش ز دست
 ز کف دامن عقل و دین داده را
 نه او رنگ و نه خاتم و افسرت
 دو چارند در دست اهریمنان
 چه وقت چنین محفل آرایست
 نگردید از صد یکش سودمند
 تواند اگر بر فلک شد زمین
 رود شوق عشرت ز اندیشه ام
 چه غم چون مرا هست جام شراب
 دو صد مادر و خواهر مهربان
 هزاران پدر باد و صد ملک و گنج
 نباشد اگر شاهد هم در کنار
 چسان مینمودید آنسان کنید
 زبان آور و صاحب اندیشه یی
 که عیش دو روزی نیاید بکار
 ز عشرت کجا میشدی کامران
 پس از چند روزی ز اهمال تو
 دراید بزودی باین مرز و بوم
 نه تاب ستیز و نه راه گریز
 بماند می آشامیت پایدار

(۱) نسخه، ن، ز غفلت بود شهریاری چومست

پسندیده رای جهان دیده‌یی
که دانش قرین باشد و راست کیش
همه کار خود را باو واگذار
تو خود باش مشغول عیش و نشاط
هم او شاید از عقل و رای صواب
پرستار ما بینوایان شود
بتدبیر خود جمع آرد سپاه
پس از آنکه این گفتگوها گذشت
نمودند حضار مجلس سؤال
بدینگونه شخص بلند اختری
بود صاحب رای و نیکو صفت
بگو گر تو داری کسی را کمان
بگفتا **ابیورد** را مهتر است
پسندیده رایست و عالی تبار
عدیلش ندیده کسی در جهان
برازنده پادشایست او
نژادش اباعن جد از ترکمان
گر او بهر این کار تن در دهد
بزودی جهانش مسخر شود
نهد بر سر پورشه تاج زر
پس از این سخنهای دانش قرین
که کردند جمعی امیران ما
پس از آنکه عرض سلامش کنند
رسانند بر وی سلام مرا

خرد پیشه و رزم ورزیده‌یی
گزین کن پی رونق کار خویش
که او داند و محنت روزگار
بیارا ز مینا و ساغر بساط
تواند درین مرز و بوم خراب
باین بی شبان گاه چوپان شود
ز خصم ستمگر شود کینه خواه
پسندیده طبع شهزاده گشت
از آن عاقبت بین فرخنده فال
که باشد برازنده سروری ۷۸۰
بجایش نداریم ما معرفت
ز نام وی اکنون بماده نشان
که در رتبه بر هر کسش برتریست (۱)
فزونست نیکویش از شمار
بزرگی چو او نیست در ترکمان
سزاوار فرمانروایست او
رسد تا به تیمور صاحبقران
بفرماندهی عرض لشکر دهد
مسلمت بهر هفت کشور شود
چو فرماندهان سازدش نامور ۷۹۰
شد از زاده شاه فرمان چنین
روان جانب کعبه مدعا
ز راه ادب احترامش کنند
نمایند عرض پیام مرا

(۱) در این زمان ندرقلی بیگ افشار (نادرشاه) نایب ابیورد بود.

سر خویش را خاک پایش کنند
که شاید کند عزم مازندران
نهد بر سر دیده من قدم
خیالی کند بهر ایرانیان
۸۰۰ میان شهان سازدم سرفراز
نگردد کم از پرتو آفتاب
دهد هر قدر آب بر ابریم
چو ماهم بر آرد بحد کمال
بفرمان شهزاده فرمانبران
مشرف چو گشتند بر در گهش
که ای در گهت سجده گاه شهان
باین در چو داریم روی امید
که گردیم پیش تو حاجت روا
بود کرچه روشن تر از آفتاب
ولی مجملش را چو دانیم فرض
۸۱۰ که میبایدت چاره سازی کنی
کنی پادشه زاده را نامدار
ز گرد قدوم خود اندر جهان
بگیری تو از دشمنان داد ما
نباشد اگر پای تو در میان
کند پادشه زاده را دستگیر
نه از دین و دولت گذارد نشان
بیاسخ چنین با پیام آوران
که مارا بفرمانروایی چه کار
لب نان خشکی که دادم خدا

بعجز و تضرع رضایش کنند
کشد انتقام من از دشمنان
جهان را نماید چو باغ ارم
هم از خاک برداردم ذره سان
بدهرم کند پنج نوبت نواز
کند هر قدر ماهرا کلمیاب
نمیگردد از مایه اش هیچ کم
رسد کی بخورشید رایش زوال
بمعجیل گشتند با هم روان
نمودند عرضه بخاک درش
بحکمت قضا و قدر توأمان
ز الطاف عامت نباشد بعید
نگردیم مایوس از مدعا
برت مطلب ما همه ای جناب
نماییم بر خاکپای تو عرض
بزرگی تو کوچک نوازی کنی
چو فرماندهان سازیش کامگار
مشرف کنی چشم ایرانیان
رسی دوستانه بفریاد ما
کشد خصم لشکر بمازندران
زن و مرد ما را نماید اسیر
نه آثاری از نام ایرانیان
بفرمود نواب صاحبقران
بتدبیر کشور کشایی چه کار
قناعت بآن میکنم از رضا

چو درویشیم پیشه شد درجهان
شب و روز حق را نیایش کنم
چو فرماندهان نیست روز حساب
مرا شیوه کوشه گیری خوشست
نماند بفرماندهان جز وبال
برای چه مانند اهل دول
بگیتی خردمند بسیار هست
دگر باره عرضه بصاحبقران
که ای بر کزیده ترا کردگار
تو خود هستی آگاه از حال ما
باین در پی چاره ساز آمدیم
تو بر سینه ما پیام آوران
برت عرض ما گر نیفتد قبول
دراقتد خلل در نظام جهان
کنون بر تو واجب بود چون نماز
بجز تو کسی نیست در روزگار
ازین پیشتر داده بر ما خبر
که مانند اسکندر فیلقوس
بزرگی ز روی تو پیدا بود
پس از عرض احوال با چشم تر
که من بعد دیگر تکاهل نکن
چو عجز رسولان شد از حد برون
برای رضای خدای جهان
که پا بر رکاب سعادت نهد
شود لشکر آرای ایران زمین

۸۲۰ سرم عار دارد ز تاج شهان
برسم عبادت ستایش کنم
برای چومن کوشه گیری عقاب
که درویشیم از شهری دلکشست
باین سلطنت ره نیابد زوال
کنم راحت خود بزحمت بدل
که اسپهبدی را سزاوار هست
نمودند اینسان پیام آوران
نباشد عدیل تو در روزگار
عیانست پیش تو احوال ما
۸۳۰ بیشت بچندین نیاز آمدیم
گذاری چرا دست رد در جهان
نشانی نماند ز شرع رسول
پرستش نمایند بت شیعیان
که ایرانیان را شوی چاره ساز
که باشد سزاوار این کاروبار
ز اقبال و بخت ستاره شمر
مسخر کنی هند باروم و روس
شهی از جبینت هویدا بود
بیایش نهادند از عجز سر
۸۴۰ بود وقت تنگ و تغافل مکن
فروریختند از مژه سیل خون
رضا گشت نواب صاحبقران
سزای عدوی ستمگر دهد
جهان را درارد بزیر نکین

تویی محرم راز اهل نیاز	بیا ساقی ای مایه خشم و ناز
که صورت نما باشد و دلکشای	بیاور تو آن جام کیتی نمای
ز سرّ معانی کنند آگهم	بده تا ز قید خودی وارهم
که باغ طرب یابد از تو صفا	بیا مطرب ای بلبل خوش نوا
چونی خانه عیشم آباد کن	ز یک نغمه دلکشم شاد کن

هزیمت نوراب صاحبقران بر حسب اسندهای پادشاهزاده ایران از ایپورد
جنت نشان بملك مازندران و اشكر گشیدن بتسخیر خراسان و جنگ
نمودن با ملك محمود و شكست یافتن سپه دار بدخواه و بافتح و فیروزی
داخل خراسان شدن و دستگیر نمودن ملك محمود

۸۵۰ طرازنده این خجسته سواد	سر نافه چین بدینسان گشاد
که چون رایت افراز ملك عجم	خدیو جهانگیر والا هم
بدولت در آورد پا در رکیب	ازو گشت زین صاحبزین وزیب
ز ملك ایپورد جنت نشان	مشرف کپش گشت مازندران
باو پورشه عرض حاجات کرد	پس از آنکه باوی ملاقات کرد
هژبر عدوبند کشور ستان	سلیمان حشم داور شه نشان
بدینسان بشهزاده روزگار	ز روی خرد گشت آموزگار
که اهمالو عیش و طرب در جهان	نسازد بآیین فرماندهان
باین شیوه گر زندگانی کنی	کی از خسروی کامرانی کنی
نسازی گر از عیش خود را بری	ز نخل بزرگی کجا بر خوری
۸۶۰ کنون ترك این رسم و آیین نما	شوم تا بدولت ترا رهنما
باورنگک شاهی نشانم ترا	ز شوکت بجایی رسانم ترا
که بندگان شاهان بپیشت کمر	گذارند بر آستان تو سر
نهم تاج زر چون شہانت بس	بفرماندهی سازمت نامور

چو صاحبقرانش نصیحت شمرد
 که از می چو زاهد شدم توبه‌کار
 بظاهر گر این پندها گوش کرد
 هر آنکس که عاریست از عقل و هوش
 بنادان بود تربیت آنچنان
 نصیحت بجهال بخشد اثر
 گلی را که نبود درو عطر و فام
 بیالاید از مشک تر باغبان
 پرستاریش را کند جبرئیل
 پدیدار گردد چو گل‌های او
 پس از پند شهزاده ، صاحبقران
 که سر هر که پیچید ز فرمان من
 بصدقم شود هر که خدمتگزار
 کسی کو خیانت کند هم‌هم
 نباشد کنون غیر این مصلحت
 برافراخت رایات نصرت قرین
 دخیل علی بن موسی شویم
 ز کینه کشیم از ملک انتقام
 سزایش دهیم آن بداندیش‌را
 بدانگونه سازیمش اندر جهان
 بشمشیر در عرصه کارزار
 در آن ارض اقدس تضرع کنان
 پس از آنکه ساییم روی امید
 ز افغان ابدالی کینه کیش
 بسوی عراق از خراسان رویم

بدادار شهزاده سو کند خورد
 نوشم چو رندان می خوشگوار
 زمانی ، ولی باز می نوش کرد
 چو مجنون نگردد نصیحت‌نیوش
 که کس خانه سازد بر آب روان
 گر از تربیت بید آرد ثمر
 ۸۷۰ اگر تخم او را بسعی تمام
 بر افشاندش در ریاض جنان
 دهد آبش از چشمه سلسبیل
 همانسان بود باز بی رنگ و بو
 چنین داد فرمان با سپهبدان
 نمایم سرش را جدا از بدن
 ز اسپهبدان سازمش نامدار
 بتیغ سیاست سزایش دهم
 که میباید اول پی میمنت
 بتسخیر ملک خراسان زمین
 ۸۸۰ ز اخلاص بر در گهش رو نهیم
 که پختست با خود خیالات خام
 که خواند ز نسل کیان خویش‌را
 که نام کیان را نماند نشان
 بر آریم از روز گارش دمار
 بدربار شاهنشاه انس و جان
 نمایم بر فضل حق اعتمید
 بگیریم با تیغ کین داد خویش
 بتسخیر ملک صفاهان رویم

۸۹۰ پس از مصالحت دید صاحبقران
 ستایش کنانش نمودند عرض
 همه بندگانیم خدمتگزار
 پرستاریت از دل و جان کنیم
 نیچیم هرگز بدوران تو
 همه در رخت جان فشانی کنیم
 بکوشیم در راه دین و دول
 سر سرکشان در کمند آوریم
 فرمان نواب صاحبقران
 سران سپه رایت افراختند
 ز بانگ نفیر و ز آواز کوس
 ۹۰۰ خدیو جهانگیر مالک رقاب
 بدانسان پیشت تکاور نشست
 تو گفتی که در عرصه روزگار
 سعادت شد اندر رکابش روان
 یلان کینه جویانه برخاستند
 روان گشت دریای آتش چو آب
 بن نیزه سایید سر بر فلک
 دلیران طلبکار جنگ و مصاف
 کمند بریشم بدوش یلان
 عقاب خدنگ بلاست صف
 ۹۱۰ بدست یلان نیزه سرفراز
 سنانهای گردان رستم شکن
 بغیر از سنانهای نام آوران
 ز سم ستوران فولاد سم

سران بزرگان و نام آوران
 که بر ماست خدمتگزاریت فرض
 کمر بسته بر خدمت بندۀ وار
 بجیزی که فرمان دهی آن کنیم
 سر خویش از خط فرمان تو
 شب و روز کشور ستانی کنیم
 نگریدیم فارغ ز جنگ و جدل
 شهان را بیشت نژند آوریم
 ظفر صید دارای گیتی ستان
 روارو بلشکر در انداختند
 بلرزید نه گنبد آبنوس
 بدولت بر آورد پا در رکاب
 که بر چرخ سلطان خاور نشست
 بیاد صبا شد سلیمان سوار
 ازین دولت اقبال هم کامران
 پی رزم خود را بیاراستند
 زمین رفت بر باد از انقلاب
 نمود اختر نحس بدخواه حک
 چو داماد جویای شام زفاف
 چو زلف خم اندر خم گلرخان
 چو مژگان چشم بتان هر طرف
 زبان کرده بر طعن دشمن دراز
 شیده رشک سرو روان چمن
 ندیده کسی نیستانرا روان
 زمین در میان هوا گشت گم

مه سر علم روز و شب در سپهر
برقص آمده شقه های علم
بهم تا بسنجند روز نبرد
گرفتند از آن شرزه شیران مست
بخونریز دشمن سیه کرده چشم
روان از پی هم سپه فوج فوج
بفولاد و آهن یلان گشته غرق
چو خور پر توافکن شده خود زر
بخصم افکنی هر یل شیر گیر
ز انجم فلک بهر دفع گزند
سپر نامداری که بر سر کشید
ز ایزد ظفر خواه نام آوران
مصمم شدند از برای مصاف
چو خصم بد اندیش بیدادگر
برافراخت بر کینه جویی لوا
دو لشکر بهم چون مقابل شدند
صفوف از دو جانب شد آراسته
در صلح بستند بر روی هم
کشیدند شمشیر کین از نیام
ستوران ز نعل آتش افشان شدند
ز آواز کوس و غریو نفیس
ز فریاد اسبان تازی نژاد
ز غزیدن شرزه شیران مست
چنان گرم شد عرصه گاه نبرد

برد گوی نیکویی از ماه و مهر
چو رعنا عروسان زیبا صنم
بمیدان پیکار نامرد و مرد
ترازوی فولاد سنجان بدست
چو شیر ژیان از سر کین و خشم
بدانسانکه در بحر پر شور موج
۹۲۰ پی رزم جویی ز سر تا بفرق
ز فرق دلیران جمشید فر
زره در بر آورده جای ایبر
بر افشاند در مجمر خور سپند
ملک سوره فتح بر وی دمید
ز دنبالشان اختر آمین کنان
که شمشیر کین بر کشند از غلاف
شد آگه ز رایات فتح و ظفر
روان گشت مانند سیل بلا
بهم چون بلا هر دو نازل شدند
۹۳۰ ز دشمن شکاران نو خاسته
نکشند از کینه جویی دژم (۱)
تو گفتی قیامت نموده قیام
در آورد که گرم جولان شدند
سراسیمه گردید گردون پیر
تزلزل بارکان عالم فتاد
فرو کوفت بر سر دهل هر دو دست
که بر شد بگردون شرر جای کرد

۹۴۰ در آنعرصه چون ازدهای دمان
 بفرقی که شد آشنا تیغ کین
 ز نظاره شکل شیر علم
 زدست عقاب خدنگ یلان
 کمند بلا آفت جان شده
 گلوله تفک ریخت در کارزار
 زمانه در فتنه را باز کرد
 سر نیزه کینه شد سینه کاو
 چنان گرد شد از شتاب فرس
 پدر آرزو مند قتل پسر
 ز برگستوان تیر پیران گذشت
 چکاچک خنجر بگردون رسید
 ۹۵۰ ز خون جوانان نیکو عذار
 نیفتاده هرگز بدست اجل
 ز مردانگیهای شیران مست
 برایشان چو شد عرصه تنگ ازستیز
 عنان تاب گشتند از آوردگاه
 سوی قلعه شهر بگریختند
 ندانست بدخواه کینه پرست
 هژبران ز دنبال پویان شدند
 دلیرانه از چار جانب کمند
 لوای ظفر را برافراختند
 ۹۶۰ نمودند آن قلعه را سر بس
 نمودند نام آوران دلیر

تفنگ^(۱) از دهن گشت آتش فشان
 گذر کرد از ناف گاو زمین
 چوروبه هراسید شیر اجم
 رهایی نمی یافت شهباز جان
 تفک خار راه دلیران شده
 بدانسان که ژاله زابر بهار
 فلک شورش انگیزی آغاز کرد
 بلا یافت فرصت اجل یافت داو
 که شد بر گلو بسته راه نفس
 پسر تشنه گشته بخون پدر
 سنان از قزاکند و خفتان گذشت
 به بحر خزر موجه خون رسید
 شفق کون شده دامن روزگار
 چنین دستگاهی ز روز ازل
 بقلب مخالف درآمد شکست
 نجستند راهی بغیر از گریز
 فکندند تیغ و کیانی کلاه
 دگر باره فتنه برانگیختند
 بخاشاک نتوان ره سیل بست
 چو سیل بهاری خروشان شدند
 فکندند بر آن حصار بلند
 شکستند و بستند و انداختند
 چو کاشانه جغد بی بام و در
 سپه دار بدخواه را دستگیر^(۲)

۱- نسخه، ن، تفک

۲- فتح مشهد و شکست ملک محمود سیستانی را مورخین در سال ۱۱۳۸ نگاشته اند.

<p>بدربار نواب صاحبقران ندادش ز راه مروت سزا کرم بیش برزیردستان کنند ز انصاف افتاده را پایمال نگیرند عالی نژادان باو چه فرقت پس زین دو اندرجهان سخن آفرین جامی خوش کلام اگر مردی احسن الی من آسا می خوشگوار فرح خیز را ۹۷۰ چو آب بقا جان بجانم دهد بما نیز روزی توان کرد شب بجان عزیرت ندارد زبان</p>	<p>رساندند بر خاک ذلت کشان ز انصاف و مردی نمودش رها بزرگان مروت بخردان کنند نسازند مردان نیکو خصال بدی گر کند سفلۀ زشت خو نماید بدی نیک اگر با بدان چه خوش گفت برشهد دانش قوام بدی را بدی سهل باشد جزا بیا ساقی آن عشرت انگیز را بمن ده که ازغم امانم دهد بیا مطرب ای مهر برج طرب کرم از سروری کنی شادمان</p>
--	--

**خلعت و انعام دادن پسر هنگام بعد از تسخیر خراسان و مشورت نمودن
نواب صاحبقران با اسپهبدان بجهت تسخیر هرات و لشکر آراستن و
متوجه تسخیر هرات شدن**

<p>برین داستان نقش بست اینچنین جهانگیر فرمانده نامدار برویش در فتح ایزد گشود ز اخلاص بر درگه شاه دین که کردش عطا قادر ذوالجلال غنی ساخت از بذل درویش را سپهرا زداد و دهش شاد ساخت ۹۸۰ همان درخور او عنایت نمود بسی شکر میکرد معبود را</p>	<p>مهین چهره پرداز مانی قرین که چون داور عرصه گیرودار خراسان زمین را مسخر نمود پس آنگاه بنهاد چون مه جبین پی شکر این نعمت بی همال کرم کرد بیگانه و خویش را سران را بانعام و خلعت نواخت بچیزی که هر کس سزاوار بود رسانید بر نیک و بد جود را</p>
---	--

سلیمان اساسانه شیلان کشید
 نذورات بیرون ز حد و شمار
 فرستاد از راه صدق و صفا
 ز ابر عطایش شد آن سرزمین
 رعایا ز انصاف او شادمان
 چو آن مملکت یافت از وی نظام
 بکشور ستازی برای صواب
 ۹۹۰ که ای پهلوانان دشمن شکار
 بحمدالله اکنون ز فضل خدا
 توان یافت زین دولت بی شمار
 بما دارد ایزد ز رحمت نظر
 سزاوار نبود که در راه دین
 خصوصاً که آورده اند التجا
 بود شیوه مردی و داوری
 اگر چه بود صعب سر باختن
 بکیتی بود زندگی خوش ولیک
 به از نیک نامی درین روزگار
 ۱۰۰۰ هر آنکس که او نیست دشمن فکن
 سر انداختن کار مردان بود
 نیفشردی ار پای در گیرو دار
 ز گوردرز و کاموس و گیو دلیر
 ز هامان و رهام و اسفندیار
 ز گردان پیشینه تا این زمان
 بمردانگی و یلسی مانده نام
 جوانان رعنای نیکو عذار

ز نعمت بهر گوشه صدخوان کشید
 ز سیم و زرو گوهر شاهوار
 بدربار سلطان عالم رضا
 به از صحن گلزار خلد برین
 غنودند در مهد امن و امان
 طلب کرد نام آوران را تمام
 با سپهبدان کرد اینسان خطاب
 غضنفر فران شجاعت شعار
 خراسان زمین شد مسخر بما
 که بر ما بود دولت و بخت یار
 که شد صید ما شاهباز ظفر
 نکوشیم از جان و دل بعد ازین
 بزرگان ایران بدربار ما
 نمودن بافتادگان یاوری
 بناوک سپر سینه را ساختن
 خوش آیندتر زو بود نام نیک
 نباشد بنزد خرد هیچ کار
 پس او را چه فرقت با پیرزن
 جگر باختن رسم نسوان بود
 نمیکشت رستم چنین نامدار
 ز سهراب و از بیژن شیر گیر
 ز زال و سیاوخش دشمن شکار
 که صد قرن رفته فزون در جهان
 بماند کند تا قیامت قیام
 پس پرده وهست در روزگار

که نبود بگیتی از ایشان اثر
چه کار آید آن زیستن در جهان
نه مردی بود چون زنان زیستن
نه زبید بمرد ندیده نبرد
نباست ما را از این پیشتر
بدرویشی خویش میساختیم
ز تزویر و تلبیس اهل عقول
کنون در میان چون نهادیم پا
نکردن بایرانیان یاوری
سر سرکشان را نینداخته
گذاریم از دست لشکر کشی
ز بد خواه نگرفته اندر جهان
گر از ما پیرسند روز حساب
از اینها همه کرد قطع نظر
بما مید شهزاده نامدار
چو اهل عراق و خراسان همه
نبینیم آرام سیماب وار
اسیر عدوی ستمگر شویم
گر از تیغ دشمن بیابد نجات
بود خوش نشینی که از بهر باج
گرای نامداران اختر بلند
دلیرانه باید بعزم درست
نماییم از راه مردانگی
کنون دشمنی نیست در این دیار
کند لطف حق گر بما یاوری

نه کس دارد از نام ایشان خبر
که نه نام ماند ز کس نه نشان
بود مرگک بهتر از آن زیستن ۱۰۱۰
که خوانند مردم به گیتیش مرد
که بودیم از عالمی بیخبر
بدهر از کم و بیش میساختیم
نمودیم لشکر کشی را قبول
نباشد سزاوار نواب ما
نمودن چو شهزاده تن پروری
جهان را ز دشمن نپرداخته
که هر کس کند خواهش سرکشی
بتیغ غضب داد بیچارگان
نداریم عذری برای جواب ۱۰۲۰
نکردیم همدست با هم اگر
که در ملک ایران بود تاجدار
چو سگان اقلیم ایران همه
نکردیم آسوده در روزگار
نبینیم روز خوش از خوف و بیم
در آن فتنه آنرا که باشد حیات
دهد صبح تا شب بده کس خراج
بود این سخنها شما را پسند
کمر را بمردی بیندیم چست
اول چاره دشمن خانگی ۱۰۳۰
جز افغان خونخوار دشمن شکار
که در عرصه رزم و نام آوری

مظفر بدان کینه جویان شویم
 پس از آنکه با ضرب تیغ از هرات
 عزیمت نماییم ازین سر زمین
 ز لشکر کش ظالم آن دیار
 ز فضل الهی کشیم انتقام
 نماییم شهزاده را شهریار
 بفرقش گذاریم دیبیم زر
 ۱۰۴۰ هم از نام او سگه را نو کنیم
 که رفته بتاراج آنمرز و بوم
 بر آریم از کوه الوند گرد
 چو آن سرزمین را مستخر کنیم
 عزیمت نماییم از آن مکان
 ز فضل الهی در آن مرز و بوم
 بمردانکی زور بازوی خویش
 بدانگونه در عرصه داوری
 که بر کشور روم غلغل فتد
 باجلال رایت فرازی کنیم
 ۱۰۵۰ با سپهد روس حکم مطاع
 بمعقولی ار پنج شش ساله باج
 فرستد بدربار گردون مدار
 نگیریم تقصیر پیشین او
 اگر سر بیچد ز فرمان ما
 بشمشیر خونریز زهر آبدار
 بدریا چو خاشاک ریزیمشان
 نماییم آماده بهر نهنگ

ز فیروزی و فتح خندان شویم
 بدولت بگیریم مال و جهات
 بسمت صفاهان جنت قرین
 که شد باعث فتنه روزگار
 نماییم بر دفع او اهتمام
 چو فرماندهان جهان کامگار
 نشانیم او را بجای پدر
 پس آهنگ ملک قلمرو کنیم
 ز کم فرصتیهای سلطان روم
 بقیصر نماییم رزم و نبرد
 تهی از عدوی ستمگر کنیم
 بتسخیر تبریز جنت نشان
 بگیریم تا سر حد ارض روم
 نماییم بر دشمن کینه کیش
 بمردی نماییم رزم آوری
 باعضای قیصر تزلزل فتد
 به لکزیه هم دست یازی کنیم
 فرستیم پیش از ستیز و نزاع
 که بگرفته از ملک میلان خراج
 هزیمت نماید ز دریا کنار
 نگردیم باوی ز کین تند خو
 ستیز و نبردش بود مدعا
 بر آریم از روزگارش دمار
 چو عنقا نمایمشان بی نشان
 دو صد ساله طعمه ز اهل فرنگ

چو ایران زمین را بتیغ ظفر
 ز احسان و انصاف و حلم و وقار
 نماییم شهزاده را احترام
 بدولت پس آنگاه کردیم باز
 پس از آن بود باقی ارزندگی
 نشینیم در گوشه انزوا
 نماییم پیوسته چون اهل حال
 چو در سخنهاى صاحبقران
 پىای خدیو فلک احتشام
 نهادند بر سینه دست ادب
 که ای در گهت بوسه گاه شهان
 بدولت شود چون سکندر ترا
 ترا گردد اقبال و دولت غلام
 همه کمترین بندگان توایم
 دگر برنداریم چون راستان
 ازین پس نمایم کسی کوتاهی
 بود فخر در ملک پایندگی
 بحکمت مطیعیم تا زنده ایم
 سر ما شرف دارد از پای تو
 بگرد تو کردیم پروانه وار
 ز تو عزم و اقلیم گیری ز ما
 بود از تو رایت بر افراختن
 اعانت نمودن ز تو برسپاه
 ز صاحبقران لشکر آراستن
 باقبال تو سرفرازی کنیم
 بگیریم از دشمنان سر بسر
 پس از تمشیت دادن آن دیار
 سپاریم آن ملک باوی تمام ۱۰۶۰
 بسوی وطن خرم و سرفراز
 نمایم آسوده پایندگی
 نگردیم فارغ ز ذکر خدا
 ثنای کسی کوندارد زوال
 کشیدند برگوش نام آوران
 جبین سای گشتند از احترام
 بمدح و ثنایش گشادند لب
 بود خاک راحت سر سرکشان
 همه ملک عالم مسخر ترا
 بود گردش آسمانت بکام ۱۰۷۰
 کمر بسته فرمانبران توایم
 سر خویشتن را ازین آستان
 بما خدمتی را که فرماندهی
 نمودن جناب ترا بندگی
 چو خدمتگزاران ترا بنده ایم
 بود رای ما تابع رای تو
 نمایم جان در رکابت نثار
 بود همت از تو دلیری ز ما
 دلیرانه از ما سر انداختن
 ز ما کشتن و بستن کینه خواه ۱۰۸۰
 ز نام آوران خصم را کاستن
 در آورد که ترکتازی کنیم

بدربارت ای آسمان آستان
 هران خیره گردد که گستاخ تو
 در آریم بر قلب دشمن شکست
 یلانرا نمایم یکسان بخاک
 ز فرمانده **هند** گیریم باج
 در آریم بر قصر قیصر شکست
نچاشی که باشد سپهدار **زنگی**
 ۱۰۹۰ بخاک سیاهش برابری کنیم
 نمایم با تیغ کینش چنان
 همان را که باروم وزنگی کنیم
 ز دیر و کلیسای نصرانیان
 کلیسا و میخانه مسجد کنیم
 بسوزیم آثار نصرانیان
 جهانرا چو سلطان خاور زمین
 پس از عرض اخلاص نام آوران
 که اندر رهش جانفشانی کنند
 خدیو ظفر صید اقلیم بخش
 ۱۱۰۰ چو ابر عطا دست ریزش گشاد
 همه نامداران چومه زافتاب
 کرامت نمود آنقدر سیم و زر
 بفرمان فرمانده روزگار
 دمیدند بر نای رویینه دم
 غریو روارو بکیوان رسید
 سپه خیمه از شهر بیرون زدند

رسانیم گردن کشانرا کشان
 نمایم خاک در کاخ تو
 سران را نمایم پیش تو پست
 نبرد آوران را بخنجر هلاک
 ستانیم از ملک خاقان خراج
 بیاریم تاج و نگینش بدست
 کنیمش بشمشیر کین عرصه تنگ
 همه مرز و بومش مسخر کنیم
 که نه نام ماند از و نه نشان
 باسپهدان فرنگی کنیم
 نمایم آثار اندر جهان
 کنشت و صنم خانه معبد کنیم
 نمایم آثار ترسائییان (۱)
 باقبال آریم زیر نگین
 نمودند بیعت بصاحبقران
 بشمشیر کشور ستانی کنند
 ممالک ستان تاج و دیهیم بخش
 بقدری بهر کس که بایست داد
 شدند ز انعام او بهره یاب
 که گشتند گردان مرصع کمر
 نمودند آماده اسباب کار
 بافلاک بر شد مه سر علم
 سر نیزه بر چرخ گردان رسید
 سرا پرده بر طرف هامون زدند

(۱) چون قافیه صحیح نیست ممکنست دراصل عیان بوده تحریف شده باشد .

بیا ساقی ای خضر پایندگی
 بده تا که مستانه در کوی تو
 سرت کردم ای مطرب سحر ساز
 ز یک نغمه ام از کدورت بر آر
 ازان رشک سرچشمه زندگی
 بنوشیم بر طاق ابروی تو
 چو زلف بتان باد عمرت دراز
 خلاصم کن از غصه روزگار ۱۱۱۰

**متوجه گردیدن نواب صاحبقران بالشکر بیگران از خراسان بتسخیر هرات
 و مطیع ساختن سرهنگان افغان را و بافتح و فیروزی بر گشتن**

سپهد جهانگیر مالک رقاب
 که چون نامداران کیتی ستان
 بحکمش سمند سعادت قرین
 شرف یاب شد از قدومش رکاب
 بدانسان بر آمد بیشت سمند
 برآمد صدای غریو نفیر
 ز غرییدن اژدر کزنا
 ز ملک خراسان تکاور جهانند
 غریو روا رو چنان شد بلند
 ستوران ز سم کرد انگیخته
 ز نعل ستوران هنگامه رو
 نهان گشت خورشید گردون نورد
 اناقه بفرق یلان جلوه گر
 علم سرکشیده باوج سما
 بدوش دلیران بریشم کمند
 ز فروشکوه قبا آهنان
 بنصرت قرین نوخطان ملیح
 مه سر علم زد در اوج سپهر
 بدینگونه آورد پا در رکاب
 بشوکت نمودند نقل مکان
 کشیدند بر زیر زرینه زین
 شد از دستبوش عنان کامیاب
 که بر اوج چرخ آفتاب بلند
 چو غرییدن و نعره نره شیر
 پیچید در هفت کنبد صدا
 بتسخیر ملک هری رخس راند
 که بیگانه شد باخرد، هوشمند
 زمین و زمان درهم آمیخته ۱۱۲۰
 زمین شد پر از انجم و ماه نو
 ز کرد سپه ذره سان زیر کرد
 چو فرماندهان را بسر تاج زر
 چو رعنا نگاران بالا بلا
 چو کیسوی خوبان بالا بلند
 زمین نیلگون گشت چون آسمان
 بیاراسته خویش را از سلیح
 ز کیتی فزونیش پهلو بمهر

بفرمان گردان کیانی کمان
 ۱۱۳۰ ز سَم فرس رفت در آن بسیج
 ندیدیم جز رایت آن سپاه
 چو نیز ارشد کوه و دشت از سنان
 همه نامداران برای ستیز
 بفرق نبرد آوران خود زر
 هلالی بدست آفتابی بسر
 پی شیر گردان گردن فراز
 قطاس ستوران زرینه زین
 ز کلگون علمهای فرخنده فال
 چو سرهنک افغان خود ناشناس
 ۱۱۴۰ یکی لشکر آراست مانند کوه
 دهانید بر نای رویینه دم
 کشیدند صف هر طرف لشکری
 دو لشکر بهم روی بر رو شدند
 چو شد از دو جانب صف آراسته
 هر بران بمیدان دلیر آمدند
 کشیدند گردان رستم مصاف
 دو عالم سپه کینه جویان شدند
 ز بانگ نفیر قیامت اثر
 بر آمد غریو خم هفت جوش
 ۱۱۵۰ خشک در ره آشتی ریختند
 ز بس کرد بر شد بچرخ برین
 ز دود شرار تفک شد دورنگ

چو قوس فزح در بلند آسمان
 بیاد فنا گیتی از آخشیح
 که نخل آورد بار خورشید و ماه
 غضنفر فران شیر آن نیستان
 شتابنده مانند عمر عزیز
 ز خورشید رخشان فروزنده (۱) تر
 یلان از تبرزین و از خود زر
 زره هر طرف کرده صد دیده باز
 کشان همچو زلف بتان بر زمین
 شده چون شفق روی افلاک آل
 شد آگه از آن لشکر بی قیاس
 پی رزم جویی بفر و شکوه
 بر افراخت با شان و شوکت علم
 دلیرانه چون سد اسکندری
 دو کوه گران هم ترازو شدند
 ز دشمن شکاران نو خاسته
 بخصم افکنی همچو شیر آمدند
 بنام آوری تیغ کین از غلاف
 دو دریای قلم خروشان شدند
 چو ماهی ملک در فلک گشت کر
 بدانسان که از رعد بانگ خروش
 بهر گوشه صد فتنه انگیختند
 فلک گشت کم در میان زمین
 رخ روز مانند نطع پلنگ

ز خمپاره و غلغل بادلیج
شدندی ز زنبورک فتنه بار
عقاب بالای خدنگ یلان
سر نیزه در سینه‌ها جا گرفت
نمیداد فرصت اجل را سنان
جرس نغمه نوحه بنیاد کرد
ز تیغ و سنان یلان در مصاف
بدل خار ناوک خلیدن گرفت
عیان از تفک گشت دود شرار
سراپای گردان رستم مصاف
ز برق تبرزین و تیغ و سنان
چنان گرم شد عرصه گاه نبرد
بفرقی که شد آشنا تیغ کین
ز آمد شد ناوک تیز پر
کمند دلیران جوشن قبا
قزاگند و خفتان گردان تمام
بدل ناوک کینه تا پر نشست
چو مژگان خونین سنگین دلان
گذشت از زره تیر خارا گذار
در آن رستخیز دو محشر حشم
نمودند هر چند رزم آوری
ز بس قطره درزیر گردان زدند
نه زین سوه شکست ونه زان سوظفر
ز خون دلیران در آن پهن دشت

یل انجم از هول جان گشت کیج
هیونان گردان کسسته مهار
همی صید میکرد شهباز جان
خدنگ بلا راه دلها گرفت
که از خسته جانان شود جانستان
دهل دست بر سر زد و داد کرد
زمین سینه دزدید، افلاک ناف
ز چشم زره خون چکیدن گرفت ۱۱۶۰
بیکدیگر آمیخت لیل و نهار
ز خنجر شده چون زره پرشکاف
ز قاروره و توپ آتش فشان
که تفتیده گردید فولاد سرد
گذر کرد از ناف گاو زمین
مشک بسان زره شد سپر
پی صید جان گشت دام بلا
ز تیر و سنان گشت مانند دام
تبرزین بسر جای افسر نشست
نمیکرد جز سینه کاوی سنان ۱۱۷۰
بدانسان که از برک گل نوک خار
چو کوه گران هردو ثابت قدم
ندیدند از بخت خود یاوری
ستوران ز جولان ستوه آمدند
فکندند هر چند با تیغ سر
چو جیحون روان سیل خوناب گشت

هژبر زمان شیر دشمن شکار
 سپر بر سر آورد بگرفت تیغ
 میان زره داور شیر گیر
 ۱۱۸۰ چو افعی سنانش چنان کینه‌ور
 برآمد ز نعل سمنش شرار
 بدانگونه خود را بر انبوه زد
 بصید همایون همای ظفر
 نماید چو آهنک نخجیر شیر
 گشاید پی صید چون باز پر
 بخصم افکنی همچو شیرژیان
 سپر را فکندند و تیغ آختند
 در آن عرصه از بس برافراخت سر
 دلیری که با گرز یازید دست
 ۱۱۹۰ هم از ضربت شش پر هفت جوش
 شد از سهم پرواز باز خدنگ
 پراکنده گشت از یمین و یسار
 پریشان شدند آنچنان آن گروه
 ز سر خود زرین ز کف تیغ تیز
 سپرها و خود زرین چون حباب
 قطاس ستوران زرین لگام
 چو قد جوانان فتاده نگون
 سلامت کسی جان زمینان نبرد
 همه باد پایان بمیدان جنگ
 ۱۲۰۰ سر سرکشان قبا آهنین
 بسان خم باده میفروش

ممالک ستان داور گیر و دار
 عیان گشت برق درخشان میغ
 چو در حلقه هاله ماه منیر
 که خورشید را بود سردر خطر
 ستاره شد از ماه نو آشکار
 که برق درخشنده بر کوه زد
 خدنگش چو شبهاز بگشود پر
 شود خیل روباه را تیر تیر
 نماند ز خیل کبوتر اثر
 یلان و دلیران و نام آوران
 بمیدان مردانگی تاختند
 نی نیزه چون سرو شد بارور
 کمرگاه گاو زمین را شکست
 بر آورد از گاو ماهی خروش
 بکنجشک روح عدو عرصه تنک
 صف دشمن سرکش کینه دار
 که باشد ز سیلاب البرز کوه
 فکندند و کردند رو در گریز
 نگونسار افتاد در خون ناب
 ز خون گشت چون برگ گل لعل فام
 علمهای والا بغرقاب خون
 اگر برد از زخم کین جان نبرد
 شناور بخون چون بدریا نهنک
 چو گو گشت غلتان بمیدان کین
 زدی موج خون از خم هفت جوش

<p>چوبسمل تپان گشته بر روی خاک یکی را جگر گشته ریش از سنان بگیتی سنان ساختش سرفراز اگر ماند سالم اجل بود و بس که تا باشد آثاری از روزگار مر آن دیگری را کند تیره بخت بدینگونه گردد نماند بسی طلب کردن مردیست از زنان همان شب زند بر زمینش چومهر ۱۲۱۰ زداینده رنگ رنگ ملال گریزان ز زهاد طاماتیم بطنبور عشرت بزن زخمه‌یسی ملولم ز اطوار اهل عراق</p>	<p>یکی را زخنجر شده سینه چاک یکی گشته از تیغ کین نیم جان کسی را که بد سر بلندی نیاز در آن عرصه فتنه انگیز کس چنینست چرخ فلک را مدار یکی را که خواهد بر آرد بتخت شود مهربان هر زمان با کسی امید وفا داشتن ز آسمان کسی را که برداشت روزی سپهر بیا ساقی ای مایه وجد و حال بمن ده که رند و خراباتیم بیا مطرب آهنگ کن نغمه‌یسی که در زیر گردون نیلی رواق</p>
---	---

هزیمت نواب صاحبقران از خراسان (۱) و گرفتار شدن ذوالفقارخان (۲)

<p>در دست خازریان و جنگ نمودن با اشرف و ظفر یافتن باو</p>	
<p>ز عنبر بکافور اینگونه زیب خدیو فلک قرصرت قرین ز تقصیرشان از بزرگی گذشت بایشان سپرد آن فلک احتشام بدربار عرش آستان باز گشت هوای جهانگیریش چون بسر ۱۲۲۰ بخاورزمین همچو خورشید تافت</p>	<p>دهد چهره پرداز مانی فریب که چون لشکر آرای ایران زمین مظفر بافغان خونخوار گشت بر و بوم آنسرزمین را تمام بفتح و ظفر رایت افراز گشت بسای همچو اسکندر نامور در آن بار که چونکه تشریف یافت</p>

(۱) فتح هرات و فراه و بادغیس در سال ۱۱۴۰ می‌باشد

(۲) ذوالفقارخان پسر زمانخان حکمران قندهار و هرات بود در سال ۱۱۳۵ افغانه بر او شوریده

و ذوالفقارخان پسرش را حاکم هرات کردند.

شداز کشور طوس جنت نشان
 یکی از امیران صاحب جنود
 در آنسرزمین داشت خیل و حشم
 چو میدید با خویش فوجی سپاه
 نمیکرد از نخوت و سرکشی
 باو نامه بنوشت صاحبقران
 بفرمائش آنسرکش تیره روز
 ز غفلت نگردید فرمانبرش
 ۱۲۳۰ که مانند اسپهدان دگر
 ز نخوت بسرداشت از بس غرور
 که خفّاش با مهر تابان چنان
 کجا میتواند بشیر عرین
 چو بشنید صاحبقران اینخبر
 فریدون فری را مقرر نمود
 مر آن خیره سر را بتیغ جفا
 چو آن رو سیاه تبه روزگار
 شد آگه که سرهنگی از سرکشان
 مقرر به تنبیه او گشته است
 ۱۲۴۰ رساند سرش را بروی سنان
 نبودش چو یارای جنگ و ستیز
 رسیدند گردان آهن کلاه
 گرفتند سردار بد خواه را
 بخاک مذلت کشان در کمند
 بدربار فرمانروای جهان
 بحکم عدو بند کشور گشا

روان جانب ملک مازندران
 که از نامداران شهزاده بود
 بفرماندهی کرد خود را علم
 اطاعت نمیکرد بر پور شاه
 شب و روز جز مشق لشکر کشی
 که باید شوی در رکابم روان
 نیاورد چون دیگران سر فروز
 ز نخوت نکنجید این در سرش
 بخدمت گزاریش بندد کمر
 ندانست آنشوم برگشته هور
 تواند شدن چهره اندر جهان
 زند پنجه روباه از خشم و کین
 که دارد سر فتنه آن بد گهر
 که با جمعی از نصرت آیین جنود
 دهد با سران سپاهش سزا
 که بد نامش اندر جهان ذوالفقار
 ز دربار خاقان کشور ستان
 که باتیغ کین سازدش زیر دست
 بیای خدیو ممالک ستان
 همی جست پیوسته راه گریز
 چوشیری که آید بنخجیر گاه
 غضنفر بدانسان که روباه را
 رساندند با نامداران چند
 دهد هرچه فرمان کنند آنچنان
 سرش را نمودند از تن جدا

نمی بود تیغ سیاست اگر - بخود ناشناسان نکویی مکن
 نکویست با بد گهر آنچنان - بعقرب کند گهر مرّوت کسی
 کسی کو بود دشمن جان خویش - سیه مار هر جا که بینی بکش
 بدشمن مرّوت مکن زینهار - ظفر صید اسپهبد شیر دل
 بدولت همی خواست در آن دیار - که چندی در اقلیم مازندران
 پس از آنکه سلطان خاور محل - شود رایت افراز و گردد روان
 ز افغان خونخوار آن سرزمین - که صرصر سواری ز چابک روان
 که سردار افغان خنجر گزار - ز سگزی و ابدالی و لاغری
 ز اعراب فازهری و میش مست - ر ایل بلوچ خدا ناشناس
 سپه جمع آورده از هر دیار - بشوکت شده عازم از اصفهان
 بر افراخته رایت خسروی - رسید این خبر چون بصاحبقران
 که نصرت قرین شد باقبال ما - اجل صید را چون در آید بسر

برانگیختی فتنه هر بد گهر - بید اصل جز تند خوئی مکن
 که کس بد به نیکان کند در جهان - کشد آخر از وی مضرت بسی ۱۲۵۰
 مرّوت کند همره کینه کیش - نباشد اذیت رساننده خوش
 که سرزنده افعی نیاید بکار - چو بنمود آن مرز را بی مخّل
 توقف کند تا بفصل بهار - بگیرند آرام نام آوران
 مشرف کند تختگاه حمل - بتسخیر ملک ری و اصفهان
 نماند نشانی بشمشیر کین - رسانید بر عرض صاحبقران ۱۲۶۰
 ز قزوین الی کشور قندهار - زیوسف زی و غلجی و کاسری (۱)
 ز پازند خوانان آتش پرست - ز تازیك و ترك و ز انواع ناس
 ز جنس ثوابت فزون از شمار - بتسخیر اقلیم مازندران
 بسمنان رسیده ز چابک روی - ز لعل این چنین گشت گوهر فشان
 بود این خبر نیک بر فال ما - کشاید سوی دام صیاد پسر ۱۲۷۰

(۱) طوایف واقوام مختلف افغانند و میان آنان کاکری و ناصری هست لکن لاغری و کاسری دیده نشد

حیوة غنم چون باآخر رسد
 چو تیره شود بخت بر کاروان
 پس از این سخنهای بهتر ز در
 بحکم جهانگیر مالک رقاب
 در افتاد از نعره کترنا
 هیوان آراسته چون عروس
 ز آواز رعد و خم هفت جوش
 ز پای فلک قدر مالک رقاب
 بتوسن چنان با تحمل نشست
 ۱۲۸۰ بفرقت درخشنده خود زرین
 نهان در زره پیکر آنجناب
 ندیدم بجز ترکش در جهان
 روان گشت خاقان کشورستان
 همه شقه‌های علم یافت زیب
 روان از پیش نصرت آیین سپاه
 غریو روارو بلشکر فتاد
 یلان غرق آهن ز پا تا بسر
 ز سم ستوران زرینه زین
 افاقه یلان را بسر آن شکوه
 ۱۲۹۰ ز برق مه کلوانی درفش
 دلیران کشیدند در بر زره
 شد از نیزه و از یلان دلیر
 برد بر مسلسل قطاس سمند
 دهل زن بدینگونه نوبت نواز
 مه سرعلمهای گردون جناب

بیای خود او سوی مسلخ رود
 شود از کمینگاه رهن روان
 چو شد گوش نام آوران جمله پر
 مه سر علم گشت خورشید تاب
 تزلزل بارکان ارض و سما
 کشیدند بر زیر زرینه کوس
 تهی شد سر چرخ از عقل و هوش
 شرفیاب گردید زرین نقاب
 که شیر الهی بدل دل نشست
 چو خورشید در اوج چرخ برین
 چو خورشید درخشنده زیر سحاب
 که بر چرخ بندد عقاب آشیان
 ظفر در رکابش چو دولت روان
 ز نصر من الله فتح قریب
 چو خیل ستاره ز دنبال ماه
 شدی کوه آهن روان همچو باد
 در آینه آنسانکه عکس صور
 زمین چون فلک شد فلک چون زمین
 که شهباز بالای البرز کوه
 فضای جهان شد پر از تیرتخش
 کیانی کمانها نمودند زه
 جهان نیستانی پر از نره شیر
 بُریا حسد در سپهر بلند
 که رقصید اشتر چو خوبان بناز
 ز خوبی زند پنجه با آفتاب

چنان پرچم از طوقها جلوه گر
بدست یلان نیزه سر فراز
ز ترکش دلیران نیکو خصال
هژبران خونخوار چون کوه قاف
ز گردان رستم فکن استوار
ز سمت دگر اشرف خیره سر
سکندر شکوهانه از هر طرف
دو لشکر نگویم بفر و شکوه
اجل تا چو خیط دوزد بسی
بدست یلان داد در دار و گیر
یلان از دو سو گرم خون ریختن
همه دست شستند از جان خود
مروت گریزان شد از سینه‌ها
در صلح کردن باندیشه بست
بچشم یلی رحم تا مینمود
اجل اندران شورش از ترس جان
دهل نغمه مرگ بنیاد کرد
اجل را طلب کرد زرینه پای
چو رعد بهاری غرنش کنان
یلان جمله شمشیر کین آختند
کشادند از شصت گردان گره
بمیدان هر آن نامداری که تاخت
در آنعرصه گاه پیر از اشتلم
برای جگر کاوی نو خطان
کیانی کمان با عقاب خدنک

که از سرو رعنا گل نیلوفر
چو در بوستان ارم سرو ناز
بر آورده مانند شهباز بال
کشیدند صف از برای مصاف
نمودند قلب و یمین و یسار ۱۳۰۰
ز افغان نام آور کینه ور
چو سد سکندر بیاراست صف
دو دریای آهن دو البرز کوه
قبایی باندازه هر کسی
ز شمشیر مقراض و سوزن زتیر
چو ایام در فتنه انکیختن
براه سلامت کشیدند سد
بر آمد بجای وفا کینه‌ها
نهال عداوت بدل ریشه بست
ز خنجر دونقطه بدو میفزود ۱۳۱۰
بسیمرخ گردید هم آشیان
بهم سنج زد دست و فریاد کرد
بلا را صلا داد روین درای
در آمد بجنبش دو کوه گران
سر نیزه هارا بر افراختند
در آمد ز قوس قرح بانگ زه
هژبر فلک زهره از بیم باخت
زمین زیر سم فرس گشت کم
چو ابرو و مژگان سنگین دلان
بهم گشت همدست در روز جنگ ۱۳۲۰

بعیوق پر شد چکا چاك تیغ
 ز خفتان بدانگونه بگذشت تیر
 ز دود و شرار تفكك در جهان
 چنان شعله انگیز خمپاره ها
 یلان را کمند بلا در جدل
 ز ضرب تبرزین نام آوران
 بفرقی که شمشیر بر آن رسید
 ز گرد سوار و ز دور تفكك
 شد از دود توپ قیامت صفیر
 ۱۳۳۰ در افلاك از گرد سم ستور
 جهان از تفكك شد در آن انقلاب
 ز مضراب تیر و ز نوک سنان
 ز آمد شد تیغ خارا گذار
 فضای جهان تنگ بر کشته شد
 نی نیزه مانند سرو روان
 بتیغ و سنان هر چه بردند دست
 هر بر عدو بند نصرت قرین
 بخصم افکنی دست و بازو گشود
 یلان نیز شمشیر کین آختند
 ۱۳۴۰ نمودند در عرصه گیر و دار
 دلیران بدانگونه بد خواه را
 بدانگونه هنگامه شد از ستیز
 ز الطاف دارای چرخ کهن
 برید فرح بخش فرخ خبر
 چو باد بهاری وزیدن گرفت

جدا گشت سرها ز تن بیدریغ
 که سوزن نماید گذر از حریر
 دو صد روز و شب گشت هر دم عیان
 که برداشت سقف فلک را زجا
 گلوگیر میشد بسان اجل
 شده همچو هدهد سر سر کشان
 چو کرباس خود وزره را درید
 فلک چون زمین شد زمین چون فلک
 زمین و زمان همچو دریای قیر
 گل آلود گردید دریای نور
 پراز عدو و برق و تگرگ و سحاب
 کله خود گردید پالای سان
 شده حلقه های زره تار مار
 بهر گوشه از کشته صد پشته شد
 شده بارور از سر سر کشان
 نیامد از آن دو یکیرا شکست
 کشید از نیام ظفر تیغ کین
 چو شیر ژیان رو بدشمن نمود
 بقلب صف کینه جو تاختند
 بشمشیر خونریز زهر آبدار
 که انگشت ختم رسل ماه را
 تو گفتی که شد عرصه رستخیز
 پیاده ظفر بخش شه مات کن
 به از روح یعنی نسیم ظفر
 چو گل غنچه مدعاها شکفت

چو زیبا نگاران بی عیب و نقص
 بجیش مخالف هزاهز فتاد
 باقبال و فتح و ظفر همچنان
 دوان جمله نام آوران دلیر
 بگرز گران و کمند و سنان
 شکستند و بستند و بشکافتند
 بیاشید از هم چنان کینه خواه
 بدل صد هزار آرزو نو خطان
 همه پرچم کاویانی درفش
 شد از مهجۀ رایت واژگون
 ز خون گشت لبریز از بس در
 شد از نعرۀ سیل خون ستم
 ز زرینه نای فتاده نکون
 شد از تیرگی موج خون آسمان
 یکی را ز خنجر جگر چاک چاک
 وزان رزم افغان خنجر گزار
 جهان چون رباطیست در رهگذر
 شود چون یکی داخل از یک درش
 امید مدار از زمانه مدار
 بیا ساقی ای خضر آب بقا
 بمن ده که رفع ملالم کند
 مغنی بزن بر رخ چنک چنک
 بر آرد ز مضراب غم روزگار
 بقانون عشاقم از بانگ عود
 که با ناله ات گشته ام همچو نال

علمهای والا در آمد برقص
 پراکنده شد لشکر بد نهاد
 ز دنبال ایشان هیاهوی کنان
 ز دنبال نخجیر آنسان که شیر
 سر و دست و پهلوی نام آوران ۱۳۵۰
 در آورد که هر که را یافتند
 که از صرصر وحشت انگیز گاه
 بخاک مدلت چو ماهی تپان
 شد از دود آه تأسف بنفش
 پدیدار نیلوفر از موج خون
 چو جام پر از می فتاد از صدا
 دهل چون خم باده خونین شکم
 همی جست مانند فواره خون
 سراسر برنک کگل ارغوان
 یکی نیز افتاده بر روی خاک ۱۳۶۰
 نشد کشته کمتر ز چندین هزار
 که هست از بقاء و فنایش دودر
 رود دیگری از در دیگرش
 سپنجی سرا را نباشد مدار
 مسیح روان بخش دل مرده را
 مبادا که غم پایمالم کند
 که شد چون جهانم دل از غصه تنگ
 چو طنبور از روزگار دمار
 خلاصم کن از قید اندوه زود
 ز بار فراق خمیده چو دال ۱۳۷۰

مخاربه نمودن نواب صاحبقران باردووم با اشرف بدکار در مورچه
خوار و مظفر گشتن و بافتح و فیروزی داخل اصفهان شدن

بدینگونه خاقان گردون خیم
که چون یافت بر اشرف خیره سر
نیاسوده از رنج جنک و سیز
چنین داد فرمان با سپهبدان
بباید که چندی ازین پس دگر
بیندیم بر خورده خورد و خواب
که تا از سپهدار افغان شوم
بگیریم با تیغ کین انتقام
و گرنه دوباره چو افراسیاب
۱۳۸۰ شود همچو مار سیه کینه ور
نباید کنون داد فرصت بوی
که از افعی دم بریده ضرر
بکیتی سگی را که برند گوش
نگیریم سبقت اگر بر عدو
سبق جوید آنکس که اندر جدال
پس از رسم تعظیم، نام آوران
نمودند عرضش که ای کامگار
همه بند گانیم فرمان پذیر
نباشد بجز رای تورا ای ما
۱۳۹۰ زلب گشتی آنسان که گوهر فشان
زدنبال بدخواه بایسد شتافت
نیوید اگر شیر در مرغزار

بکشور کشایی (۱) فرزند علم
ز الطاف دادار بیچون ظفر
ز خون پاک نا کرده شمشیر تیز
که ای نامداران نصرت نشان
بباین راحت نیاریم سر
نگردیم ز آسودگی کامیاب
که میلرزد از شوکتش (۲) روس و روس
نماییم شهزاده را شادکام
بشوکت کشد لشکر بیحساب
در آید بزودی باین بوم و بر
که از کینه جویی کند رویی
بمردم رسد در جهان بیشتر
شود همچو شیر ژبان کینه کوش
پی رزم پیشی بما گیرد او
نمی بیند از پیشدستی زوال
چو خدمتگزاران نیایش کنان
نگردد بجز خواهش روزگار
نباشد ز حکم تو ما را گزیر
بود امر و نهیت پذیرای ما
باقبال تو با ظفر همعنان
بشمشیر کین پهلویش را شکافت
کجا گرددش رنگ و آهوشکار

(۱) نسخه، ن، بکشور ستانی . (۲) نسخه، ن، کینه اش

پس از آنکه شد عرض مطلب تمام
 مه سر علم گشت خورشید سای
 صدای زرین نای دولت شکون
 چنان نوبتی شادیا نه نواز
 بسان همای سعادت اثر
 چو بحر خزر لشکر بیکران
 ترلزل ز بانگ روا رو سپاه
 روارو کنان باظفر همعنان
 خدیو جهانگیر گردون وقار
 طلب کرد رخس سعادت قرین
 مزین زپایش چنان شد رکاب
 بدولت چنان شد جنیبت نشین
 شدش جلوه گر رخس فرخنده پی
 برویش در فتح رب ودود
 چو اقلیم ری را بزیر نکین
 سپهداری آن نصرت آیین جنود
 پس آنکه باجلال ازان بوم و بر
 قم از مقدمش چونکه تشریف یافت
 چو از صیت انصاف عدالش تمام
 هوای صفاهان فتادش بسر
 بعرض رساندند چابکروان
 دگر باره مانند افراسیاب
 پی رزم و پر خاش آن کینه دار
 پس از عرض حال پیام آوران

بحکم خدیو فلک احتشام
 درآمد زهر گوشه بانگ درای
 بیچید برگنبد نیلگون
 که روز عروسی نوازند ساز
 علمها ز پرچم گشودند پر
 در آمد بجنبش غرنش کنان
 فکندند بر قصر خورشید و ماه
 شدند بکشور گشایی روان ۱۴۰۰
 سلیمان حشم سرور بخت یار
 فلک پایه خنگ مبارک جبین
 که برچشم مه پانهد آفتاب
 که عیسی به بیکران چرخ برین
 روان شد به تسخیر اقلیم ری
 نخست از ورامین و تهران گشود
 در آورد مانند خاور زمین
 بتسخیر قزوین مقرر نمود
 برافراخت رایات فتح و ظفر
 بدولت سوی ملک کاشان شتافت ۱۴۱۰
 مران مملکت یافت نظم و نظام
 ز کاشان چو بنمود عزم سفر
 که خصم بد اندیش از اصفهان
 کشیدست لشکر فزون از حساب
 رسیدست تا قریه مورچه خوار (۱)
 بفرمود نواب صاحبقران

(۱) مورچه خوار، مورچه خور، مورچه خورت، قریه بیست در پنجاه و چهار کیلومتری اصفهان

بصیاد اجل گرددش راهبر
 ظفر صید شاهین اقبال ماست
 زرین کَرّنا را پزراوا کنید
 بیوق برشد صفیر و نفیر
 درآمد تزلزل بماهی و ماه
 بکیوان روارو ز هامون رسید
 درخشنده گردید مانند مهر
 که ازوی هراسنده گردید دیو
 شده آسمان وزمین رنگ رنگ
 بدانسانکه بر سرو رعنا تذرو
 فلک بارگاه و ملایک حشم
 چو بر آسمان آفتاب بلند
 که بندد عقابی بچرخ آشیان
 سعادت ازو وام کردی هما
 بدانسانکه در تیره میخ آفتاب
 روان گشت مانند سیل بهار
 شده عالم آب کیتی تمام
 که بر طاق ایوانش آمد شکست
 فضای جهان گشت یکسر سیاه
 پر از اشک شد دیده ماه و مهر
 بجولان گری تنگ بسته کمر
 چو چشم بتان جملگی فتنه جو
 چو سروی که روید ز کوه بلند
 چو در چرخ نیلوفری کهکشانش

که چون صید را عمر آید بسر
 کنون اینخبر نیک بر فال ماست
 مه سر علم را فلک سا کنید
 ۱۴۲۰ بفرمان خاقان گردون سریر
 روارو درآمد بخیل سپاه
 نی نیزه ها سر بگردون کشید
 مه سر علمها در اوج سپهر
 برآمد چنان کَرّنا را غریو
 ز والا علمها چو نطع پلنگ
 اناقه بفرق یلان همچو سرو
 باهنک کین سر فراز عجم
 بدولت برآمد بیشت سمنند
 چنان جلوه گر تر کشش بر میان
 ۱۴۳۰ اناقه بفرقتش که بد عرش سا
 و رای قبا پیکر آنجناب
 سپاه ظفر صید دشمن شکار
 ز ستم ستوران گردون خرام
 پیام فلک کرد چندان نشست
 ز آهن قبایان جوشن کلاه
 ز برق سر نیزه ها در سپهر
 زره پوش گردان نصرت اثر
 بخصم افکنی چابک وتند خو
 سنان بر سر دست هر ارجمند
 ۱۴۴۰ کمند رسای قبا آهنان

چو مژگان کافر دلان هر طرف
 ز خیل هژبران دشمن شکار
 بهم پهلوانان رستم خصال
 ز افغان خونخوار هم زان طرف
 دو عالم سپاه قیامت اثر
 خشک در ره آشتی ریختند
 کشیدند در راه مهر و وفا
 مهیای بر فتنه جویی شدند
 چنان نعره زد از دهای نفیر
 پرید از غریو خم هفتجوش
 پی کاوش سینه ها سر بسر
 پی صید جان شد خدنگ بلا
 بر انگیخت بس کرد سم فرس
 ز غزیدن کوس در روز جنگ
 ز دود تفک شعله شد آشکار
 بمیدان دلیری که بنهاد پا
 ز آمد شد تیر خارا گذار
 خدنگ دلیران بهر کس که خورد
 ز خاطر در آن انقلاب و ستیز
 تو گفتی تفک راز دود شرار
 ز وحشت چنان مرغ جان میرمید
 کمان تا بر آمد ز قربان خویش
 شد از ناوک تیر پرپر زخار
 گذر کرد پر از سپر آنچنان
 یکی کو بگرز کران دست برد

پی فتنه جویی کشیدند صف
 نمودند محکم یمین و یسار
 بمردی طلبکار جنگ وجدال
 کشید اشرف ظلم اندیش صف
 مقابل چو گشتند با یکدگر
 لوای عداوت بر انگیختند
 بخونریزی از کینه سد جفا
 غضبناک آنسانکه گویی شدند
 کزو آب شد زهره نره شیر
 هژبر فلک را ز سر عقل و هوش ۱۴۵۰
 چو افعی نی نیزه شد کینه ور
 بسان عقاب اجل پزگشا
 کره در گلو شد نوای جرس
 سرگرد افلاک گردید دنک
 چو برق درخشان بشبهای تار
 اجل رهبرش شد بشهر فنا
 سپر چون زره گشت در کارزار
 اجل بیخبر بود کوجان سپرد
 فراموش شد عرصه رستخیز
 بیکدیگر آمیخت لیل و نهار ۱۴۶۰
 که آدم زره رازهم میدریسد
 پراز تیر گردید قربان چو کیش
 کله خود مانند بار چنار
 که مژگان یار ازدل عاشقان
 سرا پای کاو زمین گشت خرد

ز فریاد توپ قیامت نهاد
 ز خمپاره‌آسان جهان گشت تار
 شد از شعله توپ آتش فشان
 بدانگونه تیرك زد از سینه خون
 ۱۴۷۰ سر نیزه از بسکه بر دل خلید
 ز ضرب تبر زین کله خود زر
 ز سیل بلا آن دو محشر شکوه
 بمردانگی از پی نام و ننگ
 ز دامان گردان چو سیل بهار
 بسان حباب می ارغوان
 شناور بخون رخس زرین رکیب
 ز بار سراز بسکه شد سرگران
 یلان هر چه کردند رزم آوری
 سپهبد جهانگیر دشمن شکار
 ۱۴۸۰ سنانرا چو سروسپی بر فراخت
 علم در کفش چون خرد دید تیغ
 مبادش فتد پرتو خور بسر
 سمنش بجولان سبک خیز شد
 بتیغ ظفر تا بر افراخت دست
 شجاعان افغان از آن رستخیز
 ز دنبال ایشان بشمشیر کین
 بمردانگی تیغ کین آختند
 ز بس کشته افتاد در دشت کین
 چنان از بدن تیغ افکنند سر

تزلزل بارکان عالم فتاد
 که خیزد ز دریای آتش بخار
 چو گلخن پر آتش زمین وزمان
 که شد چهره آسمان لاله کون
 چو مژگان خونریز خوبان خمید
 نمودی ز چندین جهت ترك سر
 نرفتند از جای مانند کوه
 نمودند رستم شعارانه جنگ
 روان گشت خوناب از هر کنار
 بسیلاب خون غوطه زد آسمان
 چو در بحر عمان نهنگ مهیب
 نی نیزه خم گشت مثل کمان
 ندیدند از بخت خود یاوری
 عدوبند شیر افکن نامدار
 بیازید سر پنجه و تیغ آخت
 بگفتا کشیدست خورشید تیغ
 شدش سایه افکن همای ظفر
 مه نعلش انجم فروریز شد
 در آورد بر قلب دشمن شکست
 چوروبه نهادند رودر گریز^(۱)
 شتابنده گشتند اصحاب دین
 سرسر کشان را بینداختند
 زمین متصل شد بچرخ برین
 که صرصر فروریزد از نخل بر

۱ - این جنگ در سال ۱۱۴۱ اتفاق افتاد و شکست و هزیمت اشرف هم در این سالست

ز دست هژبران برروز جدل	سلامت نماندی کسی جز اجل ۱۴۹۰
بیا ساقی آن جام زرین بیار	پر ازباده ناب رنگین بیار
بمن ده که از پرتوش بیدروغ	دلم همچو خورشید یابد فروغ
مغنی نی غمزدایت کجاست	نواهای عشرت فزایت کجاست
چوزلف بتان باد عمرت دراز	مرا از نوایی طربناک ساز

هزیمت نواب صاحبقران از اصفهان بمسوخیر شیراز و بار دیگر محاربه

با اشرف و بر طرف نمودن نشان افغان را از آن بوم و بر

گزارنده این حدیث چو در	چنین گوش ایام را کرد پر
که چون تاج بخش سکندر نشان	جهاندار دارای کشورستان
دو باره ز لطف خداوندگار	ظفر یافت بر اشرف زشتکار
نیاسود از رنج آوردگاه	بفرمود با سروران سپاه
که ای نامداران رستم نژاد	شمارا زوال و شکستی مباد
ز مردانگی آنچه بایست کرد	نمودید در عرصه گاه نبرد ۱۵۰۰
فکندید هر يك بزور ستیز	دو صد پهلوان را بشمشیر تیز
چه حاصل که امروز دشمن شکست	که سردار ایشان نیامد بدست
تأمل نمایم اگر چند گاه	که کردیم آسوده از رنج راه
سپه نیز گیرند چندی قرار	که دیدند پر زحمت کارزار
ستوران هم از خستگی وارهند	بتیمار و آرام فربه شوند
دگر باره بدخواه از اصفهان	بشوکت کشد لشکر بیکران
شود از سر کینه رایت فراز	کشد ماجرای جدل را دراز
سزاوار مردی نباشد که ما	گذاریم کو بر فرازد لوا
برزم آورئ پیشدستی کند	بزرگانه اظهار هستی کند
کشد گرچه بسیار زحمت سپاه	که گردند پویان پی کینه خواه ۱۵۱۰

ولی هر که بر خویش از اهتمام
بآسودگی زندگانی کند
چو از بیم نخجیر در مرغزار
نیوید ز دنبالش ار سایه سان
هر آنکس بکاری کند اهتمام
خصوصا بامری که باشد خطیر
شود عاقبت از هجوم بلا
چه کارست مشکلتز اندر جهان
عدو گرچه در پیش اصحاب دین
۱۵۲۰ ولی تا بتن نیم جانیش هست
بزرگان صاحب خرد پیش ازین
که دشمن بود در نظر گرچه خرد
بیارید اینداستان را بیاد
بسی گرد خصم افکن نامدار
جهان تابنا گشته نا برده رنج
همین دم پی خصم پویان شوید
بفرمان صاحبقران زمان
نیاسوده از رنج میدان کین
چو دریای قلزم بجوش آمدند
۱۵۳۰ صدای روارو بر آمد چنان
شدند از پی خصم پویان دلیر
ز بس گرم رفتن شدند از شتاب
چو آگاه شد دشمن تیره روز
ز ملک صفاهان ز بیم ستیز

دوسه روز^(۱) راحت نماید حرام
همه عمر را کامرانی کند
ز پیش غضنفر نماید فرار
زیان بیند از جوع شیرژیان
بنایی نهد تا که یابد دوام
نماید چو اهمال یکدم دبیر
ز دندان افسوس انگشت خا
ز امر خطیر نبرد آوران
زبون گشت در عرصه رزم و کین
کی آسان دهد ملک و دولت زدست
بیند این مثل گفته اند اینچنین
نمی باید اما حقیرش شمرد
که رستم چسان شد زبون شهاد
بدست ز خود کمتری گشته خوار
کسی را نیفتاده بر دست گنج
چو سیل بهاری خروشان شوید
سپاه ظفر صید نصرت نشان
شدند از پی کین تکاور نشین
چوسیل بلا در خروش آمدند
که لرزید قصر بلند آسمان
ز دنبال نخجیر آنسانکه شیر
نگشتند از خواب و خور کامیاب
ز خورشید رایات عالم فروز
بشیراز بنمود عزم گرینز

سپهبد جهانگیر دارا نشان
 ز خصم ستمگر نشانی ندید
 بفرمود تا لشکر بیکران
 بفرخندگی کوس شادی نواخت
 بجای پدر پورشه را نشاند
 سرافراز کردش ز دیهیم زر
 مزین درم را ز ناهش نمود
 شدند از عطایش سران سپاه
 ز جودش سپه کامیاب آنچنان
 بزرگان و اعیان آن بوم و بر
 عزیزی که در آن برو بوم بود
 درم از کرم بس بمردم رساند
 ز انصافش آن مملکت شد چنان
 ز عدلش رعایای آن مملکت
 ز یمن قدومش در اندک زمان
 چنان گشت آباد ویرانه اش
 هنوز آن خدیو فلک احتشام
 که چابک سواری ز نام آوران
 که خصم بد اندیش بیدادگر
 بر افروخته آتش کین چنان
 کنون آتش ظلم آن بد سیر
 نمودست دست ستم را دراز
 ظفر صید خاقان جمشید فر
 سران سپه را طلبکار شد
 سپه سروزان را مخاطب نمود

بشوکت چو شد داخل اصفهان
 عنان سمند عزیمت کشید
 بگیرند آرام در اصفهان
 بناهای دیرینه را تازه ساخت
 سرش را باوج بلندی رساند
 بفرماندهی ساختش ناهور ۱۵۴۰
 چو فرماندهان احترامش نمود
 چو خورشید رخسند ز زرین کلاه
 که از پرتو آفتاب اختران
 ز بذل عطایش همه بهره ور
 بانعام خلعت نوازش نمود
 بجز زلف خوبان پریشان نماند
 که شد گنجه را شیر نر پاسبان
 ز تشویش، بیگانه از هر جهت
 شدی شهر نو کشور اصفهان
 که شد بیت معمور هر خانه اش ۱۵۵۰
 بنظم و نسق مینمود اهتمام
 رسانید بر عرض صاحبقران
 ز هر مرزو بومی که کرده گذر
 که از نام هستی نباشد نشان
 فتاده بشیراز و آن بوم و بر
 در ظلم کردست از کینه باز
 شد آشفته احوال از این خبر
 متاع ظفر را خریدار شد
 بدینگونه درج کهر را کشود

۱۵۶۰ کز آسودن ما درین سر زمین
 توقف کنیم ار دو روز دگر
 درین راحت پنج شش روز سود
 اگر ما نگریم جو یای رزم
 گر این بار هم قادر ذوالجلال
 نماییم با تیغ قهرش چنان
 بفرمود تا سر فراز عجم
 غریو روارو بر آمد بلند
 جرس نغمه کوچ را شد نمود
 ز سرو علمهای قرخ سکون
 ۱۵۷۰ ز سر طوقها پرچم آویخته
 ز ترکش دلیران جمشید فر
 زرین قبه‌ها در سپرها چنان
 ز سم ستور و ز خود زرین
 چنان سورنا نغمه را کرد ساز
 جنیت نشین داور شیر گیر
 ظفر صید کردان بفر و شکوه
 رسید این خبر خصم را چون بگوش
 دلیرانه رایت فرازی نمود
 دو نوبت بدر رفت با آنکه او
 ۱۵۸۰ ز غفلت چو جهال برگشته دور
 ازین نکته آکه نه آن بیخورد
 چو بر گردد از تیره بختی جهان
 دگر باره آن سرکش تند خوی
 ز شیراز یا لشکر بیحساب

به شیراز دشمن زد آتش ز کین
 شود خانه جغد آن بوم و بر
 بغیر از فسوس و ندامت نبود
 کند دشمن شیر دل عزم جزم
 بما فرصتی میدهد در جدال
 که گیرند عبرت ازو سر کشان
 دمیدند بر نای رویینه دم
 زمین آسمان شد ز سم سمند
 زره هر طرف چشم حیرت کشود
 شده خیمه آسمان چل ستون
 شفق گوی از خود فرو ریخته
 چو خیل ملک صاحب بال و پر
 که خورشید رخشنده در آسمان
 شده چون فلک روی دشت زمین
 که شد خود بخود سنج دستک نواز
 شد آنسانکه خورشید بر پشت شیر
 روان از پی هم گروهها گروه
 در آمد چو سیل بلا در خروش
 بسی پیش خود گاو بازی نمود
 ز رزم هژبران پر خاش جو
 نگردیده عبرت پذیر از غرور
 «چو بر گشت زنجیرها بکسلد»
 نمی بیند از سعی غیر از زیان
 ز نابخردی گشت پر خاش جوی
 روان شد بشوکت چو افراسیاب

دو محشر سپاه آن دو صاحب علم
 بشوکت ز هر سو صف آرا شدند
 غریو آنچنان کژنا بر کشید
 دو عالم بلا در خروش آمدند
 گرفت از غریو خم هفت جوش
 ز سَم ستوران هیجا شتاب
 چو رهن بتاراج روح روان
 ز تیر جگر دوز خارا گذر
 شد از خار ماهی و گرز درشت
 کله خود کسرد از عمود و تبر
 بفرقی که شمشیر کین میرسید
 سر نیزه از بس جگر کاو گشت
 ز آمد شد تیر و نوک سنان
 ز برق تفکک شد بر روز نبرد
 شد از موجه سیل خون بلا
 زره را بهر حلقه از تیر خشم
 تفکک آتش کین چنان بر فروخت
 چکچاک خنجر بجایی رسید
 تبر زین سری را که بنمود شق
 در آب عرق غوطه ور شد فرس
 زمین را پر تیر مثل سحاب
 بدانسان زمین گل شد از موج خون
 فلک را ز نظاره آن ستیز
 سر سروران گشت زیب سنان
 یلان را سنان ساخت از بس نکون

رسیدند در ملک زرقان بهم
 بخونریزی هم مهیا شدند
 تو گفتی که صور قیامت دمید
 چو دریای قلزم بجوش آمدند
 فلک با دو دست مه و مهر گوش
 گل آلود شد خیمه آفتاب ۱۵۹۰
 بر آمد خدنگ از کمین کمان
 بر آورد زاغ کمان بال و پسر
 بزیر زمین کاو چون خار پشت
 در آن عرصه پز خطر ترک سر
 جگر گاه کرد اجل میدرید
 روان سیل خون بلا شد ز دشت
 بسان زره گشت بر گستوان
 یل چرخ را چهره از بیم زرد
 چو جام پر از می جرس بی صدا
 تو گفتی که روئیدمژگان ز چشم ۱۶۰۰
 که بال و پر مرغ اندیشه سوخت
 که لرزید کرد فلک همچو بید
 هلالی پدیدار شد از شفق
 چو در موجه بحر پر شور خس
 شده مانع از پرتو آفتاب
 که از وی تکاور چو خورشید برون
 فراهوش شد عرصه رستخیز
 هژبران بخون همچو بسمل تپان
 بسان زره مرک بگریست خون

۱۶۱۰ گرانبار گزیدید از سر ~~چنان~~
 فکندند هر چند در رزمگاه
 در آن عرصه گاه قیامت اثر
 ز ناوڪ نهی ترکش و کیش شد
 ز پرخاش گردان بتنگ آمدند
 یلانرا ز کوشش در آن رستخیز
 هزبران فکندند خود و عمود
 فشرند هر چند پا در مصاف
 گر آن زور، **کوه احد** دیده بود
 چو شیر ژیان دشمن فتنه جو
 ۱۶۲۰ بمیدان کین همچو بسمل تپان
 چنین رزم از رستم نامدار
 ز الطاف یزدان باصحاب دین
 عنان تاب از آورد که میشدند
 بدرگاه دادار بنده نواز
 یلانرا بنصرت قوی دل نمود
 دگر باره گردان رستم مصاف
 بقلب عدو يك جلو تاختند
 چنین روز نادیده چرخ ازالست
 دو محشر حشم درهم آویختند
 ۱۶۳۰ گرفتند گردان رستم جدل
 شکستند با مشت کویال هم
 بسی کرد گردنکش سر فراز

که چون نخل پرمیوه خم شد سنان
 یلان یکدیگر را بخاک سیاه
 نه زین سوشکست ونه زان سوظفر
 کمان گوشه گیری چودرویش شد
 ستوران هم از پویه لنگ آمدند
 نه تاب قرار و نه پای گریز
 که مو برس و سر بتن بار بود
 نشد دشمن از جای چون **کوه قاف**
 ز یکدیگر البته پاشیده بود
 بهر سو که مردانه میکرد رو
 نمیکشت کمتر ز صد پهلوان
 بخاطر نمی آورد روزگار
 ظفر گر نمیشد می همقرین
 میان یلان روسیه میشدند
 جبین سای شد داور سرفراز
 بمردی کمر بست و بازو گشود
 کشیدند شمشیر کین از غلاف
 بارض و سما لرزه انداختند
 زخورشیدومه زد بسر هر دو دست
 چو طوفان آتش بهم ریختند
 کریبان هم را بسان اجل
 نکردند رحمی باحوال هم
 بیگم شد از زندگی بی نیاز

ز بسیاری کشته آن پهن دشت
 گر اندک فزون میشدی سیل خون
 ز تیغ هژبران با قر و هنگ
 بی آنکه شاید از آن رستخیز
 عنان تافت از عرصه دار و گیر
 ولیکن ندانست آن بی مآل
 ظفر صید گردان آهن کلاه
 بشمشیر خونریز نام آوران
 بلی هر کجا میوزد تند باد
 شود پر تو افکن چور خشنده مهر
 پذیرفته تا نقش هستی جهان
 چراغی کسی گر فروزد بشب
 بهر لحظه گیرد کلاه از سری
 از آنست تغییر لیل و نهار
 ز کیتی نشد هر که عبرت پذیر
 بیا ساقی آن باده خوشگوار
 بمن ده که من منکر زاهدم
 مفتی دف عیش را ساز کن
 بآهنک یک نغمه دلفروز
 سراسر همه پشند چون کوه گشت
 یل چرخ میکشت از و سرنگون
 بخصم بداندیش شد عرصه تنگ
 سلامت تواند بدر رفت نیز
 چور و به که بگریزد از پیش شیر
 فرار از اجل باشد امری محال
 شتابان شدند از پیش کینه خواه
 نماندند از نام افغان نشان (۱) ۱۶۴۰
 کجا خیل پشه تواند ستاد
 ز انجم نماند اثر در سپهر
 همین سان بود گردش آسمان
 سیه بخت روزش کند بی سبب
 گذارد بفرق سر دیگری
 که دنیا نگیرد بیک کس قرار
 ز نگرفته عبرت تو عبرت بگیر
 که باشد ز جمشید چیم یاد کار
 مرید تو و مطرب و شاهدم
 مرا خوشدل از شور شهنواز کن ۱۶۵۰
 شب محنتم را بدل کن بروز

(۱) این جنگ در سال ۱۱۴۲ اتفاق افتاد و اشرف پس از شکست در زرقان ۴۰ کیلومتری شمال شرقی شیراز مغلوب و منهزم گشت و ناچار بقندهار گریخت و حسین افغان برادر محمود افغان ابراهیم نامی را بر سر راه وی فرستاده او را بکشت.

توجه نواب صاحبقران از فارس باصفهان و نشاندن پادشهرزاده را
 باورنك سلطنت و مشورت با سپه سروران بجهت تسخیر قلمرو
 آذربایجان (۱)

طرازنده نقاش بهزاد دست	ز سنبل چنین بر سمن نقش بست
که چون کشور فارس کردید پاک	ز آرایش دشمن خشمناک
در آمد ز شیراز تا قندهار	بزیر نگین جهان شهریار
سران بزرگان ایران زمین	نهادند بر آستانش جبین
برای نگهبانی هر دیوار	فرستاد حکام حکمت شعار
چو شد ساخته کار آن بوم و بر	هوای قلمرو فتادش بسر
بر افراخت رایات نصرت نشان	از آن مملکت جانب اصفهان
ز گرد سم رخس آن بی نظیر	چو چشم صفا هانیان شد منیر
۱۶۶۰ پس از آنکه از زحمت راه‌رست	در ایوان فرمانروایی نشست
بیاراست بزم خدیوانه‌ئی	که جنت بود پیشش افسانه‌ئی
ز اعیان و اشراف آن بوم و بر	هم از نامداران نصرت اثر
طلب کرده‌ر جا که کار آکهیست	ز دانش بسوی مآلش رهیست
نشستند اهل خرد جا بجا	ستادند خدمتگزاران پیا
ز بردست خود پورشه را نشانند	چنین گوهر از درج لعلی فشانند
که ای حاضران حمیده خصال	پسندیده رایان نیکو فعال

(۱) بنا بقول برخی از مورخین نادرشاه پس از فتح شیراز در سال ۱۱۴۲ از راه کوه کیلویه بشوشتر و دزفول رفت و از آنجا بیروجرد آمد و انگاه بهمدان رفت و با عثمان پاشا که از جانب دولت عثمانی همدان را متصرف بود جنگ کرده بر او غالب آمد، تیمور پاشا حکم وان باسی هزار سپاهی بملا برآمده شکستی فاحش یافت ب بغداد گریخت نادرشاه بطرف بغداد رفت و از آنجا بتبریز رانده عساکر عثمانی را هزیمت داد ولی بعضی چون آقا صادق نوشته‌اند نادرشاه پس از فتح شیراز باصفهان بازگشت و بر حسب عهد و پیمانیکه در خراسان با شاه طهماسب بسته بود که بعد از فتح اصفهان و دفع افغان حکومت خراسان و کرمان و مازندران بانادرشاه باشد بنابراین شهرهای مذکور از تصرفات شاه طهماسب موضوع شده و شاه طهماسب رادراصفهان بر تخت سلطنت موروثی متمکن ساخته و خود روانه خراسان گردید و در این ولایت نادر سکه بنام نامی حضرت امام رضا علیه التحیه و الثنا زد .

بحمدالله از لطف جان آفرین
گلستان این ملک بی خار شد
طربناک گشتند غم پیشه ها
بآرام پیوسته همدم شدید
چو کشورگشایی شده لازم
بدولت ظفر چون مرا رهبرست
بشهباده خویش یاری کنید
گذارید سر بر خط بندگی
که او وارث تاج شاهنشهیست
بزرگ شما بوده است از نیا
که هستید خود آگه از حال او
فزون از دو صد سال هم پیش ازین
جز آبا و اجداد این سرفراز
بدانسانکه باشد مرا مدعا
کنم دشت دردشت را در زمان
سخن کوتاه القصه کاری کنید
سپه سروران فریدون غلام
ستایش کنان بعد رسم ادب
که ای لطف عام تو از حد برون
ظفر همسفر دولتت یار باد
بدانسانکه از لب فشاندی کهر
همه از کمین بندگان تو ایم
بحکم تو ای داور داروگیر
که از دولت تو بفرخندگی
بما حضرتت راست حق حیات

ظفر همعنان شد باصحاب دین
تهی از عدوی ستمگار شد
برون رفت تشویش از اندیشه ها
براحت قرین فارغ از غم شدید ۱۶۷۰
بملك قلمرو کنون عازم
تماشای تبریز هم بر سرست
شب و روز خدمتگزاری کنید
اطاعت کنیدش بفرخندگی
پذیرای اورنگ ظل اللهیست
چه حاجت که وصفش نمایم ما
بهر کس عیانست احوال او
نبودست کس شاه ایران زمین
که باشد بفرمانروایی نیاز
نیارید اگر خدمتش را بجا ۱۶۸۰
ز جو باره صدجوی پر، خون روان
چو پرسم توانید عذر آورید
پسندیده رایان صاحب کلام
پی عرض مطلب گشادند لب
دل دشمنت باد از غصه خون
خداوند کسارت نگهدار باد
نیچیم هرگز ز حکم تو سر
سگ چاکر آستان تو ایم
چگونه نکردیم فرمان پذیر
نمایند ایرانیان زندگی ۱۶۹۰
که بودیم در دست بدخواه مات

یقینست شهزاده نیک بخت
 نیاموخته لیک در روزگار
 نباشد اگر سایه ات بر سرش
 کند همچو عهد پدر آنجناب
 دو باره بدلداری حاضران
 که سازید فارغ زغم خویش را
 شمارا غرض خاطر از هرجهات
 بنخود عهد کردم که از دشمنان
 ۱۷۰۰ اگر زنده ماندم بدون جهات
 گمارند همت چو اندر جهان
 از آن کار، انجام نا یافته
 چو گردید بر حضرتم همسفر
 مه رایتم گشت زیب سپهر
 رسولم معین و خدا یاورست
 کجا میگذارم که ماند اثر
 ز فرمان من قیصر ار سرکشد
 چنانش نمایم به تیغ ظفر
 مطیعم نکردد اگر شاه روس
 ۱۷۱۰ بخاقان ترک و سپهدار هند
 نمایم همان را بروز نبرد
 شود همببردم گر افراسیاب
 هژیران نام آور ارجمند
 کنم پوست از سر سرانرا همه
 نمایم اسکندر نامدار
 شود چون جهانم سراسر تمام
 بود وارث خاتم وتاج و تخت
 طریق سپهداری و گیر و دار
 نکردی بفرماندهی رهبرش
 جهانرا زاهمال و غفلت خراب
 شد از لعل صاحبقران درفشان
 بخاطر میارید تشویش را
 بود جمع ای صاحبان شکات
 بود تا در اقلیم ایران نشان
 نکردم عنان تاب سوی کلات
 بکاری بزرگان و نام آوران
 زمردی نگردند رو تافته
 ز الطاف دادار فتح و ظفر
 فزاینده نور خورشید و مهر
 فزونم ز خیل ملک لشکرست
 ز ظالم نهادان بیدادگر
 پی رزم و پرخاش لشکر کشد
 که از نام قیصر نماند اثر
 کشم بر نشیمن ز تخت جلوس
 بگردن فرازان افغان و سمنند
 که با رویتن رستم کرد کرد
 گشد لشکر بیحد و بیحساب
 بحکم کشان آورندش نژند
 ،کنم بنده گردنکشانرا همه
 جهانگیر در عرصه گیر و دار
 بسان سکندر مستخر تمام

جهانرا چنان سازم از عدل و داد
 نیارد بعهدم کسی بر زبان
 پس از آنکه از لطف جان آفرین
 بآیین زهاد پرهیزگار
 نمایم خدا را ستایش گری
 دوباره گشادند حضار لب
 که ای داور آسمان آستان
 بود آفتاب رخت بسی زوال
 عدوی تو پیوسته غمناک باد
 ز گردش نیفتاده تا آسمان
 تخلف زامرت نه یارای ماست
 بدینسان چو کردند ختم سخن
 خدیو زمان نیز بنواختشان
 نشانید شهزاده را شاد کام
 سرافراز کردش بتساج شهی
 سران از پی خدمتش روز و شب
 برسم شهان نام آن تاجور
 بفرمود تا مردم از عیش و سرور
 بدانسان نهادند بنیاد عیش
 چنان گرم گردید بازار عیش
 بدل شد غم و غصه روزگار
 متاع طرب در جهان باب شد
 ز نخل فرح هر کسی خورد بر
 بساطی بهر گوشه چید انبساط
 نوا مطرب از نغمه جانفزا
 که پیر خرد را نیاید بیاد
 ز آیین و انصاف نوشیروان
 جهانرا کنم رشک خلد برین
 کنم شیوه انزوا اختیار ۱۷۲۰
 که عارست بر حضرتم سروری
 بعرض و ثنایش برسم ادب
 سلیمان حشم سرور شه نشان
 خمد قد خصمت زغم همچو دال
 ز تیغ جفا سینه اش چاک باد
 بود دولتمت در جهان جاودان
 دهی هر چه فرمان پذیرای ماست
 بیستند حضار درج دهن
 بتساج سعادت سر افراختشان
 بجای پسر با دو صد احترام ۱۷۳۰
 نشاندش باورنگ ظل الهی
 نهادند بر سینه دست ادب
 بگیتی چو گردید سکه بزر
 جهانرا نمایند دارالسرور
 تو گفتی که کردند ایجاد عیش
 که گردید زاهد طلبگار عیش
 بشادی چو ایام وصل نکار
 ملال و غم و غصه نایاب شد
 شد از گلشن خرمی بهره ور
 جهان سر بسر گشت بزم نشاط ۱۷۴۰
 رسانید هر بینوارا نوا

حیاتی ز می تالب جام یافت
 بهر محفلی همچو بلبل هزار
 زبس زاهد خشک شد تردهاغ
 چو عنقا نهان گشت رنج و الم
 زعشرت بدانگونه شد اصفهان
 همه پنبه خامشهای پیش
 بدانگونه زد قهقهه صبح و شام
 نوازش زبس دید از هر طرف
 ۱۷۵۰ غجک هر طرف نغمه انگیز شد
 بیا ساقی ای شاهد مدعا
 بمن ده از آن آب آتش اثر
 بیا مطرب ای نور چشم دلم
 که خالیست جای تو در محفلم

توجه نوآب صاحبقران از اصفهان بتسخیر همدان و محاربه
 با سرهسگر قیصر روم و مظفر گشتن بآن بد اختر شوم و تسخیر
 آن مرز و بوم

ظفر همعنان سرور تاج بخش
 پس از تاج بخشی بحسب المراد^(۱)
 هوای قلمرو فتادش بسر
 بحکم جهانگیر مالک رقاب
 نبرد آزمایان فرخ جبین
 دلیران خونخوار نصرت مال
 ۱۷۶۰ بجولانگریهای میدان کین
 بیستند بر ناقه رویینه کوس
 بکشور کشایی چنین راند رخس
 بدونیک را ساخت از خویش شاد
 ز اقبال شد با ظفر همسفر
 مه سر علم گشت کردون حباب
 بیشت تکاور نهادند زین
 کمر تنگ بستند بهر جدال
 شدند از دلیری تکاور نشین
 تزلزل فکندند بر روم و روس

(۱) نسخه، ن، چو حسب المراد

به نای زرین نوبتی دم دمید
جهان چون در آورد توسن بزیر
بشوکت روان شد از آن بوم و بر
چو فتح و ظفر در رکابش روان
غریو روارو در آمد بلند
ز کلگون علمهای فرخنده فال
ز سم ستوران زرینه زین
که بنمود در چشمه آفتاب
در اندک زمانی بقرّ و شکوه
چو کردید آگه سپهدار روم
شد آماده عرصه گاه نبرد
خروشید مانند سیل بهار
صف آرا شد آن سرکش تندخو
خدیو زمان شیر دشمن شکار
دو عالم بلا آن دو محشر گروه
پی رزم و کین در خروش آمدند
غریو دهل آنچنان شد بلند
چنان نعره زد ازدهای نفیر
ز سم ستوران فرخنده فر
علم پنجه همراه خورشید زد
تو گفتی که از پرچم طوقها
بر آمد درنگ کیانی کمان
بنام آوران شد خدنگ بلا
ز برق تفکهای آتش فشان
عمودی که شد آشنا با سپر

سرافیل را هوش از سر پرید
چو خورشید بنشست بر پشت شیر
ظفر همسفر دولتش راهبر
سپه سروران سکندر نشان
زمین آسمان شد ز سم سمند
رخ شاهد روز گردید آل
چنان کرد بر شد بچرخ برین
تیمم مسیحای گردون جناب
رسیدند نزدیک الوند کوه ۱۷۷۰
ز کرد سپاه قیامت هجوم
بر آورد از کوه الوند کرد
بیاراست لشکر پی کارزار
به خیل وحشم گشت پر خاشجو
بیاراست قلب و یمین و یسار
کشیدند صف چون بقرّ و شکوه
چو دریای قلزم بجوش آمدند
که بنیاد افلاک از جای کند
که شد آب ازو زهره نره شیر
زمین و زمان خورد بر یکدگر ۱۷۸۰
سنان میل در چشم ناهید زد
کشودند افلاک بند قبا
خدنگ بلارا هدف گشت جان
نماینده راه شهر فنا
بهر گوشه طوفان آتش عیان
در آورد گاو زمین را بسر

ز سُم ستور و ز گرد سوار
 شد از زخم پیکان خارا گذار
 ز ضرب تبرزین و گرز و عمود
 ۱۷۹۰ ز پرواز باز خدنگک بلا
 یلانرا ز گرز گران سرشکست
 تپان گشت بر خاک از یک خدنگک
 ز غرییدن اژدر کَرنا
 بلرزید بنیاد کیتی تمام
 بحیرت زره باز تا کرد چشم
 ز شست یلان باز شد تا کره
 در آن وحشت از نعره کاو دم
 چو طوفان امواج بحر فنا
 چنان عرصه رزم گردید گرم
 ۱۸۰۰ تن چاک در سیل خون بلا
 چنان خورد گرز و تبرزین بس
 کله خود گردید از سر نگون
 زسم خاکرا رخس بس برفشاند
 ز خون دشت موج بلا خیز شد
 ز بس چاک شد سینه ها از سنان
 کرافدک شدی بیشتر سیل خون
 بهم خورد از بسکه در کارزار
 شد از موج خون آسمان لاله رنگ
 زدود تفک شد جهان بسکه تار
 ۱۸۱۰ دم تیغ تا آشنا شد بخود
 ز مردانگی هیچکس در نبرد

زمین پر شرر شد فلک پر غبار
 قزا کند چون دام در کارزار
 شدی شانه کاو ماهی کبود
 کستی زره راز هم حلقه ها
 دل کاو را خار ماهی بخت
 در آن بحر پر شور چندین نهنک
 هم از کوس و از شیهه باد یا
 تو گفتی نموده قیامت قیام
 کشیدی بچشمش سنان میل خشم
 بر آمد ز قوس قزح بانگ زه
 هژبر فلک دست و پا کرد کم
 بدریای خون شد سمند آشنا
 که فولاد چون موم گردید نرم
 چو خاشاک در موج بحر فنا
 که گردید چار آینه خود زر
 شدی چون دل ماتمی پر ز خون
 کفی از برای تیمم نماند
 دهل چون خم باده لبریز شد
 پرید از قفسهای تن مرغ جان
 پل چرخ را ساختی سرنگون
 دودم گشت شمشیر چون ذوالفقار
 سپر گشت چون خار پشت از خدنگک
 سیه روز چون شمع شد روزگار
 یلانرا چو جوزا دو پیکر نمود
 بغیر از کمان پی بدشمن نکرد

در آن عرصه گاه قیامت اثر
 فرس را زبس پویه زحمت رساند
 هژبران نام آور باشکوه
 قلم شد نی نیزه از تیغ تیز
 بر آورد از دل تفکک دود آه
 کمان شد چو چوله نشین گوشه گیر
 ز صاحب چنان گشت بیزار خود
 چو صاحبقران دید کان فتنه جو
 به رستم فکن نامداران جنگ
 پی رزم گردید صاحبقران
 بسر خود رخشنده آنجناب
 کشید از میان تیغ خونریز را
 شد از دست بوسش مرخص خدنگ
 اناقه چو شد از سرش سرفراز
 هژبر زمان اردشیر دلیر
 بقر و شکوهی که **الوندکوه**
 بحکمش جلو ریز نام آوران
 سنانرا فکنند و تیغ آختند
 ز پویه ستوران هیجا شتاب
 شد از هاوهاو دلیران کار
 ز نام آوران فریدون شکوه
 دو محشر حشم درهم آویختند
 جهان ز آمد و رفت تیر و خدنگ
 کله خود پر شد ز گرز و تبر
 ز گرز گران و عمود درشت

نه ز انوشکست و نه زینسوظفر
 ز رفتار چون اسب شطرنج ماند
 شدند از نبرد آزمایی ستوه
 سپر از عمود گران ریز ریز
 بحیرت زره کرد هر سو نگاه
 تپی گشت کیش و صدفهاز تیر
 که پنداشت سر در تن او نبود
 ز مردی نمی تابد از جنگ رو
 چوشیر ژیان عرصه را کرد تنگ ۱۸۲۰
 چو آتش در آهن سراپا نهان
 چو براوج گردون بلند آفتاب
 بجولان در آورد شبدیز را
 که از قلب دشمن رباید درنگ
 همای ظفر بال و پر کرد باز
 در آمد بمیدان چو غرنده شیر
 شد از صولت شوکتش بی شکوه
 غرنیش کنان همچو شیر ژیان
 بقلب صف کینه جو تاختند
 رساندند بنیان گیتی به آب ۱۸۳۰
 قیامت بمیدان کین آشکار
 هزاره در آمد به **الوندکوه**
 دو سیلاب آفت بهم ریختند
 چو تالار نی پوش زد بیدرنک
 چو پاطیل کله پر از مغز سن
 سپر را شدی پشت رو روی پشت

مبادا که افتد بسدام کمند
 بهم خورد بس تیغ در کارزار
 ز مردانگی هر یل رزم کیش
 ۱۸۴۰ چنان رشته زندگانی گسست
 زره را زهم حلقه‌ها از سنان
 که داود خواهد بمعجز اگر
 چو دیدند اعدای ظالم نهاد
 فتادند از بیم جان در گریز
 بغیر از گرفتار دام کمند
 چو شد زورق حال دشمن تپاه
 ز دنبال روبه شعاران دلیر
 بتیغ و کمند و بخنجر یلان
 شکستند و بستند و کردند چاک
 ۱۸۵۰ بلی چون شود سیل زور آزما
 چو از خشم غران شود شیر نر
 نماید چو طوفان نوح انقلاب
 چو از تیغ گردان نصرت مآل
 بس از خیل بدخواه شد بر طرف
 چنینست آیین زال جهان
 باو کام ندادده آن بی وفا
 فریبد بخود هر که را صبحگاه
 بیا ساقی امروز کامم بده
 تو آن پنبه از گوش مینا برار
 ۱۸۶۰ بمن ده از آن می که کردم چومست
 چنانم کن از سیاغری نشأه یاب

اجل گشت پنهان زبیم گزند
 چو منشار گردید دندان‌دار
 چو زور آوران شد بیازوی خویش
 که صد گشته افتاد در هر بدست
 فکندند طرح جدایی چنان
 نمی آورد حلقه را سر بسر
 که در پیش سیلاب نتوان ستاد
 که گردند ایمن از آن رستخیز
 زرومی نشد يك کس از بیم بند
 ظفر صید گردان نصرت پناه
 شتابنده گشتند مانند شیر
 سر و دست پهلوی نام آوران
 فکندند از کینه بر خون و خاک
 برد **کوه الوند** را هم ز جا
 ز خیل شغالان نماند اثر
 جهانرا بیک لحظه سازد خراب
 فتاد اختر کینه جو در وبال
 روان گشت سیلاب خون هر طرف
 که هر دم شود با کسی مهربان
 شود همره دیگری آشنا
 شش بر نشاند بخاک سیاه
 بآیین جمشید جامم بده
 که دارد ز زهاد پرهیزگار
 بقلب سپاه غم آرد شکست
 که بنیاد غم را رسانم بآب

مغنی کجایی صدای تو کو نواهای عشرت فزای تو کو
 بزرگی ز کوچک دلان بدنماست بعشاق، طبیعت مخالف چر است
 بیا مطرب از نغمه دلنواز من بینوا را ز خود شاد ساز
 نکریدی بعشرت اگر رهبرم چوزنکوله دل میتپد در برم

توجه نواب گیتی ستان بهداز فتح همدان با ذریایجان و بهداز تسخیر هزیمت
 بخراسان بسبب ظفیان افغان

جهانجو ظفر صید فرمانروا بدینگونه گردید کشور گشا
 که سرعسکر روم را چون شکست کلید قلمرو فتادش بدست
 چو آن مرز را تا به بابل زمین شکوهش در آورد زیرنگین
 ز کرماج^(۱) و بلبان^(۲) و از باجلان^(۳) سران بزرگان و نام آوران
 بیابوس صاحبقران آمدند امانخواه با ارمغان آمدند ۱۸۷۰
 نیا سوده چندی در آن بوم و بر که دولت شدش رهنمای ظفر
 سمند سعادت سبک خیز کرد از آن کشور آهنگ تبریز کرد
 سنه^(۴) سقزش گشت چون جلوه گاه فرودش زا کراد مگری سپاه
 روان گشت آن سرور ارجمند چو سیلاب از پیش کوه سهمند
 چو بودندش اقبال و دولت دلیل مستخر شدش کشور اردبیل
 بدر رفت سالار آن مرز و بوم که بود از امیران سلطان روم
 ز نیروی طالع از آن بوم و بر باهنگک تبریز شد جلوه گر
 دهانید برنای رویینه دم برافراخت باشان و شوکت علم
 بفر و شکوهی شتابنده گشت که لرزید از شوکتش کوه و دشت

(۱) از دهستان کنگاور کرمانشاهان است آنرا کرماج نام مینویسند .
 (۲) دهی از دهستان ییلاق شهرستان سنندج اکنون آنجا را بلبان آباد گویند.
 (۳) نام ایلست در قزوین و لرستان
 (۴) سنندج .

۱۸۸۰ مه سر علم رشك خورشید شد
 چنان نوبتی کرد آهنك ساز
 چو عود آنچنان نغمه‌زا شد جرس
 هیونان ز آهنك زرینه کوس
 قطاس ستوران زرین لگام
 دلیران نام آور جنگ‌جو
 ز خود وقزا کند و چار آینه
 ستوران سرکش بجولانگری
 نه ابلق بود سرورانرا بسر
 بآیین محفل نشینان سور
 ۱۸۹۰ ز ماه علم‌های کردون جناب
 بهر سوی آن سیل دریا ستیز
 به تبریز سرهنك قیصر خراج
 بطبل و علم لشکر آرای شد
 ندانست سالار قیصر پناه
 نه هر کس بود مرد میدان جنگ
 نمیاورد در جهان کس بیاد
 بجایی که آهنك ، شهباز کرد
 پی رزم با خیل بیش از نجوم
 جهانجو ظفر صید دارا خدم
 ۱۹۰۰ که از بهر بدخواه روبه مزاج
 نبرد آزمایان فیروز جنگ
 بن نیزه هارا چو سرو روان
 بقلب صف دشمن کینه‌دار
 بحکمش عدو صف نیاراسته

ز دیدار مه مهر نومید شد
 که برچنگ زهره‌دهل کرد ناز
 که دستک زدن سنج را شدهوس
 برفتار در رقص چون نوعروس
 دلاویز چون طره مشکفام
 جوانان مشکین خط ماهرو
 چو خوبان خود آرا سراپا همه
 چو در محفل خلد حور و پیری
 گشوده همای ظفر بال و پر
 بشادی همه یار و از غصه دور
 چو شد کوه سرخاب خورشید تاب
 چو بحر پر آشوب شد موج خیز
 پی چاره کار خود لا علاج
 چو سیل خروشنده از جای شد
 که او را قضا میکند دستگاه
 ز روبه نیاید مضاف پلنگ
 که پشه صف آرا شود پیش باد
 تواند کجا صعوه پرواز کرد
 بشوکت صف آراست سرهنك روم
 بفرمود با سروران حشم
 نباشد صف آراستن احتیاج
 سازند ترکش تهی از خدنگ
 نشانند بر خاک نام آوران
 دلیران بشازند قزاق وار
 ظفر صید کردون نو خاسته

کشیدند بر زین شب‌دیز تنگ
 همه تیغ و بازو بر افراختند
 ز ضرب سم توسن باد پا
 ز فولاد پوشان ادهم سوار
 قبا آهنان چون کشیدند تیغ
 صفیر نفیر قیامت نهیب
 چنان نعره زد کوس رویین اساس
 علم سر برگردون چنان بر فراخت
 نگشته هنوز عرصه گاه ستیز
 نیف-راخته تیغ، مردان جنگ
 بعبرت زره چشم نا کرده باز
 دلیری نکرده نبرد آوری
 کس از خشم چین نازده برجبین
 مقابل نگر دیده با هم دو مرد
 که از پیش گردان نصرت پناه
 بسی از مخالف دران دارو گیر
 سپهدار رومی غنیمت شمرد
 چو رخ داد از فضل جان آفرین
 جهانجو به تبریز شب‌دیز راند
 همی خواست تا چند روز دگر
 ز تبریز با لشکر بیکران
 کند چونکه تسخیر آن مرزوبوم
 ز قیصر، خدیو ملک احتشام
 نمود آنچه رومی بایرانیان
 سپه سروران را باین مدعا
 گرفتند شمشیر هندی بچنگ
 بمیدان کین تا جلو تاختند
 زمین دگر شد عیان در هوا
 زمین قیر گون آسمان پر غبار
 ز هر سو درخشید برقی زمیغ
 سرافیل را ساخت دور از شکیب ۱۹۱۰
 که برداشت از وی قیامت هراس
 که بر روی خورشید سیلی نواخت
 ز گردان رستم فکن فتنه خیز
 پر و بال نگشوده باز خدنگ
 نگر دیده سرو سنان سرفراز
 نگشته فرس گرم جولانگری
 دلیری نگشته تکاور نشین
 نینداخته طرح رزم و نبرد
 عنان تافت دشمن ز آوردگاه
 بدست یلان شد قتل و اسیر ۱۹۲۰
 سلامت ز میدان سر خویش برد
 بدینگونه فتحی با صاحب دین
 در آن مملکت چند گاهی بماند
 بشوکت فرازد لوای ظفر
 شود عازم گنجه و ایروان
 شود لشکر آرای اقلیم روم
 بتیغ سیاست کشد انتقام
 بایشان نمایند گردان همان
 طلب کرد دارای کشور کشا

۱۹۳۰ لبش آشنا نشده با سخن
 که صرصرتکی آمد از گرد راه
 ز سرحد نگهدار خاور زمین
 که ای معدلت گستر دادرس
 که سرهنگ ابدالی کینه کوش
 سپهدار این بوم و بر را شکست
 فکند آتش فتنه آن کینه‌ور
 نمود از رعیت هزاران اسیر
 مه رایت همچو خورشید اگر
 کس از دست افغان بشمشیر کین
 ۱۹۴۰ ازین سیل پرشور هامون شتاب
 بر آشفست صاحبقران زین خبر
 که ای نامداران دشمن شکار
 بقیصر مدد کار گردید بخت
 بگیتی ز مستقبل و ماضیم
 از این عزم باید عنان در کشید
 بدستار بود آب باید نخورد
 و گرنه ز افغان خود ناشناس
 چو دیدند گفتند اهل خرد
 که از اوّل بار افغان امان
 ۱۹۵۰ نمی کرد تا حشر از سر کشی
 ندامت نباشد کنون سود مند
 مروّت بدشمن نمودن خطاست
 کنون باید آهنگ جولان نمود
 بر آورد تیغ ظفر از نیام

کهر ریز نا کرده درج دهن
 شتابش باخبار موحش گواه
 یکی نامه آورد مضمونش این
 خراسانیانرا بفریاد رس
 چو سیل بلا آمده در خروش
 بسی راز گردنکشان کشت و بست
 بویران و آباد بر خشک و تر
 گروهی ز نام آوران دستگیر
 نیاید بزودی باین بوم و بر
 نماند مسلم درین سر زمین
 شود خانه هستی ما خراب
 چنین ریخت از درج معنی کهر
 نگردید بر کام ما روزگار
 که چندی دگر هم نشیند بتخت
 بچیزی که خواهد خدا راضیم
 بفریاد اهل خراسان رسید
 بتن پروران خواب راحت سپرد
 خراسان زمین را بپاشد اساس
 بگیتی سزای نکو نیست بد
 نمی یافت از تیغ نام آوران
 چو اسپهبدان عزم لشکر کشی
 بخود کرده افسوس نبود پسند
 نکویی بید طینتان نا رواست
 عزیمت بملک خراسان نمود
 دوباره ز افغان کشید انتقام

<p>مهیای عزم خراسان شدند هزارهز فکندند بر مهر و ماه بگردون بر افراخت سرو علم روان گشت مانند سیل بهار در آمد بقزوین جنت نشان ز سم ستورش شرف یافت ری ۱۹۶۰ بخاک خراسان چو شد موج ریز بخاور زمین تافت چون آفتاب شد آگه از آن سیل دریا خروش نمی بود چون مرد میدان کین شد آماده صد هزاران بلا جمالت مه مجلس افروز من کند پنجه در پنجه شیر نر بنای خرد را رسانم بآب دو صد فتنه در زیر سر روزگار که فرصت بود تادوروز (۱) دگر ۱۹۷۰ بما از ره دلنوازی بساز بنوعی دگر چیده دوران بساط</p>	<p>پذیرای امرش دلیران شدند بحکمش ز تبریز خیل سپاه بشوکت جهان داور جسم حشم ز تبریز با لشکر بی شمار بغیل و حشم چند شب در میان به قزوین نیاسوده ره کرد طی از آن کشور آن سیل دریا ستیز چو ماه علمهای گردون جناب سپهدار ابدالی کینه کوش عنانتاب شد از خراسان زمین پشیمان ز کردار، انگشت خا بیا ساقی ای یار دلسوز من از آن می که روبه کشد چون بسر بمن آنقدر ده که گردم خراب که دارد چو چشم سیه مست یار بیا ای مغنی غنیمت شمر رها ساز از چنگک دامان ناز که فرداست در این خرابه رباط</p>
---	---

**توجه تاج بخش کشورستان از خراسان بهرات بجهت تمیبه سر هنگان افغان
 و مسخر نمودن آن سر زمین تا زابلستان**

<p>صف آراچنین گشت در گیرودار تزلزل در افکند در کوه و دشت عنان سمنند عزیمت کشید</p>	<p>خدیدو زمان سرور بخت یار ز تبریز بنمود چون باز گشت بشوکت چو بر ارض اقدس رسید</p>
--	--

(۱) نسخه ، م ، دوروزی

ندید از شکوهش در آن بوم و بر
 ز سر حد نکهتدار آنس زمین
 ز سر هنگک ایلات و نام آوران
 ز مردان رو تافته از ستیز
 ۱۹۸۰ نمود از غضب آنچنان بازخواست
 بلی گر سیاست سرانرا نبود
 چو سلطان سپه را سیاست کند
 چو صاحبقرانرا پس از کشت و بست
 نداده رخ از گرد ره شست و شو
 نیاسوده از زحمت ره هنوز
 براحت نگشته زمانی انیس
 روان شد بتسخیر ملک **هرات**
 دوا دو کنان لشکر از ولوله
 مه سر علمهای نصرت شعاع
 ۱۹۹۰ زبس بر فلک نیزه سر بر کشید
 چو شاهین بصید همای ظفر
 ز سم ستور و ز خود سپاه
 ز غزیدن کوس ونای زرین
 ز نظاره تر کشم شد عیان
 که ازوی چو ناوک عقاب بلا
 بسر ابلق خود نام آوران
 گشوده علم پرچم نیلفام
 زه اندر کیانی کمان استوار
 ز رخسیدن برق سم ستور
 ۲۰۰۰ شراره که جست از سم بادیا

بغیر از خرابی ز افغان اثر
 ز حگام و عمال خاور زمین
 ز گردنکشان و سپه سروران
 هم از نامداران میدان گریز
 که کس گر بکافر کند نارواست
 سپه کی نبرد آوری مینمود
 همیشه بشوکت ریاست کند
 فرو آتش خشم اندک نشست
 دو روزی بآرام نگرفته خو
 شبی را نکرده بآرام روز
 نگردیده آسایش هم جلیس
 بفر و شکوهی که شد عقل مات
 فکندند بر شش جهت زلزله
 بخورشید پهلو زد از ارتفاع
 چو سوزن بدامان عیسی خلید
 دلیران ز ترکش بر آورده پر
 زمین شد پراز انجم و مهر و ماه
 در افتاد پیچش بناف زمین
 که فولاد را بیضه نامند از ان
 پی صید جان میشود پرگشا
 چو در چرخ نیلوفری کهکشانشان
 نموده عیان در دل روز شام
 نشان داده از خط نصف النهار
 شده وادی دهر مانند طور
 چو انجم شد آرامگاهش سما

ز ابلق یلان مرصع کمر
 ستیزنده مردان فیروز جنگ
 زبس گرد بر شد بگردون زدشت
 ز طوفان آن سیل دریا ستیز
 سر سروران چون بخیل و حشم
 بشوکت چو گردید رایت فراز
 در آن سرزمین شرزه شیران مست
 از آن فتنه گردنکشان هرات
 بتدبیر با هم پس از گفتگو
 که از هفت تا مرد هفتاد سال
 بود تا کسی را بتن نیم جان
 درین عزم هر کس که ورزدنفاق
 چو گشتند با یکدیگر همقسم
 ز اعلی و ادنا و برنا و پیر
 ز کبر و مسلمان و تازی و ترک
 ز نصرانی و هندی و از یهود
 بروز و شبی شد هزاران سپاه
 بزرگان افغان خنجر گزار
 بشوکت کشیدند آنسان حشر
 علم را بگردون بر افراختند
 کشیدند لشکر چو افراسیاب
 چو کیهان خدیو سپهر انتقام
 ز طغیان افغان خبردار شد
 دو طوفان آتش دو محشر شکوه
 مقابل چو گشتند با یکدیگر
 چو فرماندهان جمله افسر بسر
 ز آهن، قبا در بر آورده تنگ
 گل اندود دریای خورشید گشت
 شده همچو قلزم جهان فتنه خیز
 بسرحد ملک هری زد علم
 در آن بوم و بر پنج نوبت نواز
 چو ترکان بیغما کشادند دست
 نبردند پی چون براه نجات
 بدینسان شدند عاقبت چاره جو
 نمایند آهنگ جنگ و جدال ۲۰۱۰
 تنابد ز میدان مردی عنان
 میان جوانان بود زن طلاق
 پی رزم کردند بیعت بهم
 ز زهاد و شیخ و صغیر و کبیر
 ز آزاد و بنده ز خرد و بزرگ
 ز مشهور و گمنام هر کس که بود
 مهبای کین از سفید و سیاه
 که بودند ز اسپهبدان نامدار
 کزو داشت سد سکندر خطر
 تزلزل بعالم در انداختند ۲۰۲۰
 چو سیلاب گشتند هامون شتاب
 جهانجو هژبر ظفر احتشام
 مهبای میدان پیکار شد
 دو دریای آهن دو فولاد کوه
 بلا شد گریزان ز بیم خطر

شد از نعره نای، روز نشور
چنان نعره زد کوس رویین اساس
قضا در جهان خاک آشوب ریخت
دلیران سنانها بر افراشتند
۲۰۳۰ ز راه محبت فتادند دور
بدل با جفا گشت مهر و وفا
ز بس زخم برداشت از بیم وهم
چو صفهای قلب و یمین و یسار
بر آمد خدنگ از کمین کمان
سر نیزه بر شد چنان در مصاف
ز نظاره ازدهای علم
ز سم ستوران زرین لگام
چنان دلنشین ناوک کینه کوش
ز فولاد پوشان ادهم سوار
۲۰۴۰ مه سر علم روی خورشید خست
زمین گرد شد سر بسر روز جنگ
چنان افعی نیزه قهار شد
ز رعد تفکک برق شد آشکار
سپر شد در آن عرصه گاه درشت
چنان پر بهم بافت باز خدنگ
ز دود تفکها و از موج خون
شود دام ماهی چسان از نهنک
بجوشن سنان های زهر آبدار
ز تیر آنچنان سینه افکار شد
۲۰۵۰ دل آزد بس تیر خارا گذار

سرافیل را شد فراموش صور
که برداشت از وی قیامت هراس
قدر تازه طرحی پی فتنه ریخت
نهال عداوت بدل کاشتند
گسستند پیوند الفت بزور
مروت نشد با دلی آشنا
بپیرامن کس نگردید رحم
شد از هر طرف بهر کین استوار
بر آورد از چرخ چاچی فغان
که دزدید از ترس افلاک نواف
هژبر فلک کرد از خوف رم
بیاد فنا رفت کیتی تمام
که بانگ زه از قوس آمد بکوش
چو ظلمتسرا شد سیه روزگار
بن نیزه بر پشت ماهی نشست
فرس غوطه در آب زد چون نهنک
که مغز سر آدمی خوار شد
فروریخت ژاله چو ابر بهار
ز تیر جگر دوز چون خار پشت
که بر مرغ نظاره شد عرصه تنگ
فلک قیر کون و زمین لاله کون
زره ها بدانگونه شد از خدنگ
فرو برد سر چون بسوراخ مار
که بر کک کل از نشتر خار شد
زره گشت از جوش خون چشمه سار

تفننگ آتش فتنه بالا گرفت
شد از غلغل رعد توپ مهیب
فضای جهان موج خونریز شد
مه سر علمها ز گرداب خون
چنان گرز و کوپال درهم شکست
به خود از تبر چون خور آمد زوال
چنین فتنه دوران ندارد بیاد
هزبران خونخوار رستم جدل
نمود آن باین بآن زور بس
دو لشکر برزم آوری اهتمام
چو شد باز زرین پر از آسمان
شداز کحل شب چشم دوران سیاه
غریو دهل از پی باز گشت
زهر سو دلیران آهن کلاه
یکی خسته عرصه کار زار
یکی مات درمانده در کار خویش
یکی گرد میدان فشان شد ز رو
بریده طمع آن دگر یک زجان
دگر یک زجان دست برداشته
درین فکر و اندیشه مردان کار
چو فردا قیامت نماید قیام
کرا یارب از بخت و طالع بسر
نماید مدد با که پروردگسار
دلیران همه از خیال جدال
در آن شب نزد هیچکس تا سحر

تبر زین بفرق یلان جا گرفت
زمین بی قرار آسمان بی شکیب
پل چرخ از سیل سر ریز شد
بر آورد چون نیلوفر سر برون
که آمد به بنیاد عالم شکست
ز شمشیر بدر سپر شد هلال
چو آنروز روزی بگیتی مباد
بهم هر چه رفتند دست و بغل
کسی را نشد فتح فریاد رس
نمودند از صبح تا وقت شام ۲۰۶۰
بسیرغ در قاف هم آشیان
درخشنده شد گرم شب تاب ماه
ببیچید چون رعد در کوه و دشت
نمودند آهنگ آرامگاه
دگر یک زتیر و سنان زخم دار
دگر یک زجان گشته بیزار خویش
یکی گشت بر زخم خود چاره جو
شده دور از آرام چون پاسبان
ببدل تخم مرگ آن دگر کاشته
« که فردا چه بازی کند روزگار » ۲۰۷۰
کرا گردش چرخ باشد بکام
شود سایه افکن همای ظفر
شود با که طالع قرین بخت یار
چوزلف نکویان بر آشفته حال
بسان زره چشم با یکدگر

چو مژگان دم صبح چون بیدریغ
 سپاه شب زنگباری هجوم
 فلک سیر شد مهر گیتی فروز
 دگر فتنه خفته بیدار شد
 ۲۰۸۰ دلیران بمیدان دلیر آمدند
 یکی گفت گیر و یکی گفت دار
 بگردان ز بانگ بگیر و ببند
 تفکها بدست نبرد آوران
 ز سم ستوران و شمشیر تیز
 دلیران بهم از دوسو بیدرنک
 ستمگر عدورا در آن رستخیز
 شدند از نبرد آزمایشی ستوه
 زمینان گریزان حصارى شدند
 همی بود از آن سیل هامون شتاب
 ۲۰۹۰ شد آخر ز گردان فیروز جنگ
 چو گشتند عاجز چندین جهات
 بجز اینکه ساینده روی نیاز
 دو باره ز کرده پشیمان شوند
 سپه سروران هراتی سپاه
 ز تیغ یلان در امان آمدند
 پس از خاکبوسی برسم ادب
 که گیهان خدیوا بود تا جهان
 فلک قبه بارگاه توباد
 پیش تو کر روسیاهیم ما
 ۲۱۰۰ ز الطاف عامت نباشد بعید

کشید آفتاب جهانسوز تیغ
 پراکنده شد با گروه نجوم
 جهانگیر گردید سلطان روز
 بلا را بیاری طلبکار شد
 غرنیش کنان همچو شیر آمدند
 قیامت شد از گیر و دار آشکار
 فلک گفت تا کی ملک گفت چند
 بلای سیاه ازدهای دمان
 زمین برق خیز آسمان خاک بیز
 در آویختند همچو شیرو پلنگ
 نه پای قرار و نه دست ستیز
 زقر و شکوه یلان بی شکوه
 ستیزنده در قلعه داری شدند
 دران ملک تا هشت ماه انقلاب
 بافغان ز قحط وجدل عرصه تنگ
 ندیدند راهی برای نجات
 بدرگاه فرمانده سر فراز
 امانخواه از خان خانان شوند
 بزرگان ابدالی رو سیاه
 بدربار صاحبقران آمدند
 بیوزش بدینسان گشادند لب
 بود دولت و عمر تو جاودان
 جهان زیر قرکلاه توباد
 ز تقصیر خود عذر خواهیم ما
 که ما را نسازی ز خود نا امید

پس از این سر ما و خاک رهت	پناهی نداریم جز در کھت
ز راه مروت امان دادشان	پذیرفت دارای گیتی ستان
که از اولش گشته از جان غلام	بزرگی زافغان غنی خان بنام
چو افراسیابش سپهدار کرد	در آن ملک سرحد نکهدار کرد
الی زابلستان و داور زمین	باو داد از حد خاور زمین
دگر باره سوی خراسان شتافت (۱)	چو آن ملک را کار انجام یافت
کز و خیل غم رونهد در کریز	بیا ساقی آن بادۀ نشأه خیز
بود زندگی بی می لعل فام	بمن ده که در مذهب من حرام
که ایام دارد چو من عزم عیش	بیا مطرب ای رونق بزم عیش
فکن دست طرح نوی انبساط ۲۱۱۰	قضا را سر عشرتست و نشاط
ز عشرت جهانست دار السرور	ز دلها ملال و الم گشته دور

توجه نواب صاحبقران گیتی ستان بخراسان و خواستگاری

شاهزاده راودر حجله عیش و کامرانی و عشرت نشستن

زند شانه مشاطه نازنین	بزلف عروس سخن اینچنین
که دارای فرمانده سر فراز	بسوی خراسان چو بر گشت باز
بفرخ ترین فصلی از روزگار	که شد مژده آور زغن از بهار
بتخت حمل چونکه جمشید مهر	در آمد در ایوان نیلی سپهر
گذشت اشهب از ادهم تند رو	ز مشک ختن بسرد عنبر کرو
ز نسرين و گل هر بدست زمین	شد از خر می رشك خلد برین
قضا بسکه روی عروس جهان	بیاراست مانند مشاطگان
تو گفتی که هر هفت کرده نگار	که شد دلربا شاهد روزگار

(۱) تسخیر هرات در سال ۱۱۴۳ می باشد ولی بعضی مورخین چون شهاب الدین علی علوی در سال ۱۱۴۴ دانسته اند .

۲۱۲۰ فلک گشت از ابرسنجاب پوش
 ز بوی ریاحین هوا عطر بیز
 بسرو بگردون سرافراخته
 ز دیدار گل کام بلبل گرفت
 گشوده صبا برقع از روی گل
 شقایق درخشان چنان در چمن
 نموده صبا معجز عیسوی
 سر زلف سنبل قضا دسته بست
 زبان کرده بسرو سوسن دراز
 بیزم گل و لاله در مرغزار
 ۲۱۳۰ نسیم صبا گشته عنبر نثار
 نما یافت قوت چنان از هوا
 بعشرت ز فرخندگی کامیاب
 که مه طلعتی را شود مشتری
 پری پیکری بود بس نازنین
 قدش سرو نازی ز گلزار حسن
 باندازه رفتار آنسرو ناز
 دو ابروی مشکینش از دلبری
 در آفاق جفت دو ابروش طاق
 دو هندوش افکنده بر ماه شست
 ۲۱۴۰ دو زلفش دو گردنکش سرفراز
 چراگاه آهوش صحرای دل
 خم اندر خم افکنده مشکین کمند
 شبش خادم سنبل عنبرین

زمین شد ز سبزه زمرد فروش
 ز سنبل چمن چون ختن مشک خیز
 فلک آشیان بست چون فاخته
 نسیم صبا بوی سنبل گرفت
 معطر جهان گشت از بوی گل
 که منشور دادش سهیل یمن
 بر آورده نرگس کف موسوی
 سمن نیز طرف کله بر شکست
 شده قمری از سرو دستان نواز
 شده کبک نایی و چنگی هزار
 چو چین سر زلف مشکین یار
 که زنگار شد سبزه آینه را
 چنین خواست نواب مالک رقاب
 بعقد آورد رایگان گوهری
 ز نسل سلاطین ایران زمین
 رسیده بمعراج ازو کار حسن
 غزال حریم حرم عشقباز
 کشیده کمان بر مه و مشتری
 فتاده مه از رشک او در محاق
 دو جادوی مخمورش از غمزه مست
 دو چشمش دو آهوی روباه باز
 ز کیسوش زنجیر بر پای دل
 بهر حلقه صد فتنه اش پای بند
 مه از خرمن طلعتش خوشه چین

ز موی سیه بسته بر گل نقاب
 شبش ها له بسته بمه بی کزاف
 دو میکون لبش شگر خوشگوار
 رخش داده از باغ رضوان نشان
 دهانش ز هستی فتاده کنار
 پریزاد کلروی نسرین بدن
 رخش مهر رخشنده بی زوال
 چمان چون خرامنده سرو چمن
 دو برک گلش سوسن مشک پوش
 بت پرنیان پوش مشکین کمند
 بود تازه از زلفش ایمان حسن
 شکر شور پیش شکر خا لبش
 بود زاتش لعلش آبی کهر
 بگلبرک او گشته سنبل حجاب
 سمن بر دلارای گل پیرهن
 خرامان سهی سرو زهره جبین
 فرستاده سویش خدیو زمان
 دو صد اشتر بردعی^(۱) پر ز باز
 حجازی هیونان زرینه رنگ
 ز دیبای یزدی زیاد از حساب
 حریر و قماش از تخیل برون
 بخروار عنبر بمن مشکتاب
 هزاران غلام مرصع کمر
 کنیزان گرجی نسب بی شمار

نموده شبی روکش آفتاب
 بگرد گلش سنبل اندر طواف
 دو زلف کجش عنبر تابدار
 سر زلفش آشفته در پاکشان
 ره نرگش را گرفته خمار
 سهی سرو خوشخوی سیمین ذفن
 بود طاق ابروش جفت هلال ۲۱۵۰
 درخشان رخش چون سهیل یمن
 دو لعل لبش شهد شگر فروش
 مکرر بود شگرش به ز قند
 نمک شگرش بر سر خوان حسن
 بود روکش روز مشکین شبش
 سوادى بود ز آفتابش قمر
 شبش سایه افکنده بر آفتاب
 شکر لب گل اندام غنچه دهن
 بقدر آنچنان و برخ اینچنین
 اساس عروسی برون از گمان ۲۱۶۰
 ز یاقوت و لعل و در شاهوار
 گر انبار از الوان چین و فرنگ
 زکاتی^(۲) قلمکار چندین دو اب
 زر و سیم از حصر و از حد فزون
 ز اقسام هر تحفه بی حساب
 بحسن و بقدر بهتر از یکدگر
 چومه هر یکی شهره روزگار

(۱) نام شهری بوده در آذربایجان ولی اکنون جزو خاک روسیه شورویست

(۲) کات قصبه بیست از بلاد خوارزم

۲۱۷۰ کهن کد خدایان دانش نصیب
 بآیین اهل نشاط و سرور
 رساندند بلقیس ایام را
 بعالی رواق سلیمان عصر
 در ایوان عیش از طرب کامران
 فضیلت مآبان دانش پناه
 بتمکین و شوکت بعز و وقار
 بسینه دو دست ادب جا بجا
 چو شد مجلس عالی آراسته
 خطیب فصیح بلاغت شعار
 بآیین شرع رسول عرب
 در آورد بلقیس را در زمان
 چو از خطبه و عقد پرداختند
 ۲۱۸۰ نمودند دامان حصار پر
 صراحی بمجلس قد افراز شد
 شد عشرت فزا از می لعل فام
 غبجک نغمه عیش آغاز کرد
 دف عیش مطرب زبس کرد ساز
 چنان شد نواسنج قانون و عود
 چنان ساز مطرب نمود عود را
 نواگر بتان، رود بنوا خنند
 بآهنکک آواز خنیاگران
 شکر خنده خوبان آتش عذار
 ۲۱۹۰ قمر طلعتان ساغر می بدست

مهین بانوان فسونگر فریب
 بشادی قرین و ز اندوه دور
 پریرو نگاری گل اندام را
 بقصر سر سرفرازان عصر
 مربع نشین گشت صاحبقران
 خوانین گردنکشان سپاه
 نشستند اندر یمین و یسار
 ستاندند خدمتگزاران بپا
 ز گردن فرازان نو خاسته
 پس از حمد و شکر خداوند کار
 که بر ممکناتست ذاتش سبب
 بعقد سلمیان جم پاسبان
 بخورشید مه را قرین ساختند
 زسیم و زرو لعل و یاقوت و در
 کمانچه بقانون هم آواز شد
 باهل طرب ساقی نیک نام
 مغنی نوای طرب ساز کرد
 شد از مهرومه چرخ دستک نواز
 که رقصید زهره بچرخ کبود
 که زد نغمه اش طعنه داود را
 پی رقص، خوبان قد افراختند
 نمودند رقص روانی بتان
 گرفتند بکف مجمر زرنکار
 سمنبر بتان دسته گل بدست

سیه چشم خوبان خورشید رو
 یکی بر قمر بسته مشکین پرند
 دل سنبل از طره بشکستگان
 زهر هفت خود را بیاراسته
 یکی عود سوز و یکی مشکسای
 بگلبرگ سنبل فروریخته
 ز خوبان کلروی غنچه دهن
 دو صد، مه بیک برج رخشان شده
 بروی هوا پیر گردون، کلاه
 مهین چهره پرداز کدبانوان
 عروس سراپرده ناز را
 پی رونمایش بپرداختند
 بمشکین کمندش فکندند تاب
 ز گلگونه اش زیب دادند چهر
 رخس زان سفید از سفیداج شد
 گلش را ز گلگونه کردند آل
 چنانش فروزنده کردند چهر
 چو آرایش حسنش انجام یافت
 چو بانوی حجله نشین سپهر
 بمجلس زبس سوخت شمع و چراغ
 شد از شمع و کافور زرین لکن
 شبستان بهستی پر از حور گشت
 چو هنگام خوابیدن ناز شد
 سرافراز خاقان گردون جلال
 بچوگان کیسوز شب برده گو
 یکی بر خور افکنده شبگون کمند
 سهی قد کمر تنگ بر بستگان
 برخسار چون ماه ناکاسته
 یکی دلفروز و یکی جانفزای
 بکافور مشک ختن بیخته
 ز زیبا نگاران شیرین سخن
 بیک روز صد مهر تابان شده
 ز شادی بینداخت از مهر و ماه
 بمشاطکی تنگ بسته میان ۲۲۰۰
 شکر لب پریزاد غماز را
 بآینه اش روبرو ساختند
 ز شب برده بستند بر آفتاب
 شفق را کشیدند بر روی مهر
 که خورشید بر صبح محتاج شد
 برویش ز عنبر نهادند خال
 که از دیدنش خیره شد چشم مهر
 ز نظاره اش آینه کام یافت
 چو خورشید بی پرده بنمود چهر
 کم اندر جهان گشت شب را سراغ ۲۲۱۰
 جهان پر ز برق سهیل یمن
 ولیکن ز نامحرمان دور گشت
 سرا پرده خلوتگه راز شد
 چو شد شوقمند شراب وصال

بسوی حرم آمد از بارگاه
 چو بنشست بر تخت نیک اختری
 چو سر رشته زلفش آمد بدست
 کره باز کرد از سمن سا شبش
 کهی قند او را مکرر مکید
 ۲۲۲۰ که از گلشن عارضش چید گل
 کهی عنبرین سنبلش دسته بست
 باهو کهی شیر میکشت چیر
 بسحر و فسونش نمیکشت رام
 پس از شیوه رسم و آیین ناز
 شد از گرمیش نرم آن شق کمان
 شد از باده وصل او نیم مست
 چه گنج نهانی که در روزگار
 ز لولؤ بدانگونه یاقوت خست
 ز کلبک تر بلبلی کام یافت
 ۲۲۳۰ بسر چشمه بی نور، ماهی فکند
 ز یاقوت بر لعل گوهر نشاند
 لبالب شد از در بلورینه جام
 گل سرخ او شاخ مرجان گرفت
 تبرزد گدازنده شد در کلاب
 مه و مهر با یکدگر بهره ور
 شکر خواب کردند با هم دو تن
 خوش آنکو بکامش بود روزگار
 بیزمش نوازند عود و رباب
 ز برج شرف از بلند اختری

نمودند با هم قران مهر و ماه
 شد از مهر آن ماه را مشتری
 ز عناب تر نرخ شگر شکست
 بر آورد شور از شکر خا لبش
 کهی سیب او را بدنجان گزید
 که از باده وصل او خورد مل
 کهی چین مشکین کمندش شکست
 که آهو بدرمیزد از چنگک شیر
 ز بسوس و کنارش نمی یافت کام
 در الفت آن عشوه گر کرد باز
 گرفتش در آغوش مانند جان
 بکنج نهانش در آورد دست
 نیفتاده هرگز برو چشم مار
 که خون از دل چشمه لعل جست
 بتنگک شکر طوطی آرام یافت
 در آمیخت خرما ی تر را بقند
 ز لولؤ بکلبک شبنم فشاند
 روان گشت برسیم سیماب خام
 ز لعل آب یاقوت رمان گرفت
 قران کرد با مشتری آفتاب
 نهادند بر بالش خواب سر
 چو بادام توام بیک پیرهن
 شود دولتش رهبر و بخت یار
 دهد ساقی کلعذارش شراب
 قمر منظریرا شود مشتری

<p>کشد هم چو جانش در آغوش تنگ ۲۲۴۰ لب لعل او را شکر خا کند شب و روز مثل مه از آفتاب بمعشوق خود آنچه دانی کند شب صبح خیزان بروی تو روز اگر صاف نبود ترا درد هست صدای خوشت لحن داود زیب نی جانفزا را نواخیز کن نمی آیدم زندگانی بکار</p>	<p>سر زلف مشکینش آرد بچنگ ز باغ جمالش دلی وا کند ز صهبای وصلش شود کامیاب همه عمر را کامرانی کند بیا ساقی ای شمع خورشید سوز بمن ده ای اغی که رفتم ز دست بیا مطرب ای خوشنوا عندلیب دف عیش را نغمه انگیز کن که بی مطرب و ساقی کلعدار</p>
--	---

**رسیدن هراپض اهل عراق و آذربایجان بخد مت صاحبقران از اهمال
پادشاهزاده و طغیان احمد پاشا و عزیمت نمودن از خراسان باصفهان**

<p>بدین گونه کردید سحر آفرین خدیو جهم آیین گردون وقار ۲۲۵۰ براحت چو کردید چندی قرین کند ترک لشکر کشی در جهان خدا را نماید ستایشگری چو عنقا ز مردم نماید فرار شود همچو زهاد خلوت گزین کند دامن حشمت از کف رها بسان براهیم ادهم کند نمیکشت چیزی در اندیشه اش بر آمد بفیروزه گون بارگاه ز خلوت بایوان جاه و جلال ۲۲۶۰</p>	<p>عطار درقم منشی بی قرین که فرمانروای سپهر اقتدار بفرخندگی در خراسان زمین برخصت کند جمله را همعنان چو آساید از زحمت لشکری کند شیوه انزوا اختیار بخضر عنایت شود هم نشین باسباب دولت زند پشت پا ز مردانگی ترک عالم کند بجز این که عزلت شود پیشه اش چو چشمش خورشید زرین کلاه خرامید خاقان قرخ مآل</p>
---	--

سپه سرورانش بصد احترام
 همی خواست تا با سپه سروران
 رسانند خدام عالیجناب
 که فوجی ز اعیان ایرانیان
 شتابان رسیدند از گرد راه
 پی عرض مطلب برسم ادب
 چنین یافت فرمانش عز صدور
 مشرف چو گشتند اهل نیاز
 پس از شیوه احترام و ادب
 ۲۲۷۰ که ای معدلت گستر کامگار
 از آیین و افعال شهزاده داد
 ز روزی که کردی تو ای کامجو
 نمودی سر افرازش از تاج زر
 بر احوال لشکر نپرداخته
 بعهدش شد از کثرت اختلال
 نباشد بجز عشرتش پیشه بی
 بعهدش بهر مملکت سر کشیست
 بهر گوشه رایت فرازی بنود
 ز طغیان دشمن در ایران زمین
 ۲۲۸۰ ندارد ز فاهیتی هیچکس
 چنان ریخت افعال طرح اساس
 خصوصاً سپهدار اقلیم **روم**
 در رحم و انصاف از کینه بست
 چنان کرد ایران زمین را خراب
 ز تبریز و از گنجه و ایروان

پس از آنکه کردند عرض سلام
 نهان راز خود را نماید عیان
 بعرض جهانگیر مالکرقاب
 ز تبریز و قزوین و از اصفهان
 بدل شکوه دارند از پور شاه
 ز صاحبقرانند رخصت طلب
 که یابند تشریف حین حضور
 بیابوس فرمانده سر فراز
 بشکوه بدینسان گشادند لب
 بگیتی بود دولت پایدار
 از آن دور از دولت افتاده باد
نگین سلیمان در انگشت او
 بفرماندهی کردیش نامور
 لوای بزرگی نیفراخته
 رعیت پریشان و آشفته حال
 بجز مستیش نبود اندیشه بی
 بهر مرز دارای لشکر کشیست
 بهر قریه نوبت نوازی بود
 بجز خاک پاک خراسان زمین
 بآرام نبود کسی همنفس
 که از دزد باشد عسس در هر اس
 که کم فرصتی کرده بر خود لزوم
 بر آورد هر سو بتاراج دست
 که از شورش بجز گردد حباب
 الی ملک قزوین و کرمانشهان

لوای خرابی برافراشته
 نگردید شهزاده اش همنب-رد
 بروم آنقدر رفت از ایران اسیر
 چه عرضت کنیم ای خدیو زمان
 بملکی که دشمن گذارد قدم
 کنون دادرس جز تو چون نیست کس
 چو صاحبقران این سخنها شنید
 بر آشفست از روی غیرت چنان
 همی سود برهم ز افسوس دست
 شد از درج یاقوت گوهر فشان
 که کشور بنادان سپردن خطاست
 بنا بخردان تخت و افسر مده
 بملکی که جاهل شود پادشا
 شهی را که میخواره وارث شود
 طمع داشتن هوشیاری زمست
 ز خردان بزرگی طمع داشتن
 نیاید زنا اهل تدبیر ملک
 مجو فیلسوفی ز دور از هنر
 ز حنظل توقع مکن شهد ناب
 خرد جستن از مرد ابله سیر
 درینما ز تصدیع بسیار ما
 بتسخیر ایران قریب دو سال
 شمردیم بر خویش راحت حرام
 بوارث سپردیم ملک پدر
 که شاید ز لطف خدا در جهان
 ز آبادی آثار نگذاشته
 ز نا مرد آید کجا کار مرد
 که عاجز بود از شمارش دبیر
 که روشن بود پیشت آینه سان
 وجودش شود همنشین عدم ۲۲۹۰
 بدولت بفریاد ایران برس
 سرانگشت خود از ندامت گزید
 که مویش در اندام شد چون سنان
 پس از ساعتی چون که خشمش نشست
 خطاب اینچنین کرد با حاضران
 بمیخواره تاج و نگین نا رواست
 بگل خوار قند مکرر مده
 نماند سپاه ورعیت بجا
 بهر لحظه صد فتنه حادث شود
 بانگشت پا گوش خاریدنت ۲۳۰۰
 بود مهر را با گل انباشتن
 بود کار دشوار تعمیر ملک
 مکن خواهش گوهر از پیله ور
 مجو چشمه خضر را از سراپ
 طلب کردن از بید باشد ثمر
 هم از زحمت و رنج و آزار ما
 نگشتیم فارغ ز جنگ و جدال
 کشیدیم از سر کشان انتقام
 نهادیمش اکیلل شاهی بسر
 بهم تا بود الفت جسم و جان ۲۳۱۰

بآرام در گوشه انزوا
 بخلوت نشینی نمایم خو
 طلبکار خضر عنایت شویم
 کنون از قراری که کردند عرض
 که باشان و شوکت بایران زمین
 نمایم تعیین شاه نوی
 که شاهی نمی آید از پور شاه
 چو آیین مستان بود پیشه اش
 بجمعی که بر عشرتش رهبرند
 ۲۲۲۰ بیاید فرستاد از اصفهان
 که آب و هوایش بود سازگار
 پس از کار تغییر و تبدیل شاه
 ز نیروی بازو بتیغ ظفر
 کنیم از عدالت جهانرا چنان
 چو از یمن اقبالم ایران زمین
 پس آنکه بشوکت از آنمرزوبوم
 بقیصر نمایم رزم و نبرد
 کنیم آنچهانش ز لشکر کشی
 نمایم باوی از آن بیشتر
 ۲۲۳۰ بشوکت دگر باره زانسرزمین
 کنیم آنچه زان پیش گفتیم ما
 بحق آشنا دور از خود شویم
 چو در سخنهاى صاحبقران
 نهاند بر سینه دست ادب
 که ای آفتاب سپهر جلال

نشینیم مشغول ذکر خدا
 بمحراب طاعت گذاریم رو
 انیس و جلیس هدایت شویم
 بنوآب ما چون نمازست فرض
 عزیمت کنیم از خراسان زمین
 کنیمش ز کشور گشایی قوی
 برازنده اش نیست تخت و کلاه
 بغیر از طرب نبود اندیشه اش
 بشرب مدا میش همساغرنند
 بملک فرحناک ما ز ندران
 بطبع طرب پیشه میگسار
 شویم از ستم پیشگان کینه خواه
 در ایران زدشمن نمائیم اثر
 که برگله گردد غضنفر شبان
 شود رشك افزای خلد برین
 نمایم آهنگ تسخیر روم
 که کم فرصتی را بخود شیوه کرد
 که در خاطرش نگذرد سر کشی
 که آورده ایرانیان را بسر
 نمایم آهنگ خاور زمین
 گهرهای ناسفته سفتیم ما
 مسیح جهان تجرد شویم
 کشیدند بر گوش جان حاضران
 بمدح و ثنایش گشادند لب
 فتد اختر دشمنت در وبال

چو خورشید، تیغت جهانگیر باد
 پسندیده، رایبی چورای تونست
 بدانسانکه نواب صاحبقران
 چو خورشید اکر از خراسان زمین
 نیارد برون تیغ کین از نیام
 گزیند ز فرمانروایی کنار
 ز طغیان سیلاب گردنکشان
 پس از آنکه شد عرض مطلب تمام
 غریب و روارو بکیوان رسید
 بدریای لشکر تلاطم فساد
 فلک قدر خاقان نصرت شعار
 بر رخس سعادت بدانسان نشست
 روان گشت بالشکر بی حساب
 شکوهش چو مهر از خراسان زمین
 ز خورشید جاهش همه سرکشان
 بغیر از دو سرهنک محشر هجوم
 باجلال چون بر صفاهان رسید
 چنین داد فرمان بنام آوری
 که شهزاده را با کسانی که او
 بجمعی که باشند اهل طرب
 ازین بوم و بر با سرا پردگان
 شب و روز او را پرستار باش
 مه رایبت آسمان گیر باد
 بدانش سر ما چو پای تو نیست
 شد از درج یاقوت گوهر فشان
 شکوهش نتابد بایران زمین
 نگیرد ز گردنکشان انتقام ۲۳۴۰
 کند شیوه انزوا اختیار
 ز بنیاد ایران نماند نشان
 بحکم خدیو فلک احتشام
 ز رفعت علم سر بگردون کشید
 روان گشت طوفان آتش چو باد
 هژبر زمان شیر دشمن شکار
 که بر پشت صرصر سایمان نشست
 ظفر همچو اقبالش اندر رکاب
 چو تائید بر ملک ایران زمین
 بکنجی خز یدند خفاش سان ۲۳۵۰
 یکی از شه روس و دیگر زروم
 دو روزی زرنج سفر آرمد
 که بودش ز اسپهبدی برتری
 بایشان ز هم مشربی کرده خو
 جلیسند همراه وی روز و شب
 بعزت بیر سوی مازندران (۱)
 چو او مست گردد توهشیار باش

۱- میرزا مهدیخان خلع شاه طهماسب را در ماه ربیع الاول سال ۱۱۴۴ نگاشته ولی بعضی از مورخین در وقایع سال ۱۱۴۵ ثبت کرده اند پس از خلع شاه طهماسب اسم سلطنت بر عباس میرزا طفل هشت ماهه وی گذاشتند و دوسه سال او پادشاه بود و نیابت سلطنت را نادرشاه داشت.

۲۳۶۰ بحکم خدیو سلیمان سریر
 بنحو مقرر بمازندان
 پس آنکه جهانگیر کشورگشا
 زروسیم را کرد زینت طراز
 بیا ساقی ای ماه خورشید چهر
 بمن ده از آن باده لعل رنگ
 از آن می که خوانندش اهل طرب
 بیا مطرب آهنگ کن ساز را
 بآهنگ یک نغمه دلفروز
 که تا چند چون زاهد مرده دل
 بهیزی که خواهش نماید مراو
 چنان خدمتش کن که در هیچ حال
 شد از راه اخلاص فرماک پذیر
 روان گشت از کشور اصفهان (۱)
 بنام علی بن موسی الرضا
 از آن خلق را شد درم کار ساز
 بویرانه ام پرتو افکن ز مهر
 که دارد دلم را غم و غصه تنگ
 جگر گوشه خوشه بنت العنب
 بشوران چو عشاق شهنواز را
 شب محنتم را بدل کن بروز
 بکنجی نشینم افسرده در

متوجه گردیدن نواب صاحبقران به سنجیر بغداد و معاربه با احمد
 پاشا سرهنگر قیصر روم و مظفر گشتن بآن بد اختر شوم

۲۳۷۰ جهانجو خدیو سلیمان نکین
 چو کردید فارغ بسی تمام
 بنام آوران داد فرمان چنین
 نشستن بآرام در اصفهان
 ازین زحمت و رنج و آزارها
 که همراه آرام کردم انیس
 بدولت چرا در خراسان زمین
 مرا مطلب از رایت افراختن
 صف آرای پیکار شد اینچنین
 ز تغییر و تبدیل و نظم و نظام
 که ای سر فرازان نصرت قرین
 بطبع همایونم آید گران
 جناب مرا بود اگر مدعا
 شب و روز کردم براحات جلیس
 نمی گشتم آسودگی را قرین
 بتصدیع خود را در انداختن

۱- بعضی از مورخین نوشته اند شاه طهماسب را پس از خلع از راه یزد بمشهد مقدس بردند.

نبد هیچ غیر از دو امر خطیر
 یکی نظم ایران جنت نشان
 یکی آنکه آیین اثنا عشر
 ز فضل خداوند پوزش پذیر
 ولیکن نگردیده تا این زمان
 بود خواهش ما اینکه زین مرزوبوم
 بقیصر نمایم شکوه و جلال
 بهم بر زخم کشور روم را
 ستانم ز سرهنگ لکزی خراج
 مسخر کنم کشور هند را
 چو باج غلامی ستانم بتیغ
 شوم رایت افراز چین و ختا
 هر آن در که افشاند صاحبقران
 بعرضش همه یکران شمع وار
 جهان زیر فر کلاه تو باد
 بود گردش آسمانت بکام
 همه از دل و جان ترا بنده ایم
 بود رای ما رای صاحبقران
 بچیزی که فرمان دهد آن کنیم
 بشوکت ازو رایت افراختن
 ازو عزم و کشور کشودن ز ما
 نماید سر قیصر ار خواهش او
 مطیعش نکرده اگر شاه روس
 بحکمش نه هند اگر سر کشد
 که هر یک بود کار چندین دبیر
 که وضعش بهم خورده از دشمنان
 رواجی بیابد ز تیغ ظفر ۲۳۸۰
 شده گر چه فی الجمله صورت پذیر (۱)
 بنحوی که باشد مراد چنان
 کنم عزم تسخیر اقلیم روم
 بخورشید جاهش در آرم زوال
 کنم خانه جغد آن بومرا
 بگیرم ز فرمانده روس باج
 بزیر نگین آرم سند را
 ز خوارزمی کینه جو بیدریغ
 پس از آن دگر تاجه خواهد خدا
 کشیدند بر گوش نام آوران ۲۳۹۰
 بدینسان رسانند کای کامگار
 فزونتر ز انجم سپاه تو باد
 جهانت هوا دار و بخت غلام
 بحکمت مطیعیم تا زنده ایم
 بنیروی اقبالش اندر جهان
 زبانی نه بل از دل و جان کنیم
 بشمشیر از ما سر انداختن
 ازو امر و اجرا نمودن ز ما
 بچوگان تیغش نمایم گو
 بذلت کشیمش ز تخت جلوس ۲۴۰۰
 پی رزم و پر خاش لشکر کشد

۱- در هر دو نسخه موجود چنین بود، قافیه غلطت مسلمان صرف و اشتباه کاتب میباشد.

نماییم با تیغ کینش چنان
 امام یمن گر نگرده مرید
 نماییم خاقان چین را اسیر
 بگیریم باج از سپهدارزنگ
 باقبال نواب صاحبقران
 که يك كس ز اسکندر نامدار
 پس از عرض اخلاص نام آوران
 غریو روارو چنان شد بلند
 ۲۴۱۰ بفرید از کوهه زنده پیل
 هژبر عدو بند کشورستان
 بر آورد پاد در رکاب ظفر
 بر افراخت رایت بفر و شکوه
 ز سم ستوران زرینه زین
 عیان مهجه رایت دلپسند
 فلک سا علمهای پر چم سیاه
 دلیران جوشن قبا فوج فوج
 بقربان گردان کیانی کمان
 ترازوی فولاد سنج رسا
 ۲۴۲۰ علمها همه یافته زین وزیب
 در آویخته پرچم طوقها
 زرین قبه ها در سپرها عیان
 در آهن قبا نامداران جنگ
 برای جگر کاوی کینه کیش
 یکی تیغ هندی گرفته بچنگ
 گذر کرد لشکر بفر و شکوه

که گیرند عبرت ازوسر کشان
 نمایمش از زندگی نا امید
 سپهدار خوارزم را دستگیر
 هم از شهریاران ملک فرنگ
 جهان را مستخر کنیم آنچنان
 نکوید سخن تا بود روزگار
 بحکم خدیو ممالک ستان
 که بنیاد افلاک از جای کند
 چو رعد خروشنده کوس رحیل
 بآهنک بغداد از اصفهان
 سعادت قرین دولتش همسفر
 در آمد تزلزل بالوند کوه
 زمین آسمان آسمان شد زمین
 چو کف الخضیب از سپهر بلند
 در آویخت کیسو ز رخسار ماه
 چو دریای آهن که آید بموج
 چو قوس قزح در بلند آسمان
 بر افراخته سر باوج سما
 ز نصر من الله وفتح قریب
 چو کیسوی خوبان بالا بلا
 چو خورشید رخشنده در آسمان
 بدانسانکه در موج دریا نهنک
 یکی بسته ترکش بیهلوی خویش
 که سر گیرد از خصم سرکش بچنگ
 چو سیل بهاری ز الوند کوه

چو دریای پرشور آشوب خیز
 پی رزم، پاشای قیصر شکوه
 ز بغداد با لشکر بی حساب
 ز هر دو طرف از برای مصاف
 سلامت ازان معرکه پا کشید
 وفا شد بسیمرخ هم آشیان
 ز روی عداوت دو محشر حشم
 بنوعی فکندند طرح ستیز
 بزه آشنا گشت چاچی کمان
 ز بیم اجل دل تپیدن گرفت
 ز گرد آنچنان گشت گیتی سیاه
 ز سم ستوران زربین قطاس
 غریو آنچنان کرد زربینه کوس
 بسی خورد گرز و تبرزین بفرق
 بسی صید شهباز روح روان
 نهال سنانهای گردان ز سر
 چو ابرو و مژگان کافر دلان
 یلان را چو زنجیر زلف رسا
 چنان آسمان کرد آمیز شد
 بغیر از کمند اندران ولوله
 سپرها فتاد اندران انقلاب
 بدانگونه سوزاند آتش تفکک
 چو مو خار ماهی ز گرز و تبر
 زخنجر جگوجا ک شد بیدریغ
 کله خود افتاده از سر نگون

بیغداد آن سیل شد موج ریز
 تزلزل در افکند بر دشت و کوه
 روان گشت چون سیل هامون شتاب
 صف آرای گشتند چون کوه قاف ۲۴۳۰
 ز وحشت مروت ز دلها رمید
 بگیتی نماند از محبت نشان
 در کین گشادند بر روی هم
 که از یاد رفت عرصه رستخیز
 جگر شد خدنگک بلارا نشان
 ز رخ رنگ گردان پریدن گرفت
 که مهر جهانتاب کم کرده راه
 بهم خورد ارض و سما را اساس
 که لرزید نه گنبد آنبوس
 چو کشی زمین گشت در آب غرق ۲۴۴۰
 بر آمد خدنگک از کمین کمان
 شده همچو سرو روان بارور
 بهر گوشه در فتنه تیرو کمان
 گلوگیر میشد کمند بلا
 که غربال، خاکک فنا بیز شد
 که، صد شیر دیده بیک سلسله
 نگونسار در موج خون چون حباب
 که برخاست گرد از نهاد فلک
 بر آورد از مهره گاو سر
 سراز تیغ باران چو باران زمیغ ۲۴۵۰
 پر از خون چو جام می لاله گون

ز فریاد مرد و ز کرد سوار
 ز خون دهر شد بحر آمد بموج
 در آن عرصه بد تر از رستخیز
 فضای جهان گشت بر کشته تنگ
 چو دیدند گردان رستم مصاف
 بفرمان دارای کشور ستان
 باقبال خاقان قیصر غلام
 بغیروزی و فتح رهبر شدند
 ۲۴۶۰ چو دیدند اعدای رومی نژاد
 ز آورد که روی بر تافتند
 بلی شورش تند سیل بلا
 نیاید ز ماهی مصاف نهنک
 کند صعوه با باز چون اشتم
 کبوتر کشد گر حشرب حساب
 بیا ساقی ای بسته در عیش زیج
 غم بین در آورده از پای چون
 که از غصه تا کی زبون او فتم
 بمن ده که گردیده واجب بمن
 ۲۴۷۰ مغنی بمن راستی پیشه کن
 مخالف مشو بیا من بی نوا
 نیم کمتر از نی پی همدمی

زمین بی سکون آسمان بی قرار
 زمین شد غبار و در آمد باوج
 بلا فتنه انگیز اجل تند خیز
 اجل آمد از جان ستانی بتنگ
 که افشرد پاخضم چون کوه قاف
 ز مردی یلان با ظفر همعنان
 کشیدند تیغ ظفر از نیام
 بقلب عدو حمله آور شدند
 که در پیش طوفان نشاید ستاد
 درین ، صرغه خویش را یافتند
 کند سد اسکندری را ز جا
 کجا حد رو باه جنگ پلنگ
 ستاره شود پیش خورشید کم
 پراکنده میسازدش یک عقاب
 بود زندگی بی وجود تو هیچ
 مرا دست گیر از ایانگی کنون
 چو لاله دل پر ز خون او فتم
 رود بی می نواب جانم ز تن
 ز آه دلم ورنه اندیشه کن
 که هستم چو عشاق ز اهل وفا
 توان هم نفس شد بما هم دمی

معارفه نواب صاحبقران با توپال پاشا سرهنگر قیصر و مراجعت از آن

بوم و بر بهمدان بسبب فریب دادن آن بداختر

نکارنده نقاش مانی قلم
که دارای جم جاه آیین ظفر
برافراخت رایات کلگون پرن
فلک سیر شد قبه بارگاه
ز زنگار کون خیمه ها شد عیان
بهم بافته خیمه های طناب
پسی دیدن قبه بارگاه
هژبران خونخوار از آب شط
گرفتند بغداد را در میان
ره رفت و آمد چنان گشت سد
ز دست هژبران رستم جدل
خلاصی نمیافت جنبنده‌یی
مسخر نمودند از کاظمین
نمانند اثر اندر آن مرز و بوم
ز طغیان آن سیل هامون شتاب
از آن تند باد مخالف شکن
شد از تیغشان بسکه دشمن تلف
تلف آدمی گر بدینسان شود
بدینگونه مردان جنگ آزما
شد آخر ببغدادیان عرصه تنگ
همی خواستند از خدیو زمان
که ناگه ز یغمایان سپاه

چنین کرد این داستانا رقم
پس از فتح پاشای رومی حشر
در اطراف بغداد شد خیمه زن
چو مهر جهانتاب رخشنده ماه
بهر گل زمینی دو صد آسمان
چو کیسوی مشکین پرییچ و تاب
فتاد از سر پیر گردون کلاه
گروهی گذشتند مانند ببط ۲۴۸۰
چو گردون که گرددمحیط جهان
که بر شهر پرنده‌یی پسر نزد
که ازیمشان میهراسد اجل
جز ایشان نمیبود سر زنده‌یی
الی کشور حله و مشهدین
ز اعراب و از لشکر شاه روم
در افتاد در بحر و بر انقلاب
بسی نخل امید شد ریشه کن
پر از سیل خون گشت بحر نجف
بروی زمین قحط انسان شود ۲۴۹۰
در آن بوم بودند کشور کشا
ز بیداد گردان فیروز جنگ
بجویند راه نجات و امان
گروهی رسیدند از کرد راه

رساندند بر عرض صاحبقران
ز دربار قیصر یکی نامدار
تبرد آزما سرکش و پیل زور
دلیر و عدو بند و رستم جدل
بر افراخته رایت سرکشی
۲۵۰۰ شمار سپاهش گذشته ز حد
همه کرد و نام آور و تند خو
ز فرّ نفیرش بالا در گریز
نمایان شود چند روز دگر
خروشان چو سیلاب دریا ستیز
خدیو جم آیین ازین گفتگو
بفرمود با سروران سپاه
یکی کینه جویانه از بهر رزم
سپاهش فزوتتر ز حد شمار
کنون از پس دفع آن بد کهر
۲۵۱۰ که فوجی ز گردان رستم مضاف
از آنجا سحر که بعزم شکار
در آیین آنسان بقلب عدو
بیندیم دستش بخمّ کمند
همه کار گاهش بیغما بریم
بنصرت چو کردیم باز از ستیز
چو شد رأی توّاب صاحبقران
بحکمّش هژبران بعزم درست
فکندند در بحر و بر اضطراب
بتعجیل چندی چوطی گشت راه

که ای داور آسمان آستان
چو رویین تن اسپهد روزگار
دماغش پر از باد کبر و غرور
گریزان بود از شکوهش اجل
نموده پی رزم لشکر کشی
نهایت ندارد بسان عدد
تهمتین صفت رزم و پر خاشجو
ز فریاد کوشش اجل تند خیز
درین سرزمین از شکوهش اثر
بگرکوت اکنون شده موج ریز
ز غیرت بر آشفت شد تند خو
که ای نامداران نصرت پناه
نمودست از کشور روم عزم
بود هر یکی رستم روزگار
بدینگونه رأیم شود جلوه گر
که شمشیر ایشان ندیده غلاف
لوا بر فرازیم قزاق وار
که در خواب خرگوش باشد مراو
کشان در رکاب آوریمش نثرند
بجای خود آنگاه رو آوریم
بود آن ما ملک بغداد نیز
پذیرای گردان و نام آوران
کهر را پی رزم بستند چست
چو سیلاب گشتند هامون شتاب
خبردار شد دشمن کینه خواه

نیامد بتسدبیر تقدیر راست
 بگردان سبق جست بد خواه زود
 بیمار است صف از برای نبرد
 یلان نیز تیغ از عقب آختند
 خدنگ دل آزار خارا گذر
 چنان ریخت مهره تفک روز جنگ
 زسم باد پایان هامون شتاب
 چو ماران ضحاک بیداد گر
 که میخورد پیوسته در هر دم
 دم تیغ ها خورد از بس بهم
 زسهم خدنگ و تفک در نبرد
 کمند بلا با اجل عهد بست
 ز بیداد گردان رستم ستیز
 سپرها فتاد از تفک لخت لخت
 نی نیزه از تیغ کین شد قلم
 مه سر علم شد نگون از تفک
 کله خود ها پر شد از خون ناب
 همان با جرس کرد کرد نبرد
 بدان رنگ از موج خونگشت کوس
 خدنگ بلا اندران انقلاب
 شد اندر زره خنجر آبدار
 خزان از تفک کرد نخل علم
 ز سیلاب خون گل شد از بس زمین
 زد دست نبرد آوران دلیر
 بتنگ آمد از بس اجل گفت بس

شود آنچه یزدان بی مثل خواست ۲۵۲۰
 برایشان ره آب را سد نمود
 بر آورد از عرصه رزم گرد
 بید خواه از هر طرف تاختند
 چو الماس میسفت لعل جگر
 که آمد اجل را ازو پا بسنگ
 رساندند بنیاد کیتی به آب
 چنان افعی نیزه شد کینه ور
 دو صد کاسه مغز سر آدمی
 بدست یلان هر یکی شد دو دم
 زره ترک پیوند پیوسته کرد ۲۵۳۰
 یلان را کلو گیر شد بست دست
 قضا بی شکیب و قدر در گریز
 بدانسانکه از ژاله برگ درخت
 تبر شانه گاو را ساخت خم
 شد از موج خون آل روی فلک
 چو در محفل عیش جام شراب
 که با نغمه مطربان سر مه کرد
 که شد از شفق گنبد آنبوس
 ز خون گشت هم رنگ تیر شهاب
 چو ماهی که در دام گیرد قرار ۲۵۴۰
 هم ازوی ملک در فلک کرد رم
 فروشد فرس تا بقربوس زین
 که از فتنه جویی نگردند سیر
 جهانرا ضرورست من بعد کس

ز وقت سحر تادم چاشنگاه
 یلان هر چه کردند رزم آوری
 ز گردان بید خواه رستم جدل
 همی بود گرم عرصه کارزار
 ز گرمی چنان تفته گردید دشت
 ۲۵۵۰ ز سم ستوران بجای غبار
 فلک هر چه برتر مشوش نشست
 بدانگونه گرمی نمود آفتاب
 علم از تف مهر در کارزار
 شد از تاب، گلپای نقش سپر
 بر افروخت چون شمع سروسنان
 ز بی آبی و از حرارت یلان
 ز آورد بدخواه ماندند باز
 چو صاحبقران دید آنحال را
 چنین داد فرمان برزم آوران
 ۲۵۶۰ ز میدان بینگاه رو آورند
 پس از آنکه از رزم تابند رو
 که طالع ز ماروی بر تافته
 چو بیند تهی عرصه گردد دلیر
 پس آنکه بر آورده تیغ از نیام
 که نبود ازین رنج بیهوده سود
 بحکم خدیو فلک بارگاه
 ندیدند يك خیمه افراشته
 همه خیمه و بارگه سر بسر

دمی فتنه نشست در رزمگاه
 ندیدند از بخت خود یآوری
 چو سد سکندر نیامد خلل
 که خورشید آمد بنصف النهار
 که شطخشک چون آب شمشیر گشت
 بروی هوا بر شد از بس شرار
 هما چون سمندر بر آتش نشست
 که از جدول تیغ جاری شد آب
 بر آورد آتش ز خود چون چنار
 بر رنگ گل آتشی سر بسر
 چو پی نرم شد استخوان کمان
 شدند اندران عرصه که خسته جان
 بغم آشنا از ظفر بی نیاز
 یلان بر آشفته احوال را
 که تابند از پیش دشمن عنان
 باسایش از رنج جنگ آرمند
 نماید خیال اینچنین کینه جو
 بر رستم نژادان ظفر یافته
 بیوید ز دنبال مانند شیر
 باسانی از وی کشیم انتقام
 نبرد آوری تشنه نتوان نمود
 بپنکه نهادند چون رو سپاه
 نمانده به بنگاه بگذاشته
 ز باد فنا گشته زیر و زبر

هر آن مرد چیزی که بنهفته بود
 دگر باره خاقان جمشید جاه
 که شد گردش چرخ فیروزه فام
 همانا که بر مردم این دیار
 اگر نامداران فرخنده فر
 ز گلزار نصرت نگشتند شاد
 درین رزم از آن روی اصحاب دین
 که بودند مست شراب غرور
 همی خواست تاحضرت ذوالجلال
 که لطفش اگر یار نبود بکس
 بدون مدد گارش در جهان
 گر او با تو باشد بروشادی
 چو ازوی شوی دور هر ناکست
 بگیتی خوشا حال آن آدمی
 کنون بهر گردان بچندین جهت
 کزین ملک کم سود پر از زیان
 بملک قلمرو پس از چند گاه
 بشوکت دو باره باین سر زمین
 بر آریم شمشیر کین از نیام
 چو گردد ظفر یار ما در ستیز
 چو در ریخت از لعل صاحبقران
 بسوی قلمرو از آنسر زمین
 بیا ساقی ای مهر دور از زوال
 ازین بیش میسند افسرده ام

بتاراج بغدادیان رفته بود
 بفرمود با سروران سپاه ۲۵۷۰
 ز تقدیر، بغدادیان را بکام
 شده طالع و بخت و اقبال یار
 نخوردند از نخل امید بر
 نباید بدل غصه را راه داد
 نگشتند با فتح و نصرت قرین
 قوی دل بشمشیر و نازان بزور
 نماید بگردان رستم خصال
 چو تصویر ازو بر نیاید نفس
 کجا زندگانی نمودن توان
 ز قید غم و غصه آزاد زی ۲۵۸۰
 کند پایمال جفا چون خست
 که غافل نباشد ز یادش دمی
 نباشد بجز این دگر مصلحت
 بتاییم سوی قلمرو عنان^(۱)
 که آرام بگرفته باشد سپاه
 در آیم از لطف جان آفرین
 کشیم از سپهدار روم انتقام
 شود آن ماملک بغداد نیز
 کشیدند بر گوش نام آوران
 عنانتاب گشتند اصحاب دین ۲۵۹۰
 که از دوریت گشته ام چون هلال
 ز ناسازی دهر آزرده ام

(۱) این جنک در سال ۱۱۴۵ اتفاق افتاده است .

بمن ده از آن رشک آب حیات
 خرد را بیکجرعه بیهوش کن
 که تا چند بی باده لاله گون
 مغنی بیبا حال زارم میرس
 ازین بیش با این تبه روزگار
 که کوثر ز کیفیتش گشته مات
 ز بار ملالش فراموش کن
 چو مینافرو ریزم، از دیده خون
 غم و غصه روزگارم میرس
 مخالف مشو همچو لیل و نهار

هزیمت صاحبقران از همدان با سپاه نصرت نشان مرتبه دیگر بیغداد و دو باره
 جنگ کردن با توپال پاشا سرهنگر قیصر و کشته شدن آن بد اختر شوم
 بدست فازیان نصرت اثر

بدینگونه افراسیاب زمان
 که از ملک بغداد چون روی تافت
 ۲۶۰۰ زمانی نیاسوده از رنج راه
 در گنج جود و سخا را گشود
 زرو خلعت و اسب از حد زیاد
 نه تنها لوای کرم بر فراشت
 پس آنگاه اسباب رزم و نبرد
 شد از طالعهش خوبتر از نخست
 بعرض جهانگیر نصرت قرین
 که ای سرور آسمان آستان
 ترا باد اقبال و دولت غلام
 شود همعنان با شکوهت ظفر
 ۲۶۱۰ سپهدار سلطان قیصر لقب
 ز نخوت بگردون سر افراخته
 نهادست آن سر کش پیل تن
 بشوکت شود با ظفر همعنان
 قلمرو زاجلال او زیب یافت
 پیرداخت بر کار و بار سپاه
 سپه را مواجب دو بالا نمود
 بنام آوران آنچه بایست داد
 بهر دل دو صد نخل امید کاشت
 بنوعی که بایست آماده کرد
 چو اسباب پر خاشجویی درست
 رساندند صرصر سواران چنین
 بود زیر فر کلاهد جهان
 مطیعت بود طالع و بخت رام
 بزیر نکینت جهان سر بسر
 کند عرصه رزم و کین را طلب
 دلیرانه رایت بر افراخته
 برون پا ز اندازه خویشتن

ز بغداد با لشکر بیکران
 پس از این خبر سروران سپاه
 ز فولاد و آهن خود آرا شدند
 بجنبید لشکر بر آمد بابر
 بیچید بر چرخ بانگک در
 ز سم فرس شد زمین پر ز ماه
 علمهای والای کلگون پرند
 ز سم ستوران صرصر نشان
 مه سر علمهای پرچم حریر
 جهان ازنی نیزه شد نیستان
 ز سیر جوانان آیین ظفر
 ز ابلق یلان را شکوهی چنان
 درای هیوانان زرین مهار
 ظفر پیشه گردان بفرّو شکوه
 باهنگک کین سرکش وتند خو
 بابر در افکنده از کین گره
 چنان از فسان تیغ زهر آبدار
 چنان رشته جان ز تن بگسلد
 تهمتن نژادان نصرت نشان
 شدی از گذر کردن آن چشم
 بشوکت قرین همعنان با ظفر
 عیان شد سواد سپاه عدو
 دو لشکر پی فتنه ازهر کنار
 مروّت ز مهر آت دل روی تافت

شده عازم ملک کرمانشهان
 بحکم خدیو فلک بارگاه
 پیرخاشجویی مهیا شدند
 ز روینه خم بانگک چرم هژبر
 فلک کمرشد از نعره کَرنا
 ز کرد سپه شد رخ مه سیاه
 بر آورد سر از سپهر بلند
 سبک شد زمین گران آسمان ۲۶۲۰
 زدی پنجه با آفتاب منیر
 دلیران در آن بیشه شیر ژبان
 نمیزد زره چشم بر یکدگر
 که دارند از اکلیل فرماندهان
 نو اسنچ چون بلبل اندر بهار
 روان از پی هم گروهها گروه
 ز مردی همه رزم و پرخاشجو
 در آورده چاچی کمانهازه (۱)
 که نامش کند گرز خاطر گذار
 که پیوندش عیسی نیارد کند ۲۶۳۰
 چو آتش در آهن سراپا نهان
 همه کوه و صحرا برابر بهم
 چو گشتند روزی دو سه ره سپر
 کسی را نشد فرصت گفتگو
 کشیدند صف همچو مژگان یار
 عداوت در اندیشه ها راه یافت

(۱) چاچ نام شهرست از ماوراء النهر و کمان خوب بدانجا منسوبست.

رواج از غضب یافت میدان کین
 گل آشتی را خسک گشت خار
 لوای عداوت شد افسراخته
 ۲۶۴۰ ز افلاك برقی بر آورده سر
 ز سم ستوران زرین رکیب
 ز آواز رعد خم هفته جوش
 ز هر گوشه بی پر کشا بیدرنک
 چو مژگان خوبان پیمان کسل
 ز بس از عمود کران سر شکست
 خدنگ بلا شد چنان دلنشین
 کمان ناو کی رونکرد از نشان
 بر آمد خروش زه از پیر چرخ
 ز دود تفکهای هنگامه سوز
 ۲۶۵۰ زمین را ز جاهیت توپ کند
 کمند دلیران رستم جدل
 اجل گشت همدست تیر و کمان
 فلك اندران عرصه پر خطر
 بسی سر که بودش بامید روز
 بدانسان بختان سنان کار کرد
 گذار از زره کرد آنگونه تیر
 یلانرا دل آزرده از بس خدنگ
 گر اندک شدی سیل خون بیشتر
 ستیزند کان تهمت نشان
 ۲۶۶۰ که سگان ارض و سما یک نفس
 ز تیرو سنانهای خارا گذر

بلا خیز گردید روی زمین
 دو محشر چشم را ستم شد شعار
 بخصم افکنسی تیغها آخته
 عقابان تر کش کشودند پر
 زمین بیسکون آسمان بی شکیب
 تهی شد سر چرخ از عقل و هوش
 پی صید جان شاهباز خدنگ
 نمیخست تیر بلا غیر دل
 سم گاو بر پشت ماهی نشست
 که پیکان آن خست سو فار این
 برون آمد از چرخ چاچی فغان
 سپر بر زمین زد جهانگیر چرخ
 سیه بخت مانند شب گشت روز
 فلك آتش فتنه را شد سپند
 نمیداد جز ریسمان بر اجل
 نی نیزه از بار سر شد کران
 ز خورشید بگرفت بر سر سپر
 بچوگان تیغ بلا گشت گو
 که بر برگ گل نشتر خار کرد
 که از آسمان تیر آه فقیر
 اجل آمد از جان ستانی بتنگ
 نماندی ز بنیاد کیتی اثر
 نمودند مردانگی آنچنان
 کشیدند فریاد و گفتند بس
 مشبک بسان زره شد سپر

بلان هر چه بردند در گيرو دار
 نگشتند خوشدل ز فتح و ظفر
 تهی کیش نام اوران شد ز تیر
 فکندند گردان سپر بر زمین
 نشانند سروسنانرا بخساک
 کشیدند شمشیر کین از میان
 همه تیغ و بازو بر افراختند
 شد از شورش عرصه گاهستیز
 دو عالم بلاد در هم آویختند
 ز گرز و تبر یال و کویال هم
 بشمشیر خونریز از یکدگر
 فرو ماند تیغ از بُرش آنچنان
 بهم خورد بس تیغ زهر آبدار
 ز شمشیر کین چون ندیدند کام
 بخنجر پس آنگاه بردند دست
 چکاچاک خنجر در آمد باوج
 رسید عاقبت کار رزم اوران
 عدو بند اسپهبد نامدار
 چو بدخواه رادید افشوده پای
 نهان در زره گشت و آهن کلاه
 بیازید بازو بر افراخت تیغ
 سپر بر سردست آن کامیاب
 خروشید چون رعد بر پشت کوه
 عقاب خدنگش رها شد ز شست
 سرزم آوری اردشیر دلیسر

ز مردانگی زور بنار و بکار
 زبون جمله گشتند از کز و قر
 کمان شد گسته زه و گوشه کین
 تبر را نمودند محکم بزین
 ز مردی در آن عرصه خوفناک
 باقبال دارای کیتی ستان
 بدشمن ز مردانگی ناختمند
 بلا فتنه انگیز اجل تند خیز
 دو سیلاب آفت بهم ریختند ۲۶۷۰
 شکستند رزم اوران از ستم
 چو چندی گرفتند و دادند سر
 که از کار او عاجز آمد فسان
 چو منشار گردید دندانۀ دار
 نهادند تیغ جفا در نیام
 ازو هم بسی پهلو و سینه خست
 زداند ز زمین سیل خوناب موج
 بدست و گریبان و مشت گران
 هژبر زمان شیر دشمن شکار
 چو سد سکندر نجنبد ز جای ۲۶۸۰
 چو خورشید تابان در ابر سیاه
 درخشنده شد برق رخشان زمیغ
 چو بر اوج گردون بلند آفتاب
 شدی کوهش از سم ابرش ستوه
 ز قوس قزح تیر چون برق جست
 در آمد بمیدان چو غرنده شیر

یگیرا که شمشیر بر فرق زد
 شکوهش بهر سو که میکرد رو
 بد از فضل حق همعنان چون ظفر
 ۲۶۹۰ نیارود بد خواه تاب ستیز
 صدای هزاهز بر آمد چنان
 ز باد مخالف چو بر آن سپاه
 دلیران ز دنبالشان تاختند
 تهمت تنی از نبرد آوران
 بیای جهانگیر دوران رساند
 بلی چون شود سیل زور آزما
 نه هرگز بود حدّ روباه پیر
 نماید چو طوفان نوح انقلاب
 نباشد جز این شیوه روزگار
 ۲۷۰۰ همین سان بود رسم و آیین او
 حذر کن ازین جادوی دیو چهر
 اگر ازدها ره بکنجت دهد
 اگر راستی خواهی از وی خطاست
 ییاساقی ای مهر برج نشاط
 از آن لعل سیال خورشید چهر
 بمن ده که از راه مردانگی
 ز تو خصم بیرونیم شد علاج
 مغنی کجایی که یادت بنخیر
 قدم رنجه فرما بزمم در
 ۲۷۱۰ نبودی چنین، اینقدر ناز چیست
 سرودی که عیشم نماید زیاد

تو گفتی که البرز را بر قزد
 پراکنده میشد سپاه عدو
 با جلال دارای فرتخنده فر
 زداز پیش شیران چور و به گریز
 که لرزید قصر بلند آسمان
 چو کیسو پیریشان شدن یافت راه
 کشیدند تیغ و سر انداختند
 سر سرکش رو را در سنان
 سر سرفرازی بکیوان رساند
 برد کوه فولاد را هم زجا
 تواند زدن پنجه با نره شیر
 کند سدّ اسکندریرا خراب
 بود اینچنین هست تا پایدار
 بود بی بنا مهر او کین او
 که از بهر کین افکند با تو مهر
 مکن تکیه بروی که رنجت دهد
 مخالف نگر دبیگ پرده راست
 مژین ز تو عالم انبساط
 که فخرست میناش را بر سپهر
 کنم چاره دشمن خانگی
 بلطف تو دارم دگر احتیاج
 ندارد بزمم ره امروز غیر
 که بینی سر دشمنم زیر پا
 نوایی، که خست در آواز نیست
 الهی ترا عاقبت خیر باد

هزیمت نواب صاحبقران از بنیاد بسمت فارسی بسبب ظغیان محمدخان (۱)

و گرفتار شدن آن نمك ناشناس بدست فازیان نصرت نشان

طر از نده نقاش بهزاد زاه	ز سنبل سمن را چنین زیب داد
که اسکندر آسمان بارگاه	پس از فتح پاشای قیصر پناه
دگر باره چون سیل دریا ستیز	بصحرای بغداد شد موج ریز
بمسخیر آن قلعه با شکوه	که محکم بنا بود مانند کوه
نبرد آزمایان نپرداخته	لسوای ظفر بر نیفراخته
نکرده بپا خیمه و بارگاه	دو روزی نیاسوده از رنج راه
نشسته زرخ کرد میدان کین	بآرام ننشسته کس بر زمین
ز آب عرق تر نمود زین ها	نهشته فرو از جبین چین ها
یلان بر نیاورده خفتان ز تن	براحت نپوشیده مشکین پرن ۲۷۲۰
یکی قاصد برق رو تیز گام	چو صرصر بگیتی نوردی بنام
توانش پیمبر نمودن خطاب	که بد صدق آیین و صاحب کتاب
شتابان همی آمد از کرد راه	بدر بار خاقان جمشید جاه
زمین ادب چون جبین سای کرد	سر بندگی سجده فرمای کرد
رسولانه تبلیغ آنکه نمود	کتابی که نازل بدو کشته بود
رقم سنج دانای صاحب سواد	بران نامه بگرفت ازو سر کشاد
ز مضمون او یافت چون آگهی	بعرض پراز رای ظل اللهی
رسانید کاین نامه شکوه بار	بود عرضه خان شیراز و لار
درو آنچه باشد رقم سر بسر	نباشد جزین مدعای دگر
که خان بلوچ ز فرهنگ دور	ز ظغیان باین کشور افکنده شور ۲۸۳۰
نمود ست گم حق احسان تو	کشیده سر از خط فرمان تو
باحسان تو جای پاداش و پاس	کند سر کشی آن نمك ناشناس

(۲) محمدخان بلوچ حاکم کوه کیلویه بود او اواخر سال ۱۱۴۵ لوی خود سری افراشت

چو آن نامه شد خوانده در پیشگاه
 زیاقوت کون درج گوهر فشاند
 که دیرین مثل باشد این مدعا
 بگیتی چنانم ازین پیش اگر
 نبایست هر گز بروزی چنین
 مرّوت بید خواه کردن خطاست
 بید خواه هر کس که نیکی نمود
 ۲۷۴۰ بگیتی کند هر که تیمار مار
 سزاوار دشمن جز آزار نیست
 ز مردان مرّوت نمودن نکوست
 بدان را نباشد بجز بد سزا
 بداندیش چون زیر دست تو شد
 مکن رحم بروی فریش مخور
 که با خاک یکسان بداندیش به
 جناب مرا در ضمیر منیر
 که از ملک بغداد و این بوم و بر
 بشیر از کردیم رایت فراز
 ۲۷۵۰ بتیغ سیاست از آن فتنه کیش
 ز حکم مطاعم کند سر کشی
 سزایش دهم از غضب آنچنان
 اگر گشته تقدیر کاین بوم و بر
 ز لطف آلهی پس از چند گاه
 چو صاحبقران ریخت از لعل در
 بحکمش بجنید لشکر زجا
 حجازی هیونان زرّین مهار

جهانجو خدیو فلک بار گاه
 بکوش نبرد آزمایشان کشاند
 بخود کرده افسوس بود روا
 نمیکردم احسان بآن بد گهر
 شتابند بر فارس اصحاب دین
 بدون زاده اسپهدی نارواست
 بهم عاقبت دست افسوس سود
 برون آرد از روزگارش دمار
 بید اصل نیکی سزاوار نیست
 نه اما بدشمن که گردد نه دوست
 جفا پیشگانرا بغیر از جفا
 ز اقبال فرخنده پست تو شد
 بتیغ جفایش سر از تن ببر
 سرش دور از تن جگر ریش به
 بجز این کنون نیست صورت پذیر
 نمایم یکچند قطع نظر
 که وضعش بهم خورده از ترکتاز
 که بیزار گردیده از جان خویش
 بود آرزو مند لشکر کشی
 که گیرند عبرت ازو سر کشان
 از انم شود همعنان باظفر
 همین سر زمینم شود جلوه گاه
 ازو گوش نام آوران گشت پر
 تزلزل در آمد بارض و سما
 خروشنده چون رعد در زیر بار

بایشان شود برق اگر همعنان
 نمی بیند از کرد ایشان اثر
 ۲۷۶۰ چو سنگی جهد از زمین بر هوا
 کند شانه آسمان را کبود
 چو بر ملك شیراز بنمود میل
 چو آن سرزمین گشت خورشید تاب
 عنانتاب شد جانب شوشر
 که در رفته نخجیر از مرغزار
 بشوکت روان شد سوی شوشر
 بگردان رستم فکن جلوه گاه
 نبرد آزمایانه لشکر کشید
 صف آراست آن کینه جولا علاج
 ۲۷۷۰ بفرمان خاقان کشور گشا
 کشیدند شمشیر کین از میان
 بید خواه از هر طرف تاختند
 دلیری نکردند نبرد آوری
 پرو بال نکشوده باز خدنک
 اجل را نیفتاده بر دست داو
 صدای هزاره بر آمد بلند
 نماند از سپاه مخالف اثر
 که همراه شیران نماید جدال
 که میگرد در حق احسان لجاج
 ۲۷۸۰ کشان در رکابش بجم کمند
 بدرگاه (۱) دارای جم اقتدار

چنان گرم رفتار صرصر تکان
 نگردیده گامی دو سه ره سپر
 ز ضرب سم توسن باد پا
 ز بالا چو بر زیر آید فرود
 ز راه حویزه چو آن تند سیل
 ز ماه علمهای گردون جناب
 سر فتنه جویان از آن بوم و بر
 چو دیدند شیران دشمن شکار
 پی صید، دارای فرخنده فر
 مران سرزمین شد پس از چند گاه
 جفا چو چو راه بدر شد ندید
 به پر خاشجویی ز روی لجاج
 ظفر صید گردان رزم آزما
 نیاراسته صف چو رزم آوران
 دلیرانه بازو برافراختند
 نکشته فرس گرم جـولانگری
 هژبران نینداخته طرح جنگ
 نگردیده نوک سنان سینه کاو
 ز خیل سپهدار نادل پسند
 ز سهم دلیران آیین ظفر
 بگیتی نبودست حد شغال
 سپهدار آن خیل روبه مزاج
 گرفتار نام آوری شد نژند
 بخواری رساندش مران نامدار

(۱) نسخه، ن، بدربار

ز روی غضب آن بداندیش را
 بحکم خدیو فلك آستان
 نمك ناشناسندگان کور به
 بجز این نباشد سزای بدان
 بیازار هر جا که طینت بدیست
 نکویی بید تا توانی مکن
 ز خار جفا جو جهان پاک به
 مدارا نمود آنکه با بد شعار
 ۲۷۹۰ بیاساقی آن می که عشرت فزاست
 که دشمن زبون و حسودست کور
 مغنی کجایی که یادت بخیر
 نوایی که اهل حجاز و عراق
 که نشاختی رتبه خویش را
 بری ساختندش ز بینندگان
 دو بیندشان خالی از فور به (۱)
 خصوصاً بحق ناشناسندگان
 که نیکی بایشان زنا بخردیست
 بدون زادگان مهربانی مکن
 ستم پیشگان در ته خاک به
 بیک پیرهن خفت همراه مار
 بمن ده که روزی چنین خوشنماست
 ز خورشید عشرت زوالست دور
 که امروز خالیست بزیم زغیر
 بیای تو ساینده روی نیاز

عزیمت صاحبقران از اصفهان برای تسخیر گنجه و مظهر گشتن بگنجه علی پاشا و بعد
 از محاصره بازگشت از آن مرزو بو ۴ و رزم با عبد الله پاشای اسپهبد فرمانده

قیصر و ۴

رقم سنج این نامه دلنواز
 که اسکندر عرصه روزگار
 چو بر گشت از کشور شوستر
 نگردید بر آن فلك احتشام
 نیاسود چندی در آن بوم و بر
 زرایات فرخنده پرچم کشود
 چنین، صفحه را کرد زینت طراز
 خدیو ظفر صید گردون وقار
 با جلال و شوکت بفتح و ظفر
 بجز اصفهان ملك دیگر مقام
 که شد شوکتش رهنمای ظفر
 بتسخیر گنجه عزیمت نمود

(۱) در سال ۱۱۴۶ سپاه نادری برای سرکوبی محمدخان بشیر از آمد پس از جنگ
 محمدخان فرار کرد ولی بعد دستگیر شد و در سال ۱۱۴۸ او را مقیداً باصفهان آورده.
 و بحکم نادر شاه کور کردند، وی بعد از دو سه روز کوری در گذشت.

صدای روارو بر آمد بماه
ز سَم ستوران گیتی نورد
علمهای والای پرچم سیاه
سپرهای قبه زرین یلان
ظفر صید کردان بقرّ و شکوه
ز بس گرم رفتار هنگام دو
چنان سوی گردون سرنیزه شد
بخود یلان پر توگفتی مگر
ز تر کش یلان بهر صید ظفر
قطاس ستوران زرین رکاب
زرین کوس از نغمه زیرویم
یلان از صدای دهل، سنج وار
چنان نغمه انگیز زرین درای
نوای نفیر از خرد برد هوش
که شهباز دولت شکار شماست
همای ظفر، صید این لشکرست
ز طوفان آن سیل دریا ستیز
نگهدار آن قلعه گردید مات
پی آنکه در ملک پایندگی
اساس نگهداری قلعه چید
چه قلعه که مانند نیلی حصار
درش را سپهر برین آستان
شه چار طارم برو پرده دار
بهنگام نظاره تیر نگاه
بتحت الثری خندقش توأمان

جهان شد ز کرد سواران سیاه ۲۸۰۰
پر از کرد شد گنبد لاجورد
در آویخت کیسو ز رخسار ماه
سپهریست، خورشید ازوی عیان
روان از پی هم کرو ها گروه
بهر گامی از برق برده کرو
که عقد ثریاش آویزه شد
شده نسر نیل فلک جلوه گر
چو شاهین و شهباز بگشوده پر
حجاب از شفق گشته بر آفتاب
رهاندی ز دل خیل اندوه و غم ۲۸۱۰
نمودند دستک زدن را شعار
که شناخت کس باز سرسری پای
دمادم یلان را کشاند این بگوش
ظفر همسفر بخت یار شماست
نگهدار اسپهبدش داورست
چو بوم و بر گنججه شد موج ریز
بصد آرزو دست شست از حیات
کند چند گاه دگر زندگی
بجز قلعه داری علاجی ندید
نکرده برو مرغ فکرت گذار ۲۸۲۰
ببرجش زحل کمترین پاسبان
[کماندار] بهرام خنجر گزار
کند میل بر گشتن از نیمه راه
بروجش قرین بلند آسمان

فلک کنگر سنگ انداز او
 ز هر سوی، آن قلعه را در میان
 سپه سروران رایت افراختند
 ز هر گوشه بی فتنه بالا گرفت
 ز توپ و تفک اندران رستخیز
 ۲۸۳۰ از آن قلعه هر سنگ کین کامدی
 ز دلها غریو دهل تاب برد
 ز بانگ دهل اندران رستخیز
 ز قاروره در تاب عالم شدی
 ز طوفان آن سیل دریا ستیز
 نیامد خلل ز انهمه انقلاب
 چو سد سکندر از آن تند سیل
 ز طغیان آن سیل دریا شکوه
 ز بام و در آن حصار بلند
 بحکم خدیو فلک بارگاه
 ۲۸۴۰ ره نقب را چونکه پیراستند
 که سگان آن قلعه را بی کمان
 بوقت چنین یکی آمد ز راه
 رسانید اینسان که ای کامگار
 بنیروی بازو تهمتن تنی
 پیرخاش و رزم آزمایی بنام
 سپاهش نمی آید اندر حساب
 سپاهش همه گردد رستم جدل
 شود شوکتش چونکه زور آزما
 پس از چند روزی باین بوم و بر

ز کیتی سبق برده آغاز او
 چو خندق گرفتند نام آوران
 بتدبیر تسخیر پرودا ختند
 ز تحت الثری تا ثریا گرفت
 شرر زیر گردون، زمین شعله خیز
 بلا ز آسمان بر زمین آمدی
 ز سر هوش و از دیده ها خواب برد
 زمین بی سکون آسمان در گریز
 فروزنده تر از جهنم شدی
 جهان شد همه موج آشوب خیز
 بدان قلعه خبیر از هیچ باب
 بسوی خرابی نبودیش میل
 اساسش نپاشید از هم چو کوه
 چو تدبیر را کوه آمد کمند
 بدان قلعه از نقب بردند راه
 نبرد آزمایان همی خواستند
 چو اهل جهنم بسوزند شان
 بعرض سلیمان جمشید جاه
 ز دربار قیصر یکی نامدار
 نبرد آوری پر دل اهریمنی
 ز اسپهبدی آسمانش بکام
 شکوهش بودیش از افراسیاب
 هراسد ز شمشیر ایشان اجل
 برد سد اسکندری را ز جا
 ز گردن فرازی کشاند حشر

پس از این خبر با سپه سروران ۲۸۵۰
 که ای نامداران نصرت قرین
 عزیمت نموده باین مرز و بوم
 بود رزم او رزم اسفندیار
 بود از قیاس و نهایت برون
 خداوند بیچون مدد کارماست
 که جز جنگجویی نبودش رسوم
 نشانی نماندند در روزگار
 سرش را کنند عرضه نام آوران
 کند جلوه آهو بنخجیر گاه
 که نصرت شود بر جنابم قرین ۲۸۶۰
 ز شوکت نمیآرمش در حساب
 بهم یار چون هفت کشور شوند
 نمانند از نام ایشان اثر
 که باشد که باما کند کارزار
 زند لاف مردانگی از غرور
 خودش را شمارد هژبر دلیر
 بتسخیر این قلعه پرداختن
 بسان بنای جهانست سست
 بگیرند دست از نبرد آوری
 نشینند آسوده از گیر و دار ۲۸۷۰
 شود سد آن تند سیل بلا (۱)
 چو در ملک هستی نماند نشان
 و کر محکم آیین چو خیبر شود

جهانجو خدیو ثریا مکان
 ز یاقوت گوهر فشاند اینچنین
 سپاهی ز دربار سلطان روم
 سپه سرورش راست بس اقتدار
 حساب سپاهش ز انجم فزون
 و لیکن چو بخت و ظفر یار ماست
 چو سرهنکک پیشین دارای روم
 از و هم دلیران رستم شعار
 بخاک ره حضرتم بر سنان
 چو خواهد کند مرگ عمرش تباہ
 خدا را اگر خواست باشد درین
 شود همبدم کر افراسیاب
 گر اسپهبدان جمله لشکر کشند
 که رستم نژادان آیین ظفر
 سپه سرور قیصر نامدار
 شغالی که از شیر باشد بدور
 بود دور روبه چو از نرّه شیر
 کنون رایت شوکت افراختن
 بنزد خرد نیست رای درست
 بیاید که روزی دو سه لشکری
 نگردند پیرامن این حصار
 که تا شوکت و شان نواب ما
 بیحر شکوهم ازو قطره سان
 کر این قلعه سد سکندر شود

۱- نسخه م، سیل تند

باو سیل جاہم چو زور آورد
 چنان سازد آبادیش را خراب
 ز سیل شکوہم شود آنچنان
 چو فرمان نواب مالک رقاب
 سرانرا پذیرفته این رای شد
 ظفر پیشه گردان رزم آزمای
 ۲۸۸۰ شد از یگہ تازان مفرد سوار
 کہ میرفت ہر یک بروز جدل
 ہمہ کرد و خصم افکن و نامدار
 کمر تنگ بستند از بہر کین
 ز آہن نہادند بر سر کلاہ
 پی صید شیران آہو سوار
 بروز و شبی گشت دہ روزہ راہ
 سپاہ بد اندیش غافل از آن
 باین خاطر آسودہ ایشان کہ روز
 ہمہ شاد و خرم براحت قرین
 ۲۸۹۰ ز خاطر نمیگرد کس را گذر
 کسی را بہ خاطر نکرد این خطور
 قراول سواران سرعت پناہ
 بسرہنگ آن خیل آہستہ رو
 باردویت ای دیر از جای خیز
 بخیل وحشم اردشیر دلیر
 بکن زودتر چارہ کار خویش
 چو گردید آن سرکش کینہور
 بر افراخت رایت پی داوری

چوخاشاکش از جای آسان برد
 کہ بنیاد او را رساند بآب
 کہ جز نام ازوی نہماند نشان
 بدین گفتگو گشت انجام یاب
 زمین ادب سجده فرسای شد
 بحکمش نہادند بنگہ بجای
 پی رزم و کین منتخب سی ہزار
 ز مردی بصد مرد دست و بغل
 برزم آوری رستم روزگار
 بتوسن نہادند زرینہ زین
 سبک بار بی خیمہ و بارگاہ
 برہ رو نہادند قزاق وار
 دو منزل بآن نصرت آیین سپاہ
 کہ نازل بلا میشود ناکہان
 بکین خواستن مانده چندی ہنوز
 بیزم فراغت مہربع نشین
 کہ گردد گلوگیر اجل بی خبر
 کہ آید قیامت ، بود گرچہ دور
 رساندند ناکہ ز بیراہ و راہ
 کہ بادامبارک ترا مرگک نو
 کنون طرفہ سیلی شود موج ریز
 رسید اینک از بی چوغرندہ شیر
 کہ دور از زوال آمدہ دست پیش
 ازین نقل وحشت اثر با خبر
 بیاراست لشکر بکین آوری

بروینیه نای آنچنان دم دمید
چو رایات صاحبقرانی زدور
خوراز مهچاهش جام پر نور شد
نماند آنقدر وقت دیگر ز روز
ز بیم بلا از رواق سپهر
چو مغرب زمینش شد آرامگاه
غبار سپاه شه ملک شام
چو زلف پریشان رخسار یار
ز ظلمت نیارست کس فرق کرد
در آنشب دو لشکر کش بی بدل
نجنبید در عرصه داوری
دلی پر ز اندیشه رزمگاه
بخواب فراغت نگشتند یار
در آنشب نشد تا سحر آشنا
دو لشکر در اندیشه روز پس
درین فکر و اندیشه گردان تمام
دهد روز میدان کرا فتح دست
شود همعنان با که فتح و ظفر
که یارب شود رهنورد عدم
کدامین جوان بادو صد آرزو
ایا ساقی آن باده شعله تاب
مدام ده از باده خوشگوار
زغم فارغم ساز امشب بسی
مغنی بیما نغمه را ساز کن
بعشرت شبی زیستن تا سحر

که آرام از ملک هستی رمید
تجلی فزاشد جهانرا چو طور ۲۹۰۰
چراغ دل دشمنان کور شد
که گردند نام آوران کینه سوز
سر خویش بگرفت سلطان مهر
سر خسرو شرق شد بی کلاه
عیان شد درین صحن فیروزه فام
شب تیره شد روکش روزگار
زهم دشمن و دوست رادر نبرد
ندیدند چون صرفه اندر جدل
اساس ستیز و نبرد آوری
در آن تیره شب آن دو محشر سپاه ۲۹۱۰
بآرام نگرفته يك کس قرار
چو چشم زره خواب بر دیده‌ها
نخفتند تا صبح مثل عس
که فردا کند چون قیامت قیام
در آید بقلب که آیا شکست
کرا بخت و طالع شود همسفر
بگیتی که ماناد ثابت قدم
کند سر بچوگان شمشیر کو
که خوانند اهل مجازش شراب
علی رغم زهاد پرهیزگار ۲۹۲۰
که آگه ز فردا نباشد کسی
در خوشدلی بر رخم باز کن
ز جاویدی دل غمین خوبتر

کنون شادی و غصه بیجا مخور غم امروز از بهر فردا مخور
چو روز پسین روز کار آورد چه دانی چه بر روی کار آورد

رزم نواب صاحبقران باهدالله پاشا سرهنگر روم و گشته شدن آن بد اختر شوم بدست فازیان نصرت نمون

خدیدو جهانگیر فرخنده فر	چنین کرد صید همای ظفر
که سرهنگ مشرق زمین بیدریغ	چو زد صبحدم بر سر کوه تیغ
شهنشاه خاور علم بر کشید	تو گفتی که روز قیامت رسید
زیل بلا دهر جنبش گرفت	چو رعد آسمان را غرنش گرفت
۲۹۳۰ دو دریای آفت در آمد بموج	ز روی زمین فتنه بر شد باوج
قضابست طاق فلک زان بلند	کزان سیل آفت نبیند گزند
دوشوکت شکوه و دوحشر حشم	دو گردن فراز و دو صاحب علم
سکندر شکوهانه از سر کشی	نمودند آهنک لشکر کشی
مقابل بهم آن دو عالم بلا	چو گستند مانند ارض و سما
ز هر سوی چون سد اسکندری	کشیدند صف بهر رزم آوری
قیام قیامت جهانگیر شد	بلای زمین آسمانگیر شد
ز غریدن کوس روین بنا	هم از نعره اژدر کرنا
بفردا پس آنروز فریاد رفت	سرافیل را صور از یاد رفت
پی آنکه گردان بی رحم دل	چو آیین خوبان پیمان گسل
۲۹۴۰ بکیتی زبیداد دور از قیاس	بنایی گذارند محکم اساس
بغربال آفت قضا خاك بیخت	قدر تازه هنگامه بی طرح ریخت
ز برق تفک آسمان شد بتاب	جهانگیر شد دودوی چون سحاب

(۱) این جنگ بسال ۱۱۴۸ در خارج قلعه ایروان اتفاق افتاد درحالتیکه عبدالله پاشا صدویست هزارسوار همراه داشت و نادرشاه پانزده هزار سپاهی و پس از این فتح تمام آذربایجان نادرشاه رامسلم گشت

سر نیزه افلاك را بر گرفت
 ز فریاد رعد خم خسروی
 ز فریاد شیران آهو سوار
 علم را بود مهچو و شکل شیر
 ز نوک نی نیزه جان ستان
 کمند یلان قیامت قیام
 ز توپ مهیب قیامت نهاد
 زدود تفك قیر کون شد جهان
 سر نیزه بر شد باوج زحل
 دلازار شد گنبد کینه پوش
 گذر کرد آنسان ز خفتان سنان
 چنان از تفك شد کمانهای کین
 چنان پر گشا تیر زهر آبدار
 عقاب خدنگک بلا پر کشود
 سر نیزه بردل خلیدن گرفت
 ز توپ و تفك اندران رستخیز
 ز ناوک سپر چون زره رخنه دار
 ز خون ریختن آنچنان گشت تیغ
 فرو رفت و بر شد ز دست یلان
 سری را که آزد برنده تیغ
 سر نیزه بر اوج گردون رسید
 ز بس کرد بر شد باوج سپهر
 تبر زین بسر شد چنان کارگر
 جهان از تفك شد بروز ستیز
 کله خود گردیده از سر نکون
 ز ناوک خدنگک قضا پر گرفت
 فلك مبتلا شد بدر روی
 زمین بیسکون آسمان بیقرار
 چو در برج شیر آفتاب منیر
 خراشیده شد سینه آسمان
 بصید نهنگان در افکنددام
 تب و لرز بر جان عالم فتاد
 ز سم فرس شد زمین آسمان ۲۹۵۰
 بخر گاه گردون درآمد خلل
 زره را زد از دیده خوناب جوش
 که آه ضعیف از بلند آسمان
 که قوس قزح از بخار زمین
 که شهباز از دست میر شکار
 بهر گوشه یی شاهبازی نمود
 ز چشم زره خون چکیدن گرفت
 زمین برق خیز آسمان ژاله ریز
 ز خوناب دلها زره چشمه سار
 که گردد شفق رو کش تیره میغ ۲۹۶۰
 بسینه سر نیزه سر بر سنان
 شفق ریخت گفتی ز بارنده میغ
 خوی باد پایان بجیحون رسید
 برابر بخاک سیه گشت مهر
 که بنمود آهن کله ترك سر
 چو کلخن پر از آتش دود خیز
 چو جام دل عاشقان پر ز خون

نهال سناهای زهر آبدار
 چو بار صنوبر ز شمشیر چاک
 ۲۹۷۰ بخود آشنا تیغ برّنده فرق
 سپرهای گردان که گلرنگ بود
 سر نیزه و تیر خارا گذار
 جهان از تفک برق آشوب خیز
 بفرقی که میزد یلی تیغ کین
 سحاب فلک چرخ اخضر گرفت
 ز سم ستوران آهو نژاد
 ز بس تیر پهلوی گردان نشست
 چنان پر بهم بافت شهباز تیر
 ز گرز گران شاخ کاو زمین
 ۲۹۸۰ بسی ریخت خونابه خنجر زدل
 دل آرزومند مشکین خطان
 در آن سهمگین عرصه پرخطر
 ز بس تیغ گردان سر از تن فکند
 سناها ز شمشیر کین شد قلم
 ز بس بر کمان تیر شد کار گس
 فتاد اندران عرصه گاه جندل
 نمودند گردان آیین ستم
 نشد در ظفر هیچکس شادکام
 در آن بحر پرشور از آن دوسپاه
 ۲۹۹۰ گهی این بآن آن باین زور کرد
 ز نیروی طالع باصحاب دین
 بخیل سپهدار رومی نژاد

ز سرهای گردنکشان پرز بار
 سر سر فرازان فتاده بخاک
 بدانسانکه بر کوه امیرز برق
 چو گردون ز دود تفک شد کیبود
 جگر کاو مانند مژگان یار
 چو ابر بهاری هواژاله ریز
 بیازوش کردی قضا آفرین
 سقر وام از بر قش آذر گرفت
 زمین کشت کم آسمان شد زیاد
 کسی سوی تر کش نیاور دست
 که رحمت نیامد ز بالا بزیر
 چو شاخ غزال ختن خورد چین
 فرورفت پای ستوران بگل
 بسی گشت تیر بلارا نشان
 ز مرگ جوانان اجل زدبسر
 قضا گفت تا کی قدر گفت چند
 نگوئسار گردید سر و علم
 بر آورد زاغش چوشهباز پر
 عجب دستگاهی بدست اجل
 ز مردی بسی زور بازو بهم
 نیفتاد شهباز فتحش بدام
 نشد زورقی از شکستن تباه
 یلارا ز خودهر یکی دور کرد
 ظفر همعنان گشت و نصرت قرین
 ز سهم دلیران هزارهز فتاد

عنان تافت سرهنك رومی گروه
 مخالف بدانسان پراکنده شد
 ز دنبال ایشان نبرد آوران
 دلیرانه شمشیر کین آختند
 نشانی نماندند رزم آوران
 نهنگان اسیر هژبران شدند
 بدام گمبند نبرد آوران
 نشد همچو تسبیح اهل ریا
 بدست دلیری چو غرّنده شیر
 سرش را ز روی غضب بیدریغ
 بیای سر سر فرازان فکند
 نمودش ، فلك قدر مالك رقاب
 بود فی المثل چرخ رستم فکن
 فرییش مخور سازدت گر بلند
 بشوکت جهانگیر نصرت قرین
 چوسیل بهاری شتابنده گشت
 دگر باره زان سیل هامون شتاب
 نکهدار آن قلعه زان شوروش
 نماندش دگر چاره یی غیراین
 کلید در قلعه بر روی دست
 ز دربار خاقان امان خواه شد
 پذیرفت عجزش خدیو زمان
 مرخص نمودش که با لشکری
 باو دیده خویش گوید تمام
 که ای شهریار فلك بارگاه

ز پیش دلیران شوکت شکوه
 که روبه از آن شیوه درخنده شد
 غرنش کنان همچو شیرژیان
 بهر سوی برصید خود تاخنتد
 ز رومی بجز نام اندر جهان
 پلنگان گرفتار شیران شدند
 فتادند از بسکه گردنکشان
 بیک رشته کمتر ز صد مبتلا ۳۰۰۰
 سپهدار بد خواه شد دستگیر
 جدا کرد از قلعه تن بتیغ
 ز مردانگی گشت نامش بلند
 ز انعام بیرون ز حد کامیاب
 چو کهنه سواران پرمکرو فن
 که از حیللهات خواهد آخر فکند
 پس از اینچنین فتح ازان سرزمین
 تزلزل در افکند در کوه و دشت
 چو شد قلعه گنججه پر اضطراب
 دگر باره گردید چون با خبر ۳۰۱۰
 که ساید بخاک اطاعت جبین
 بخاک ره بندگی کشت پست
 کمین بنده کلب در گاه شد
 گذشتش ز تقصیر و دادش امان
 شود عازم در که قیصری
 هم از وی بقیصر رساند پیام
 خدیو جهاندار جمشید جاه

ز شوکت شکوهت قیامت قیام
 مگر نیستی آگه از جاه ما
 شکوهم سلیمان نشان آمده
 دگر باره ات میل لشکر کشیست
 بمیدان مردانگی نه قدم
 کنم سر بسر کشورت را خراب
 رعیت شود در میان پایمال
 شود جای جغد از چه آن مرز و بوم
 خرابی باو راه یابد چرا
 که بر روم آیم ز ایران زمین
 نمیوشم از کشور روم چشم
 و گر صبح گردی بشام آرمت
 جز این با تو ما را نباشد سخن
 بدینگونه گردید انجام یاب
 بدربار فرمانده سرفراز
 ز عیسی دمی مرده بی جان گرفت
 باسایش نصرت آیین سپاه
 بدشت مغان رایت افراز گشت
 که عکسش ز ندطعنه بر آفتاب
 رسانند بمعراج بد مستیم
 سویداش را چشم بینا کند
 چوهستت دعای قدح حرز جان
 بما آسمان در مدد گاریست
 ز شبنم فرو شسته روی سمن
 ز قید غم آزاد سازیم دل

بگیتی ز فرمانروایی بنام
 نیاری چرا رو بدرگاه ما
 ۳۰۲۰ که زیر نگینم جهان آمده
 اگر از غرورت سر سر کشیست
 بر افراز رایت بخیل و حشم
 و گر نه کشم لشکر بی حساب
 چرا باید ای خسرو بی همال
 بماند برای تو و گر ملک روم
 گر آن مملکت میشود آن ما
 گرامروز باشد و گربعد ازین
 پیویسی ره صلح و گبراه خشم
 اگر مرغ گردی بدام آرمت
 ۳۰۳۰ خبر کردمت چاره خویش کن
 چو فرمان فرمانده کامیاب
 سپهدار آورد روی نیاز
 با آزادی خویش فرمان گرفت
 پس آنکه خدیو فلک بارگاه
 بشوکت از آن بوم و بر باز گشت
 بیا ساقی آن ساغر پر شراب
 بمن ده کزین رتبه پستیم
 از آن می که در هر دلی جا کند
 چه بیمت ز چشم بد زاهدان
 ۳۰۴۰ مغتی نه هنگام خود داریست
 نمودست از سبزه فرش چمن
 بیا تا دمی شاد سازیم دل

که دوران فکندست طرح نوی نهد بر سرم افسرخسروی

مجلس آرامتن نواب صاحبقران در چولمغان و احضار اعیان
ممالک ایران و اورنگ سلطنت را مزین نمودن ،

بدینسان پذیرای ظل الهی	نشیند باورنگک شاهنشهی
که چون جلوه گر گشت دشت مغان	بخیل هژبران نصرت نشان
عیان گشت از خیمه و بارگاه	بلند آسمانی به بیراه و راه
ز آسوده گشتن سپه کام یافت	جهان چندی از شورش آرام یافت
یلان بالش نرم در زیر سر	براحت نهادند مثل سپر
ز بس بود سر بار زرینه خود	از و ترک سر کرده هر کس که بود
همای پر خود نام آوران	بگلزار آرام بست آشیان ۳۰۵۰
چو چله نشینان پرهیز کار	کمان گوشه گیری نمود اختیار
نهال سنان بر زمین ریشه بست	کمند سکون پای اندیشه بست
میان نیام آنچنان تیغ کین	که در و سمه ابروی خوبان چین
بدیوار آرام از حد زیاد	چو آینه چار آینه پشت داد
بکیش خود آسوده گردیدتیر	ز ره شد بدل با ایبر حریر
چو گشتند گردان نصرت قرین	ببزم فراغت مربع نشین
بمشکین رقم منشیان دبیر	بصفحه نگاران فرمان پذیر
بفرمود فرمانده جم چشم	که گردند زینت طراز رقم
نویسند فرمان بایران زمین	که حکام در صدر فرمان نشین
زاعیان و اشراف و الا کهر	ز فرخنده رایان نیکو سیر ۳۰۶۰
نمایند حاضر بدشت مغان	بنایی گذارند بر کارشان
ارسطو منچش منشیان دبیر	بحکم مطاعش اطاعت پذیر
بفرمان فرمانده جم نکین	نوشتند فرمان بایران زمین

سپک رهنوردان سرعت اثر
 بزرگان دانشور نامدار
 پسندیده رایان دانش نصیب
 بدشت مغان جمله گشتند جمع
 پس آنکه جهاندار فرخنده بخت
 یکی خیمه افراشت اندر مغان
 ۳۰۷۰ مخوان خیمه اش بل سپهر برین
 اساسی بشوکت بدانگونه چید
 در آن خیمه بر کرسی زرنگار
 توگفتی که عرشی بکرسی نشست
 سپه سرورانرا چودادند بار
 پس آنکه بزرگان ایران زمین
 زمین ادب چون جبین سای شد
 بحضار ، نواب مالک رقاب
 که ای نیک رایان فرهنگ یار
 شما را بیادست ازین پیشتر
 ۳۰۸۰ بهر سر زمین بود اهریمنی
 از آن ملک (۱) بود خاور زمین
 صفاهان ز محمود میشوم بود
 بنادر ز پیغمبر خسر سوار
 ز اقلیم غزنین تا حدیسم
 بزیرنگین داشت باخرز و خواف
 امیر بخارا که با نام بود

رساندند فرمان بهر بوم و بر
 خرد بهرمندان صاحب وقار
 مهین کدخدایان فرهنگ زیب
 بدانسانکه پروانه بر کرد شمع
 برازند؛ خاتم و تاج و تخت
 که شد قبه او بلند آسمان
 چو گردون محیط فضای زمین
 که چرخش بعهد سلیمان ندید
 بر آمد جهاندار گردون وقار
 بتمکین تراز هر چه پرسی نشست
 بکریاس دربار گردون مدار
 نهادند بر آستانش جبین
 سر بندگی سجده فرمای شد
 پی مصلحت کرد اینسان خطاب
 جهاندیدگان پسندیده کار
 که ایران زمین بود پر شوروش
 بهر گوشه یی پنج نوبت زنی
 ز افغان خونخوار داور زمین (۲)
 قلمرو ز فرمانده روم بود
 ز احمد برو بوم شیراز ولار (۳)
 حسین بود سالار صاحب علم
 سپهدار خوارزم رستم مصاف
 روان حکمش از مرو تا جام بود

(۱) مقصود ملک محمود سیستانی میباشد (۲) اسم اصلی آن داورست مردم آن ناحیه زمین داور نامندش و آن ولایتیست وسیع دارای قراء و قصبات زیاد در مرز غور واقعت و از نواحی سیستان میباشد . (۳) شیخ احمد مدنی که زمان طفیان محمد بلوچ در شیراز او در بنادر یاغی بود ،

شه روس را بود دریا کنار
 قلندروشی^(۱) داشت از لاهیجان
 ز سرخای^(۲) لکزی سپه شیروان
 جز آنها که بودند صاحب علم
 بهر مرز لشکر کشی نیز بود
 نبودند سگان ایران زمین
 بوقتی چنین زاده پادشاه
 مدد جو شد از قرواجلال ما
 بروزی که میرفت این گفتگو
 که چون سر بسر ملک ایران زمین
 ز قزو شکوهم نماند نشان
 پس از آنکه از دشمنان بالتمام
 ز سر حد بغداد تا قندهار
 که از خسروی سر فرازی کند
 پس آنکه جنابم از آنسر زمین
 همان رسم پیشین کند اختیار
 بحمدالله از لطف جان آفرین
 بکیتی بر آورده حاجت شدند
 ز نیروی بختم درین بوم و بر
 نماندست اکنون ز اقبال ما
 ز اقلیم غزنین الی ایروان
 ازین مملکت شور و شروری تافت

ز در بند تا سرحد رودبار
 الی سر حد ملک مازندران
 ز قیصر قرا باغ تا ایروان
 سپهدار و فرمانده چم حشم ۳۰۹۰
 بهر گوشه صد فتنه انگیز بود
 بآرام و راحت زمانی قرین
 ز بد خواه آورد بر ما پناه
 طلب کرد یاری ز اقبال ما
 نخست این چنین شرط کردم بدو
 ز اقبال آمد بزیر نگین
 در آن مملکت از ستم پیشگان
 بگیرم بشمشیر کین انتقام
 سپارم بشهزاده کامگار
 ملوکانه نوبت نوازی کند ۳۱۰۰
 عنان تاب گردد بخاور زمین
 که درویش را پادشاهیست عار
 که سگان اقلیم ایران زمین
 بنوعی که بایست راحت شدند
 بدل شد بآرام آشوب و شر
 درین سر زمین سر کشی پایجا
 ز فرمانروایی نباشد نشان
 باین کشور آسودگی راه یافت

(۱) در سال ۱۱۴۳ اسمعیل میرزا نام معجول بدعوی سلطنت در کیلان برخاست مقصود اوست
 (۲) سرخای خان لکزی از جانب دولت عثمانی ولایت شیروان و دغانستان را داشت در سال ۱۱۴۸
 که نادر شاه سپاه بدانجا کشید پس از چند جنگ سرخای شکست خورده بچرکس گریخت

ز یمن قدوم به از پیش شد
 ۳۱۱۰ ز عدلم کند بره را شیر مست
 ز انصافم آهوی صحرای چین
 زند طعنه تیهوی پرواز باز
 بعهدم فغان از کسی بر نخاست
 کنون حضرتم را بود مدعا
 بر آنم که گردهم ز مازندران
 دهم خاتم و تاج سلطانی‌ش
 سپارم باو ملك ارث پدر
 بفرماندهی سازمش نامدار
 گذارم باو تخت واکلیل زر
 ۳۱۲۰ کنم ترك آیین لشکر کشی
 شوم مست میخانه معرفت
 گذارم بملك تجرد قدم
 کشم دست از دامن ممکنات
 دوروزی که باقیست در جسم جان
 نمایم چو زهاد پرهیزگار
 بهم دست افسوس آنکس نسود
 برنخل شاهست ورزو و بال
 شهی کو کند عدل نوشیروان
 ستم کیش سلطان بروز حساب
 ۳۱۳۰ باورنگ درویش آنکس که ساخت
 خنک آنکه از همت بیر یا
 کس از خسروی چون سگندر کند
 پس از مرگ یکسان بود با کدا

بدانسانکه بایست از ان پیش شد
 ز پستان پر شیر خود شیر مست
 کند خنده بر ریش شیر عربین
 بشاهین کبوتر کند پادراز
 بغیر از جفا جو که بروی رواست
 که بر عهد پیشین نمایم وفا
 طلبگار شهزاده کامران
 نشانم باورنگ خاقانیش
 بنامش زخم سکه بر سیم و زر
 بایرانش از خسروی کامگار
 بخضر عنایت شوم همسفر
 که درویش بودن به از سر کشی
 کنم ترك دنیا مسیحا صفت
 که از این وجودست بهتر عدم
 زخم چار تکبیر بر کاینات
 زپیری نرفتست از تن توان
 شب و روز حمد خداوندگار
 که امروز تدبیر فردا نمود
 ز دنیا گذشتن ندارد زوال
 سزای عذاب الهش مدان
 ندانم چه میگوید اندر جواب
 بنرد هوس دین بدنیا نباخت
 باسباب دولت زند پشت پا
 جهانرا مسخر سراسر کند
 نمایند این هر دو در گورجا

ز شاهی اگر مطلب آوازه است
 که از ترك دنیا براهیم سان
 ز احضار اعیان ایران زمین
 که تعیین فرمانروایی کنند
 جهانرا نباشد اگر شهریار
 نباشد چو در خانه بی کدخدا
 ۳۱۴۰ بگیتی نباشد گراز شههراس
 نباشد بشبها چویم از عسس
 دهی را که دروی نباشد رییس
 نباشد چو در زورقی ناخدا
 از آن ملك باید برون برد رخت
 جهانرا پس از بهر نظم و نظام
 چو در ریخت از لعل صاحبقران
 خرد پیشگان بعد رسم ادب
 که ای سرفراز فلک آستان
 جهان سربسر در پناه تو باد
 ۳۱۵۰ بغیر از جناب تو ای کامگار
 که زبینه پادشاهی بود
 بود پادشه زاده از عقل دور
 نیاید از و رایت افراشتن
 اگر بود او قابل تاج زر
 نه آسان بود خسروی در جهان
 نمی ماند آباد آن مملکت
 ز آیین شاهان کشورگشا
 بمیخواره جامی که از می دهی

تنی راهمین جامه اندازه است
 ز نام نکویی بگیرد جهان
 غرض حضرتم را نباشد جز این
 خود آسوده در سایه اش آرند
 بویران شدن رونهد روزگار
 کند بانویش با غلامان زنا
 نمودی غرب کعبه رابی لباس
 کند حاکم شرع دزدی هوس
 شود دشتبان حکم عالی نویس
 شود غرق طوفان بحر فنا
 که نبود درو نیک بختی بتخت
 ضرورست شاهی فلک احتشام
 کشیدند بر گوش جان حاضران
 بیاسخ بدینسان گشادند لب
 خدیو جهان بخش کشورستان
 سپهر روان خاک راه تو باد
 که بر حضرتت پادشاهیست عار
 پذیرای ظل الهی بود
 ز شرب مدامش نباشد شعور
 سپاه و رعیت نگهداشتن
 نمیداد از دست ملك پدر
 بزرگی نمی آید از کوچکان
 که دیوانه دروی کند سلطنت
 می اشام را شیوه باشد جدا
 بهست از برایش ز شاهنشهی

زمستان طریق خرد خواستن
 ۳۱۶۰ بقومی که شد جاهل مست، شاه
 چه داند کسی کو زد لغافلست
 شه مست خوابیده بر تخت جهم
 چو دیوانه بر تخت زرین بود
 از آن ملک باید نمودن فرار
 بملکی که بیعقل سلطان شود
 دو سالست ای سرور جهم نکین
 شکوهت چو خورشید گیتی فروز
 جناب ترا مطلب و مدعا
 که دیر است در راه دین میکشی
 نبود و نباشد ز دین پروری ۳۱۷۰
 اگر چه ز نیروی اقبال تو
 بدانسانکه میخواستند اهل حال
 ز تیغ تو آثار دشمن نماند
 ولیک آنچه نواب مالک رقاب
 چنان گر کند وای بر حال ما
 کند پورشه را اگر پادشاه
 زهر گوشه کرد نکشی سر کشد
 زاهمال شهزاده نا قبول
 بما میدهد لطف او اختیار
 کسی جز تو لایق باین کار نیست ۳۱۸۰
 بر ازنده تست شاهنشهی
 فزونست از اسکندر آوازهات

بود نیک خوئی ز بد خواستن
 شود زورق حال ایشان تباه
 که بیماری بیدلان از دلست
 ز بیداری پاسباش چه غم
 کی آگه زدرویش مسکین بود
 که دیوانه دروی بود شهریار (۱)
 چو کاشانه جغد ویران شود
 که از طالع ما ز خاور زمین
 بدل شام مارا نموده بروز
 ازین زحمت ورنج و آزارها
 بتیغ از جفا پیشه کین میکشی
 بجز رونق مذهب جعفری
 شد از شوکت و شان اجلال تو
 شب و روز از قادر ذو الجلال
 چه دشمن که خاری بگلش نماند
 بما حاضران کرد اکنون خطاب
 بنکبت بدل کرد اقبال ما
 شود کشتی حال ایران تباه
 پی غارت و قتل لشکر کشد
 نشانی نماند ز شرع رسول
 نخواهیم جز حضرتت شهریار
 بفرمانروایی سزاوار نیست
 نبیند بغیر از تو ظل الهی
 قبا نیست شاهسی باندازهات

(۱) نسخه ن، نماید قرار

کسی را بغیر از تو عالیجناب
 بارث اربدی منصبت بر تری
 بجز نسل فرمانروایان پیش
 نمیبود در کشور و روزگار
 کسی گردد از خسروی سربلند
 بر ازد کسی را جهان سروری
 عروس جهان گیرد او در کنار
 بود رای تدبیر آنکس صواب
 بحمد الله اینجمله سرتاپا
 بود جمع در حضرتت این صفات
 کنون بر نیاید گر این مدعا
 ز اندازه بگذشت چون التماس
 پذیرفت از حاضران لاعلاج
 بشوکت نماید جهان سروری
 جهان را سراسر بزیر نکین
 بفرخ ترین فصل از روزگار
 نمودند وقت خوشی انتخاب
 شود زینت افزای تخت شاهی
 بروزی چنان و بوقتی چنین
 بتخت شاهی گشت زینت طراز
 شد از تارکش افسر سلطنت
 بتمکین بر آمد چو بر روی تخت
 بفرماندهی نام آن تاجور

نزیبید که خوانند مالک رقاب
 جهان شهریاری سپه سروری
 فلک قدر کشور گشایان پیش
 کسی غیر فرمانده شهریار
 که از بخت و طالع بود بهر مند
 که اقبال بر وی کند رهبری
 که بوسد لب تیغ زهر آبدار
 شود مالک ملک مالک رقاب ۳۱۹۰
 بقدر تو آمد قبای رسا
 ز تعریف تو منشی عقل مات
 بروز قیامت تودان با خدا
 سکندر شکوه سلیمان اساس
 که گردد شرف بخش اورنگ و تاج
 کند تازه آیین اسنکدری
 در آرد چو سلطان خاور زمین
 سطرلاب سنجان اختر شمار
 که گیهان خدیو سلیمان جناب
 گذارد بسر تاج ظل اللهی ۳۲۰۰
 سکندر چشم سرور چشم نکین
 نمود افسر و تاج را سرفراز (۱)
 بسان هما صاحب میمنت
 شد اورنگ از مقدمش نیکبخت
 در آفاق کردند سکه بزر

(۱) روف پنجشنبه بیست و چهارم شوال ۱۱۴۸ نادرشاه بر تخت سلطنت جلوس و تاج گذاری کرد.

جلال وی اسکندر آوازه شد
 بیا ساقی آن آب چون ارغوان
 کنون چند جامم پیایی بده
 ز لطفت خوش آندل که از ساغری
 ۳۲۱۰ مغنی چرا نغمه یار تو نیست
 نواخیز کن بر بطن و عود را
 بود گر چه در گلشن روزگار
 بسان تو لیکن در آفاق نیست
 نه تنها مرا نغمه ات دلکشست
 ازین مژده جان جهان تازه شد
 که بر جسم و جانست روح روان
 زیبا تا نیفتاده ام می بده
 شود رشک مرآت اسکندری
 که خاموش بودن شعار تو نیست
 حجازی کن آهنگک داود را
 نواخوان بهر گوشه بی صد هزار
 که رسمش مخالف بعشاق نیست
 بود هر که صاحب دل او را خوشست

مشورت نمودن شاهنشاه تاج بخش گیتی ستان بجهت تسخیر هند و
 توران با سپه سروران نخست بتسخیر قندهار و تنبیه افغان خنجر گزار

فلک قدر سلطان نصرت جنود
 چو بنشست بر مسند خسروی
 جهان عهد کسری فراموش کرد
 سرانرا نوازش بیخوش نمود
 زر عنا کنیزان گرجی نثراد
 چنان ریخت طرح بنای سخا
 ۳۲۲۰ کرامت نمود از فزون همتی
 پس آنکه سرانرا طلبکار شد
 بدینسان بگوش سپه سروران
 که ای نامداران نصرت اثر
 جنابم چو حسب المراد شما
 بدل گشت درویشیم با شهی
 در مشورت را بدینسان گشود
 جهان کهن یافت از وی نوی
 چو آوازه عدل را گوش کرد
 نبرد آوران را موجب فزود
 بهر یک ز اعیان ایران دو داد
 که حاتم شد از رشک انگشت خا
 باندازه هر تنی خلعتی
 ز لعل بدخشی کهر بار شد
 کشانید سلطان دارا نشان
 سکندر شکوهان جمشید فر
 شد اکنون بفرمانروایی رضا
 نهادم بسر تاج ظل الهی

که مانند اسکندر نامدار
 شوم لشکر آرای روی زمین
 بود تنگ ایران با جلال ما
 که در قطره دریا چسان جا کند ۳۲۳۰
 توان گفت اسکندر ثانیم
 بود جز جنابم کسی شهریار
 اگر چه نباشد بزرنگین
 چو ملکم شود کشور قندهار
 ز نهم پنج نوبت در اقصای هند
 بمسجد نمایم بدل سومات
 بپردازم آن کشور از خار کفر
 دهم دین اثناعشر را رواج
 بتسخیر خوارزم لشکر کشم
 چو آن ملکم آید بزرنگین ۳۲۴۰
 بسوی بخارا شوم موج ریز
 گذارم باو خاتم و تخت و تاج
 برون آرم از روز گارش دمار
 مه عمر شاهش رسانم بسلخ
 کنم خاک در چشم ترکان چین
 خوانین و گردنکشان سترک
 بگوش از اطاعت بفرخندگی
 ز ترکان چاچی کمان صد هزار
 بشوکت کشم لشکر بی حساب
 شوم رایت افراز آن مرزو بوم ۳۲۵۰
 رسانم بخورشید جاهش زوال

نماید چنین بر دلم خار خار
 جهانرا در آرم بزرنگین
 سکندر وش آمد چو اقبال ما
 بجاهم از آن تنگی ایران کند
 چو آمد مسلم جهانبانیم
 مرا عار ناید که در روزگار
 کنون قندهارم ز ایران زمین
 برانم که از فضل پروردگار
 شوم رایت افراز اقلیم هند
 ز نهم آتش کین به بنیادلات
 نمانم در آن کشور آثار کفر
 کنم کافرانرا مسلمان خراج
 از آنجا بشوکت علم بر کشم
 ز نیروی بازوی اصحاب دین
 پس آنکه چو سیلاب در یاستیز
 دهد شاه آن کشورم گر خراج
 و گر نه بشمشیر زهر آبدار
 بشوکت از آنجا کنم عزم بلخ
 کشم خاک توران بایران زمین
 ز توران زمین نامداران ترک
 کشیدند چون حلقه بندی کی
 فزایم بگردان نصرت شعار
 ز توران زمین همچو افراسیاب
 کنم چون تهر عزم تسخیر روم
 بقیصر نمایم شکوه و جلال

نسایدا کسر خسرو ز نغمبار
 بتایید و امداد فضل اله
 نجاشی نکردد مرا کر غلام
 کنم آنچه با خسرو و موزنگ
 کشم لشکر آنکه بچین و ختا
 پس از قندهارم نخست این زمان
 خدیو زمان شاه عالی نسب
 در گوش کردند نام آوران
 ۳۲۶۰ بود قبله را سجده کردن چو فرض
 که ای شهریار سلیمان حشم
 خداوند بیچون پناه تو باد
 جهانت سراسر بزیر نکیمن
 همه از دل و جان ترا بنده ایم
 سر بندگانرا چه یارای آن
 ز اخلاص خدهت بجا آوریم
 ترا بندگی کردن ای سرفراز
 کنیمت ز اخلاص فرمانبری
 بنزد خردمند دانش مآب
 ۳۲۷۰ ز تو امر و اجرا نمودن زما
 بر افراستن رایت از شهریار
 ز صاحبقران بیرق افراختن
 باین بخت و اقبال و جاه و جلال
 شود ملک عالم اگر آن تو
 باقبال شاهنشاه کامکار
 نمایم آهنگ هندوستان

جبین را بدر بار گردون مدار
 چو رویش کنم روز اورا سیاه
 نمائیم ز اقبالش آثار نام
 نمایم با سپهبدان فرنگک
 پس از آن دگر تا چه خواهد خدا
 هوس باشدم سیر هندوستان
 فرو ریخت گوهر چو از درج لب
 کشیدند بر گوش جان سروران
 زمین بوسه دادند، کردند عرض
 شرف، بخش دیهیم و اورنگک جم
 زمین تخت و گردون کلاه تو باد
 در آید چو سلطان خاور زمین
 زمین وجود تو پاینده ایم
 که پیچند از حکم صاحبقران
 بامر مطاع تو فرمان بریم
 شماریم واجب بخود چون نماز
 ترا بنده بودن به از سروری
 چورای تو رأسی نباشد صواب
 ز تو عزم و کشور گشودن زما
 نبرد آزمایی ز مردان کار
 زما بر صف کینه جو تا ختن
 که کردت عطا قادر ذوالجلال
 نکنجد درو شوکت و شان تو
 بگیریم چون قلعه قندهار
 گل فتح چینیم از آن بوستان

بگیریم از آن مملکت چون خراج
چورای تو گردید دارای هندی
بر آریم آنکه ز خوارزم کرد
چو توران شد از لطف پروردگار
ز نیروی بخت از آن مرزو بوم
ز حکم تو قیصر اگر سر کشد
کشانش بخاک سیه در کمند
نماییم ای قبله گاه امید
از آن کشور آریم پس روزنگ
سپه سرور زنگی رو سیاه
براحت چو سایید روی امید
نجاشی شود باز در زنگبار
و گر نه کنیمش بشمشیر کین
باقبالت آنکه ز اقلیم زنگ
ز کین آتش اندر کلیسا ز نیم
نماییم آثار دیر و کنشت
نماییم میخانه را خانقاه
نماییم آنکه بخاقان نبرد
پیش شکوه تو فغفور کیست
کسی را بعهدت چه یارا بود
گر امروز میبود اسفندیار
کجا جاه اسکندر و شان تو
یکی از سران سپاه تو بود

ز فرماندهش خاتم و تخت و تاج
عنان تاب گردیم بر ملک سفند
نماییم با خان توران نبرد
بزیر نگین جهان شهریار ۳۲۸۰
نماییم آهنک تسخیر روم
پی رزم و پر خاش لشکر کشد
بدر گاهت آریم بیچون و چند
امام یمن را بجاهت مرید
نماییم برزنکیان عرصه تنگ
که باشد شب او را سواد سپاه
شد از بندگی کردنت رو سفید
در آن مملکت سرور نامدار
بدانسانکه گوید قضا آفرین
نماییم آهنک ملک فرنک ۳۲۹۰
بهم رسم دین مسیحا ز نیم
کنیم آنچه دیگر بود سر نوشت
چو مسجد صنمخانه را سجده گاه
بر آریم از ملک هستیش کرد
شه هند یا قیصر روم چیست
که از سر کشی لشکر آرا بود
غلامیت را مینمود اختیار
اگر بودی اکنون بدوران تو
جبین سای درگاه جاه تو بود

۳۳۰۰ سلیمان با آن همه احتشام
 غلامت نمیشد گر از سر کشتی
 ترا طالع ای سرور ارجمند
 شکوهت باقبال از سروری
 جناب تو خواهد گراز ما کلاه
 شهان جهانرا غلامت کنیم
 ز امر تو هر گز سر بندگی
 پس از آنکه از لطف جان آفرین
 چو کمتر غلام توای کامگار
 اگر نه ترا خدمت رایگان
 ۳۳۱۰ بود باقی ارعمر شاید کنیم
 کند آنچه نواب صاحبقران
 همه رای و تدبیر تو ای جناب
 بدین گفتگو شد چو ختم کلام
 که رزم آزمایان بعزم درست
 که امروز تا چند سال دگر
 ظفر صید کردن اقلیم گیر
 ز بایستنیها در اندک زمان
 که حاجت نگرود کسی را بکس
 بیا ساقی ای صبح روز امید
 ۳۳۲۰ ز لطفم بآیین جم ده شراب
 مغنی نوای نشاط تو کو
 از این پیش باما چو اهل عراق

که مشهور آفاق باشد بنام
 باو می نمودیم لشکر کشتی
 بدولت بود چون سلیمان بلند
 بود رشک ایام اسکندری
 بجایش سر آریم در پیشگاه
 سگ بنده آستانت کنیم
 پیچیم تا هست پایندگی
 در آید جهانت بزیر نگین
 بما میتوان گفت خدمتگزار
 کس از ما نکردست تا این زمان
 پس از این بدانسانکه باید کنیم
 جزین نیست رای سپه سروران
 بنزد خردمند باشد صواب
 بفرمود خاقان جم احتشام
 بینند انسان تدارک نخست
 نگردند محتاج بر یکدگر
 بحکمش چو گشتند فرمان پذیر
 نمودند خود را مهیا چنان
 از آن عهد قرنی چو آید^(۱) ز پس
 شب تیره بختان ز رویت سپید
 که بر تشنه هست آب دادن صواب
 دف عشرت و انبساط تو کو
 مکن شیوه خویشان را نفاق

(۱) نسخه ، ن ، رسد چون ز پس

توجه شاهنشاه سلیمان شان از مغان به عراق بعزم تسخیر قندهار و آگاهی

یافتن از طغیان بختیاری و متوجه شدن بتنبیه ایشان

فلك قدر سلطان نصرت قرین
که چون گشت کار سپه ساخته
بخیل و حشم عزم قزوین نمود
همی خواست بعد از مهبی زان دیار
پس از آنکه تسخیر آن سرزمین
ز اسپهبدان ولایت بتیغ
باقبال و فتح و ظفر همعنان
بقزوین نیاسوده چندی هنوز
سبك پيك صرصر تك تیز گام
در آمد بتعجیل از کرد راه
که از حکمت ای سرور تاجور
ز طغیان آن قوم بر گشته دور
برایشان یکی گرد کردن فراز
شکوه و جلالت نیارد بیاد
در اندیشه دارد سپه سروری
ازین گفتگو گشت آشفته شاه
که نواب ما بود از این دیار
عنان باید اکنون از آن راه تافت
بجا هم اگر بخت یاری کند
کز ایشان نماند بگیتی نشان
پس از راه کرمان سوی قندهار
نبرد آزمایان چو کردند جزم

بدولت چنین شد جنیبت نشین
ز دشت مغان رایست افراخته
مران ملك را قدر و عزت فزود
شود عازم کشور قندهار
نماید ز فضل جهان آفرین
کشد انتقام از غضب بیدریغ
کند عزم تسخیر هندوستان
شبی را نکرده بآرام روز ۳۳۳۰
که سرعت ازو برق میگرد و ام
نمود اینچنین عرض در گاه شاه
لر بختیاری کشید دست سر
چو دریا بسر چشمه افتاده شور
شده سرور و گشته نوبت نواز
چو نامش بود سرفرازی مراد
ز نخوت زند طبل یاغیگری
بفرمود با سروران سپاه
ز خاور زمین عازم قندهار
بملك لر بختیاری شتافت ۳۳۴۰
چنان قهر بر بختیاری کند
شود باعث عبرت دیگران
عزیمت نمایم از آن دیار
که صاحبقران را جزین نیست عزم

بحکمش فکندند خیل سپاه
 ز پرچم علمهای گردون جناب
 ز بانگک نفیر قیامت خروش
 سپر خود گردان فرخنده فال
 ز بانگک روارو زمین لرزه ناک
 ۳۳۵۰ شد از رهج گردان جدشید فر
 مه سر علم گشت زیب سپهر
 ز طوفان آن سیل هامون شتاب
 کشیدند لرهای بر گشته بخت
 دلیران چو ترکان خنجر گزار
 بیک چشم بر هم زدن درزمان
 ز تاراج، گردان چو پرداختند
 چنان لر بدست یلان شد اسیر
 پس از قتل و غارت شه جم نکین
 که باقی از ایشان بجا مانده را
 ۳۳۶۰ ز تنبیه لر شاه گردون خیم
 زرایات فرخنده پرچم گشود
 ز دامن نیفشانده گرد سفر
 دو روزی نیاسوده در آن دیار
 مه سر علم را فلک سای کرد
 بجنبیدن خیل فرمود لب
 بشیرین ادا رخس گلگون خرام
 مبارکک جبین توسن باد پا
 دمش خرمن، از خرمنش خوشه چین
 بگفتا هر آنکس دمش دید زه

ز جنبش تزلزل بماهی و ماه
 بر خسار خورشید و مه شد نقاب
 پیرید از سر گرد افلاک هوش
 چو بر تارک چرخ نیلی هلال
 ز سم ستوران فلک زیر خاک
 جهان نیستانی پر از شیر نر
 چو ماه جهانتاب و رخشنده مهر
 بر چشمه افتاد چون اضطراب
 ز طوفان آن سیل بر کوه رخت
 نمودند غارتگری را شعار
 نمادند از نام هستی نشان
 سرسرکشان را بینداختند
 که عاجز بود از شمارش دبیر
 با سپهدی داد فرمان چنین
 نشاند بخساور زمین جا بجا
 چو گردید فارغ بخیل و حشم
 توجه بملک صفاهان نمود
 بیالین آرام نهاده سر
 که شد عازم کشور قندهار
 جهانرا پر آواز از نای کرد
 ز فرمانبران شد جنیبت طلب
 که شبدیز بر خسروش شد غلام
 همب سایه آهوی دلدل لقا
 بود زلف مشکین خوبان چین
 که بر باد جزاین نزد کس گره

جنبت کشان توسنی اینچنین
 بیابوس شاهنشہ کامیاب
 جلال جهاندار نصرت قرین
 توگفتی برآمد بلند آفتاب
 ظفر رهنما شد باقبال او
 ز اقبال دولت شدش همنعان
 بجنبید از جا بقرّ و شکوه
 روان از پیش نصرت آیین سپاه
 زمین کرد تنگی بخیل و حشم
 شد از پرچم کاویانی درفش
 بدست یلان نیزه بر آن شکوه
 بگردون چنان رفت کرد سوار
 بغیر از پر خود نام آوران
 مه سر علمهای پرچم سیاه
 ز سم ستوران آهو نشان
 چو ماران ضحاک بیدادگر
 تبرزین یلی را که بردوش بود
 چو دستک زن مجلس انبساط
 کمند دلیران فولاد پوش
 ز هر سو هیونان کردند فراز
 شد از ماه رایات گردون جناب
 سران بلوچ بیابان نشین
 شدند از اطاعت رعیت خراج
 چنین داد فرمان خدیو زمان
 پی آنکه زین پس بود چند گاه
 کشیدند برزیر زرینه زین ۳۳۷۰
 همه دیده شد پای ناسر رکاب
 چو شد زینت افزای آغوش زین
 بیالای گردون عالیجناب
 بدانسانکه شوکت باجلال او
 سعادت شد اندر رکابش روان
 تزلزل درآمد بصحرا و کوه
 چو خیل ستاره ز دنبال ماه
 فلک سیر شد مهیجہ مه علم
 شفق گون حریر سپهر بنفش
 که نخلی برآید ز بالای کوه ۳۳۸۰
 که آورد چشم ستاره غبار
 نبسته هما در فلک آشیان
 درخشنده چون در شب تیره ماه
 زمین گشت رشک بلند آسمان
 ز دوش دلیران تفک جلوہ گر
 فلک را هلالی در آغوش بود
 همی زد بهم سنج دست از نشاط
 چو زلف بتان زینت افزای دوش
 چو رعنا عروسان خرامان بناز
 برو بوم کرمان چو خورشید تاب ۳۳۹۰
 نهادند بر آستانش جبین
 گرفتند انعام و دادند باج
 که رزم آزمایان کشورستان
 بیابان بی آب در عرض راه

نمایند تا تشنگان در سراب
 یلان چون بامرش پذیرا شدند
 زمین شد بگردون و گردون ز جای
 رسیدند بر سرحد قندهار
 چو ترکان بیغما گشادند دست
 چنین داشت دردل که قزاق وار
 ز مردانگی دست یازی کند
 ز رایات اجلال شاه جهان
 ز خورشید اجلال شاهنشهی
 ز برگشته بختی علم بر کشید
 شمار سپاهش برون از حساب
 تهمت چورویین تن اسفندیار
 که نتوان ز کین مشت بر کوه زد
 برون آمد از قلعه قندهار
 ز قر و شکوهش تزلزل فکند
 مه رایتش آسمان گیر شد
 صف آراست چون سد اسکندری
 تهمت نژادان رستم فکن
 کشیدند صف از یمین و یسار
 براه عداوت فشرده پا
 دو سد سکندر دو فولاد کوه
 روایی در آمد بکار اجل
 ز سهمش سرافیل شد بی شکیب
 تزلزل در آمد بارض و سما
 غبار زمین آسمانگیر شد

نمایند تا تشنگان در سراب
 یلان چون بامرش پذیرا شدند
 ز جنبیدن خیل و فریاد نای
 چو فوجی ز گردان مفرد سوار
 شتابان بهر سوی شیران مست
 ۳۴۰۰ سپهدار افغان خنجر گزار
 بیغمایان ترکتازی کند
 درین فکر شد با خبر ناگهان
 مر آن فتنه جو یافت چون آگهی
 پی رزم و پر خاش لشکر کشید
 بشوکت فزونتر ز افراسیاب
 همه کرد خصم افکن نامدار
 ولیکن ندانست آن بیخرد
 دلی پر ز کین از پی گیر و دار
 بینیاد قصر سپهر بلند
 ۳۴۱۰ غریو نفیرش جهانگیر شد
 بصحرای کین از پی داوری
 سپاه ظفر صید لشکر شکن
 بفرمان شاهنشاه کامگار
 فکندند طرح بنای جفا
 دو لشکر نکویم دو محشر شکوه
 ز هر سوی گشتند گرم جدل
 بر آمد غریو نفیر مهیب
 ز غریدن کوس رویین بنا
 بلای پر آفت جهانگیر شد

ز سم ستوران هیجا شتاب
شرار تفکهای رزم آوران
ز پرواز فولاد منقار تیر
عقاب بلا پر کشودن گرفت
گلوگیر شد همچو کیسو کمند
دل پر دلان صید امید وار
سر نیزه بر سینه گستاخ شد
ز ناوک چنان سینه ها شد فکار
چسان کردد آینه از سنک کین
شرار تفک بس رساندش گزند
بس از گرزۀ گاوسر سر شکست
بخود آشنا تیغ زهر آبدار
ز دود تفک آفتاب منیر
بصد تیر کین جای مدّ نگاه
قطاس ستوران بخون لاله کون
رک جان ز تیغ آنچنان میکسیخت
ز چشم زره خون چکید آنقدر
بدل ناوک کینه تا پر نشست
ز دل تیر کین تا نموده گذر
سر چاک از تیغ آنسان فتاد
سپر با قزا کند از بید برک
سر سر فرازان ز شمشیر خست
ز بال دل آزار شهباز تیر
کجیم و زره از تفک ریز ریز
چنان شد گرانبار از سر سنان

درآمد بارض و سما اضطراب ۳۴۲۰
درا فکنند آتش بجان جهان
شد از سهم قصر فلک گوشه گیر
سنان رخنه بردل نمودن گرفت
سر سر کشان از سنان شد بلند
نشان گشت بر تیر خارا گذار
دل از ناوک کینه سوراخ شد
که عشاق را دل ز مژگان یار
چنان گشت از گرز خود زرین
فلک جست از جا بسان سپند
بیا گاو را خوار ماهی نشست ۳۴۳۰
چو برق درخشنده بر کوهسار
سیه تاب شد همچو دریای قیر
زره را شده چشمها جلوه گاه
ستوه از تک، اسبان زین واژگون
که از تن سر و سر زتن میگریخت
که شدشورش انگیز چون بحر بر
تبر زین چو ابلق بمغفر نشست
بجایش نشسته خدنگ دگر
که بار صنوبر بر یزد ز باد
چنان شد که برک درخت از تکرک ۳۴۴۰
کمند یلان از کشاکش گسست
سحابی عیان در هوا شد چوقیر
اجل از نهیب یلان در کریز
که شد حلقه مانند چاچی کمان

ز برنگی تیغ زهر آبدار
 ز غرنده رعد تفک بسرق جست
 بهردل که زدیش زنبور تیر
 بفرقی که میخورد تیر از غضب
 ز تیغ یلان بسته شد راه زیست
 ۳۴۵۰ بگرداب خون چرخ عالی بنسا
 رود سیل خون گرچنین درجدل
 نبرد آزمایان خنجر گزار
 ستیزنده مردان چو غرنده شیر
 ز مردانگی زور بازوی خویش
 بوقت پسین تا بهنگام بام
 شد آخر ز لطف جهان آفرین
 عنان تافت افغان ز آورد گاه
 ز دنبال نخجیر بگریخته
 غرنش کنان همچو شیرژیان
 ۳۴۶۰ سلامت کس از چنگ کردان نرفت
 رهایی ز تیغ یلان هر که یافت
 بود خیل انجم اگر بی حساب
 کجارتبه روبه حیلہ باز
 برویین تن آنکس که زور آزمود
 کند خیل ماهی چو آهنک جنک
 بیا ساقی آن آب یا قوت چهر
 بمن ده که در عین خوشحالیم
 از آن می که غمگین گرازوی خورد
 مغنی بیا بیتو در کام جان
 بخصم افکنی بود چون ذوالفقار
 فروریخت ژاله بسی سینه خست
 همان دم شد از شهک امید سیر
 نشستی بروی زمین یک وجب
 بصد دیده بر خود زره خون گریست
 چو کشتی که نبود درو ناخدا
 بنیاد عالم در آید خلل
 نگشتند از کینه بارحم یار
 ز رزم آزمایی نگشتند سیر
 نمودند با هم ز اندازه بیش
 کشیدند از یکدگر انتقام
 بنام آوران فتح و نصرت قرین
 صدای هراز بر آمد بماه
 نبرد آوران تیغ آهیخته
 گرفتند سر از گریزندگان
 اگر رفت بی زخم پیکان نرفت
 بمیدان مردی دگر رو تافت
 شود نیست از پرتو آفتاب
 که با شیر غران کند ترکتاز
 بهم از ندم دست افسوس سود
 بود روز عیش و نشاط نهنک
 که جامش زند طعنه بر ماه و مهر
 بملك نشاط و طرب والیم
 گل شادی از خاطرش بشکند
 گوارا نباشد می ارغوان

بیفزای بنغمه نشاط مرا دو بالا نما انبساط مرا ۳۴۷۰
چونی راست با من نواساز شو ز کوچك دلی همدم راز شو

مسخر نمودن شاهنشاه فلک بارگاه قلعه قندهار را

رقم سنج شهنامه نادری
که دارای چه قدر گردون وقار
بر اورنگ شاهی بشادی نشست
شدندی دلیران فرخنده فر
بارکان دولت چنان کرد جود
سرانرا ز احسان چنان کرد شاد
چو گشتند گردان نصرت مآب
بفرمود دارای فرخنده رای
که شد گرچه از لطف جان آفرین
ز گلزار امید چیدیم گل
ولیکن چه حاصل که نخل ظفر
شود باغبان آن زمان کامیاب
ز می نشاء یابد کجا میکسار
نگردم گر از مدعا کامور
مرا هست مطلب ازین گیرودار
اگر نامداران کشور گشای
بزودی مسخر شود قندهار
بود فتح این قلعه اندر جهان
ز اخلاص با هم سران سپاه
بدانسانکه زین بیش کردیم عرض

چنین افکند طرح در ساحری
پس از فتح اسپهبد قندهار
یلانرا ز احسان رسانید دست
ز انعام عامش مرصع کمر
که یارای کس جز خیالش نبود
که شد گنج قارون فرامش زیاد
ز الطاف شاهانه اش کامیاب
بسرور سپاهان کشور گشای
میسر بما نصرتی اینچنین ۳۴۸۰
ز جام تمنا کشیدیم مل
نیامرد آسان که بایست بر
که بر کام دل گیرد از گل کلاب
که حاصل نکردد برایش خمار
عبث می رود سعی ما سر بسر
کلید در قلعه قندهار
بمیدان مردی فشارند پای
اگر باشد از هفت جوشش حصار
کلید در ملک هندوستان
نمودند عرض ای فلک بارگاه ۳۴۹۰
بما هست خدمتگزاریت فرض

نماید اگر امر صاحبقران
 بیکدم چو طوفان پر شور و شر
 دگر باره شاه فلک بارگاه
 که اخلاص رزم آزمایان تمام
 بچیزی که فرمان دهم آن کنند
 کنون گر کنم حکم، نام آوران
 بیک طرفه العین مثل حباب
 ولیکن بر آنم نگیرد قرار
 ۳۵۰۰ بتسخیر این قلعه زور آورند
 سپه سرفرازی که گیرد بزور
 پی سینه بر تیر سازد هدف
 بمحکم بنایی چو نیلی حصار
 شهی گو سپه کرد بیجا تلف
 نسازد بر رسم سپه سروری
 برازنده نبود بنوآب ما
 تأمل بهر کار باید نخست
 خصوصا بکاری که صد هوشمند
 شود سهل با عقل دشوارها
 ۳۵۱۰ بتسخیر این محکم آیین حصار
 که چندی دلیران نصرت مآل
 سران بهر آسایش لشکری
 فرازند خر که بیراه و راه
 زهر سو بمحصور گردید کان
 که شاید بدینگونه از قحط، کار
 نبینند راه نجاتی دگر

همین لحظه گردان نصرت نشان
 ازین قلعه بر جا نمانند اثر
 چنین گفت با سروران سپاه
 عیانست بر حضرتتم لاکلام
 بود گر همه مشکل آسان کنند
 نمانند ازین قلعه نام و نشان
 رسانند بنیاد آنرا بآب
 که رستم مصافان دشمن شکار
 مبادا که بر خود قصور آورند
 دهی را که دروی بود چند عور
 بسا مرد جنگی نماید تلف
 بود شهره عالمی قندهار
 بهم عاقبت سود دست اسف
 که بیجا بکشتن رود لشکری
 که گردیم اینگونه کشور گشا
 بتعجیل کاری نگردد درست
 نیارند تدبیرش آسان کنند
 بتدبیر گردد نکو کارها
 بجز این نگیرد برایم قرار
 بریزند طرح ستیز و جدال
 نشینند فارغ ز رزم آوری
 ز سر بازگیرند آهن کلاه
 نمایند سدّ ره آب و نان
 شود تنگ بزمردم قندهار
 براه اطاعت گذارند سر

فرستند از عجز بی‌گیرودار
 ز شمشیر خونریز نام‌آوران
 بدینسان که گفتم پس از چند گاه
 سپهدار افغان که از روی کین
 بافغان ز الطاف رب ودود
 بحکم خدیو سلیمان سریر
 ز هرسو گرفتند اصحاب دین
 ز سهم دلیران فرخنده فر
 بافغان گرفتند آن‌گونه تنگ
 ز بیم هژبران به بیراه و راه
 گرفتگی بکف مهررخشنده، سر
 گرفتند گردان فیروز جنگ
 نشد یک کس از آن ستم پیشگان
 مران کینه کوشان بیداد کیش
 نمودند آیین خود را لجاج
 از آن قوم دور از خردهیچکس
 که نتوان برستم دلیری نمود
 بکشور ستانان نبرد آوری
 کند چاره شاه را پادشاه
 بخاشاک نتوان ره سیل بست
 چو شه دیدماهی دوسه در گذشت
 ز الهام غیبی بوقت حضور
 که مانند اسکندر نامدار
 جهانرا مسخر کنم سر بس
 چنین گر ز دشمن کشم انتقام

کلید در قلعه قندهار
 بیابند از مال و از جان امان
 ز ایام نگذشته بیش از دوماه
 بخاک اطاعت نساید جبین ۳۵۲۰
 همانرا نمایم که باید نمود
 سران جمله گشتند اطاعت پذیر
 مران قلعه رادرمیان چون نگین
 نزد سوی آن قلعه پرنده پر
 که جا کرد تنگی پیروازرنک
 گذشتن نیارست پیک نگاه
 بوقت گذشتن از آن بوم و بر
 بافغان خونخوار هر چند تنگ
 که لفظ امان آورد بر زبان
 نکردند رحمی باحوال خویش ۳۵۳۰
 که شاید کند دردشانرا علاج
 نمیکرد اندیشه روز پس
 بکوه دماوند زور آزمود
 نیارد کند هر سپه سروری
 زهر فوجداری که دارد سپاه
 کند پشه کی چاره پیل مست
 مران کار دشوار آسان نکشت
 باندیشه اش کرد ناگه خطور
 بر آتم که از فضل پروردگار
 شوم خسرو مشرق و باختر ۳۵۴۰
 همه آرزویم خیالیست خام

بشخیریک قلعه زین پس دگر
 بفرمود شاه فلک بارگاه
 که خواهم چو فردا در آید زپی
 بنیروی طالع ز هنگام بام
 دهم یا ز کف دولت خویش را
 در حکم خود را چو صاحبقران
 بهر یک در لطف و احسان گشود
 بفرمان دارای فرخنده فر
 ۳۵۵۰ خسک پاش راه سلامت شدند
 برزم آزمایان سپه سروران
 دلیران جدل را مهیا شدند
 یلان جمله جویای رزم آوری
 چوشاهنشہ قلعه گیر سپهر
 کشید از افق تیغ مشرق نیام
 بکشور گشایی جهان پادشاه
 بفر و شکوهی که چرخ بلند
 بگرد فنا آسمان بار گشت
 ز سم ستوران گردون شکوه
 ۳۵۶۰ سپه گشت چشم زمانه ز مرد
 جهان شد ز فولاد پوشان سپاه
 زبانک دهل شد ز سر هوش چرخ
 چنان نمره زد از دهای نفیسر
 چو از در، تفک بسکه آتش فشاند
 ز توپ مهیب قیامت نهیب
 ز بس گشت خمپاره آتش فشان

تأمل نشاید ازین بیشتر
 بجمشید فر سروران سپاه
 هجوم آورم تا شود کار طی
 بگیریید این قلعه را تا بشام
 بدست آورم یا بداندیش را
 کشانید بر گوش اسپهبدان
 بترتیب لشکر مرخص نمود
 سپه سرفرازان نصرت اثر
 مهیای روز قیامت شدند
 رسانند فرمان صاحبقران
 ز فولاد و آهن خود آرا شدند
 ستوران مهیای جولانگری
 علم زد مشرق بر افروخت چهر
 پی رزم لشکر کش ملک شام
 بجنید از جا بخیل سپاه
 بلرزید بر خود ز بیم گزند
 نشان قیامت نمودار گشت
 تزلزل در آمد ب صحرا و کوه
 گل آلود شد چشمه خور ز گرد
 زمین آسمان شد ز گرد سپاه
 دریدی زهم پرده گوش چرخ
 که از زند گسی شد سرافیل سیر
 فلک خویشتن را فراتر نشاند
 زمین بی سکون آسمان بی شکیب
 فضای جهان شد جهنم نشان

بس از منجنیق بلا سنگ کین
گران شد زمین و فرو شد بآب
از آن قلعه سنگی که آمد بزیر
یلان از دم صبح تا چاشتگاه
نیامد خلل زان همه داوری
نجنبید ازان محکم آیین بنا
بران قلعه چون آسمان بلند
دگر باره گردان کشورستان
همه یکدل و یکجهت یک گروه
شتابنده گشتند از هر کنار
ز اندازه جان شیرینشان
بخاطر نه از سنگ کینشان هراس
بخارا گذر ناوک کینه خواه
نمودند بی پل ز خندق گذار
فرا برد خود را یکی با کمند
بیالا در آیند تا همگنان
یکی بر در قلعه میزد تبر
یکی بر سر دیگری پا نهاد
بخنجر یکی بر ج کای نمود
نبرد آزمایان بتدبیر چند
شد آنقلعه زان سیل هامون ستیز
بر آمد ز افغان چنان الامان
چو طوفان کند سیل دریا خروش
یلان از غضب تیغ آهیختند

فرو ریخت از آسمان بر زمین
بنای جهان گشت یکسر خراب
کشیدی ز دل گاو ماهی نفیر
بقلعه ستانی نبردند راه ۳۵۷۰
بر آن قلعه چون سد اسکندری
ز خمپاره و توپ (۱) خشتی ز جا
نشد ناخن فکر و تدبیر بند
بحکم خدیو فلك آستان
چو سیلاب پر شور دریا شکوه
بتسخیر آن محکم آیین حصار
هراسی نه از ناوک کینشان
نه بیمی ز توپ قیامت اساس
دل سینه را کرده آماجگاه
رسانند خود را بیای حصار ۳۵۸۰
چو براوج چرخ آفتاب بلند
شد آندیگری را یکی نردبان
مرآندیگری آتش کین بدر
بیالا روی پا بیالا نهاد
بناخن یکی کنجکای نمود
رسانند خود را فرای گزند
چو دریای طوفان آشوب خیز
که لرزید قصر بلند آسمان
کی آواز طوفانی آید بگوش
ز افغان خونخوار خون ریختند ۳۵۹۰

نماندند با تیغ سر زنده‌یی
 بچوگان شمشیر هر کامجو
 زخون سیل هر سو غرنش گرفت
 ز افغان نبرد آوران بیدریغ
 چنین رفت فرمان صاحبقران
 بود آنچه در قندهار ست مال
 پی مال یغمایان تاختند
 چو کشتند فارغ ز غارت یلان
 نشانی ز آبادی قندهار
 ۳۶۰۰ بنای نوی هم در آنسر زمین
 نهادند بنیاد، چون شد تمام
 بیا ساقی ای مایه شادیم
 از آن باده خوشگوارم بیار
 بمن ده که هنگام خوشحالیست
 چرا مطرب از ما تو ییکانه‌یی
 که بر قهرمان سپهر اقتدار

نشانی ز آثار جنبنده‌یی
 از آن سر، سر سر کشان گشت گو
 زمین آسمان وار جنبش گرفت
 پس از آنکه کشتند بیحد بتیغ
 که باقی بجا مانده یابد امان
 از آن هژبران رستم خصال
 چو ترکان بتاراج پرداختند
 بفرمان فرمانده کامران
 نماندند در عرصه روزگار
 بحکم شهنشاه نصرت قرین
 و را نادر آباد کردند نام (۱)
 براه نشاط و طرب هادیم
 از آن آب آتش شرارم بیار
 که امروز جای تو پر خالیست
 ازین مژده آگاه کویانیی
 مسخر شده کشور قندهار

نامه نوشتن شاهنشاه تاج بخش کشور سستان بفرمانده ممالک هندوستان جنت نشان بطلب خراج

خجسته رقم خامه مشکبار
 که کشور گشا شاه جمشید فر
 بدانسانکه میخواست از کردگار
 ۳۶۱۰ ز تنبیه افغان چو آسوده کشت

سمن را چنین کرد عنبر نگار
 سلیمان شکوه و سکندر ظفر
 شد از شوکتش کشور قندهار
 سمند خیالش در آمد بگشت

(۱) لشکر کشی نادرشاه بقندهار در سال ۱۱۴۹ آغاز شد و در سال ۱۱۵۰ بعد از دوازده ماه محاصره فتح شد

در اندیشه اش این چنین نقش بست
 ز هندوستان بایدم کام یافت
 یکی نامه با مرد آموزگار
 بفرمانده ملک هندوستان
 کنم خواهش چند ازان ارجمند
 بشوکت کنم عزم توران زمین
 فرستد اگر نامه ام را جواب
 کنم عزم تسخیر هندوستان
 نمایم ز الطاف رب و دود
 چو بر رای دارای گردون وقار
 چنین داد فرمان شه جم سرب
 سر نافه چین کشایند باز
 سمن برگ را عنبر آکین کنند
 بحکم خدیو سلیمان نکین
 بسحر آفرینی ز روی کمال
 زرنکینی کلک گوهر نثار
 یکی نامه بر شیوه دوستان
 که بر صلح و بر جنگ اشعار داشت
 سرا پای آن نامه دلفریب
 که ای شاه جم جاه شوکت پناه
 بود چون جهان دولتی پایدار
 مه رایست باد خورشید تاب
 بشوکت ترا در جهان نام باد
 شنیدی که اندر مغان پیش ازین
 نهادم بسر تاج ظل الهی

که بر شوکت ملک ایران گمست
 ازین سر زمین رو بایران شتافت
 فرستاد می بایدم زین دیار
 بدانسانکه احباب بر دوستان
 گراز من پذیرفت بیچون و چند
 کشم خاک بر چشم خاقان چین
 که در پیش رایم نباشد صواب
 گل فتح چینم از آن بوستان
 بسطان هند آنچه باید نمود
 ز الهام غیبی گرفت این قرار ۳۶۲۰
 بمشکین رقم منشیان دبیر
 بکافور کردند زینت طراز
 مخطط چو خوبان ما چین کنند
 قلم زن وزیران دانش قرین
 قلم بر گرفتند مانی مثال
 چو بهزاد گشتند صفحه نگار
 نوشتند بر شاه هندوستان
 دبیری چنین نامه کمتر نکاشت
 ز مضمون رنگین چنین داشت زیب
 سلیمان سپاه و فلک بار گاه ۳۶۳۰
 بکام تو باشد فلک را مدار
 سرا پرده ات چرخ زرین قباب
 چو بام ربیعیت هر شام باد
 زابرام اعیان ایران زمین
 نشستم باورنگک شاهنشهی

ظفر در رکابم دویدن گرفت
 بشوکت شدم عازم قندهار
 بدانسانکه میخواستم آنچنان
 ز شوکت بشاهان کنم افتخار
 نتابد جلال وشکوه مرا
 سکندر مثالست اجلال من
 چو خورشید تیغ جهانگیر شد
 جهان امن از عدل و دادم بود
 سزاوار ملک سلیمانیم
 زبر دستها زیر دست منند
 خدیو ظفر صید دوران منم
 شهانرا برآوردم از روزگار
 ز فرماندهی شاه شاهان منم
 فزون از ستاره سپاه منست
 نهادند بر خط فرمان من
 باین در که آرند روی نیاز
 در یسن بار گاهند خدمتگزار
 بافراسیاب و باسفندیار
 ز سم ستورم شود بی شکوه
 جهانرا مستخر کنم بیدریغ
 رود شورش انگیزیش از خیال
 در آرم ز پاکوه فولاد را
 ز خورشید، گردون سپرافکند
 بیند ز کین دست و پای اجل
 همآورد هر یک بصد بهمفند

چو صبح شکوهم دمیدن گرفت
 بتنبیه افغان خنجر گزار
 شد از فضل پروردگار جهان
 کنون همچو اسکندر نامدار
 ۳۶۴۰ کند تنگی ایران گروه مرا
 سلیمان نشان آمد اقبال من
 مه رایتم آسمان کیس شد
 مدار فلک بر مرادم بود
 من امروز اسکندر ثانیم
 فلک رفعتان جمله پست منند
 سر سرور سر فرازان منم
 منم آنکه با خنجر کین دمار
 بخیل و سپه فخر خاقان منم
 فلک قبه بارگاه منست
 ۳۶۵۰ همه سرکشان سر بدوران من
 شهانی که باشند گردن فراز
 جهان شهریاران گردون وقار
 بود شوکت و حشمت را چه کار
 شکوه آزمایی کنم گر بکوه
 کشم همچو خورشید هر که که تیغ
 بدریا اگر وانمایم جلال
 چو گیرم بکف تیغ بیداد را
 اگر سایه تیغم بسر افکند
 کمند جلالم بر روز جدل
 ۳۶۶۰ سپاهم همه گرد رویین تنند

برزم آزمایی اجل راست سر
 زخیلم هر آنکس که گردد دلیر
 بگردی که گویم شود کینه خواه
 ز حکم نمایند هر يك گذار
 بسان نهنگند دریا ستیز
 بدینگونه گردان سپاه منند
 شمار سپاهم بخواهی اگر
 که بیرون ز وصف و روایت بود
 ز نیروی طالع بدینگونه خیل
 نیارد کسی سد راهم شدن
 همه سدّ اسکندری گربود
 چو ماو تو از نسل يك سروریم
 نیاگان مارا چو از تر کمان
 در دوستی میزنم زان نخست
 براه وفا پا نهی استوار
 بتو آنچه گویم اطاعت کنی
 یکی آنکه کنجی فرستی مرا
 دگر آنکه سرحد ایران و هند
 پذیرفته ات گرشد اینم دعا
 و گرنه مهتای پرخاش باش
 مرا این گل که بینی بصد آب ورنک
 اگر صلح جویی و گرنه جنگ جو
 بتو صحبت اکنون نمودم تمام
 ز کلک جواهر نثار دیسر
 گزین کرد نواب مالک رقاب
 ز شمشیر خونریزشان در خطر
 کند دست یازی بفرنده شیر
 سر آرد بر ایسم بجای کلاه
 ز دریای آتش سیاوخش وار
 از ایشان جهانست آشوب خیز
 که هر يك حریر صداهر میمند
 برو چون منجم ستاره شمرد
 بسان عدد بی نهایت بود
 نمایم بهر جا که چون سیل سیل
 هماورد خیل سپاهم شدن ۳۶۷۰
 که پیشم ز خاشاک کمتر بود
 ز يك بحر دوشایگان گوهریم
 نسب میرسد تا بصاحبقران
 که گرنه الفت بیازی درست
 بنای محبت کنسی پایدار
 دو مطلب که دارم اجابت کنی
 که باشد بنعل ستورم بها
 ز آب اتک باشد و ملک سند
 اساس مواسات دارد بنا
 مکن خواب راحت دگر بر فراش ۳۶۸۰
 همش بوی صلحست همرنک جنگ
 ازین دو یکی را که خواهی بگو
 سخن ختم کردم بر این والسلام
 چو کردید صفحه نگارش پذیر
 دبیری زهوش و خرد بهره یاب

وزیری دبیر خرد را مشیر
 جهان آزمایی پسندیده کار
 جهان کمالتش بزیر نگین
 برسم رسولان صاحب کتاب
 ۳۶۹۰ کزو آنچه در محفل گفتگو
 زبانی خداوند ایران زمین
 که از من بدارای هندوستان
 مباد آریم بر سر خشم و کین
 ز حکم مطاعم مکن سرکشی
 جواب آنچه گویی بیندیش و گوی
 اساس مواسات بر هم مزین
 تو مغرور بر زور و بازو مشو
 پیرخاشجویی مرا بر هیار
 چودریای زخار آید بشور
 ۳۷۰۰ مکن کاری اینخسرو نامور
 کنی کشور خویش را پایمال
 مکن کاری ایشاه فرمانروا
 در لعل صاحبقران را زهوش
 دگر باره بر نامه بر گفت شاه
 ز پند آنچه دانی زبانی بگو
 حدیثی برایش که از صلح خوان
 گهی از در مهر والفت بر آ
 کنی شاید آنسانکه آن بی قرین
 جبین سای اکنون بر این آستان
 ۳۷۱۰ بفوجی ز گردان جمشید فر

چو مهر درخشان ضمیرش منیر
 خرد بهره‌ی دانش آموز کار
 ز حاضر جوابی سخن آفرین
 نمودش دلیل طریق صواب
 پیرسند گوید جواب نکو
 به پیغامبر کرد تلقین چنین
 بگو کای خدیو فلك آستان
 که بر جبهه ام افتد از خشم چین
 که بنمایمت قر لشکر کشی
 طریق صلاح از خرد پیشه جوی
 ز نادانی از حرف کین دم مزین
 بکوه گران هم ترازو مشو
 سر فتنه انگیز ختن را مخوار
 بس آفت رساند بنزدیک و دور
 که از دولت خود نمائی اثر
 ز سم ستور سپاه جلال
 که کردی سرانگشت افسوس خا
 کشانید پیغامبر چون بگوش
 که بر خسرو هند در پیشگاه
 هم از حشمت تا توانی بگو
 که از وصف رزم نبرد آوران
 گهی باش با خشم و کین آشنا
 نیارد مرا بر سر خشم و کین
 پس آنکه نما عزم هندوستان
 قبا آهنان مرصع کمر

بحکم خداوند ایران زمین	بارسال نامه رسول گزین
روان شد ز دربار عرش آستان	بدر بار دارای هندوستان
بیا ساقی ای مایه صلح و جنگ	گل مهر و کین را ز تو آب و رنگ
بآیین جمشید چه دمبندم	میم ده میم ده میم ده میم
بیا ای مغنی که بر کام ما	رود هفته و سال و ایام ما
بما راست کیشان صاحب مذاق	مخالف نبی گس چواهل عراق
نوا ساز ما شو که معشوقه وار	بود همدم شاهد روزگار

نامه نوشتن فرمانده ممالک هندوستان در جواب نامه سلطان سلیمان نشان
و فرستادن بدر بار گردون مدار و بر آشتن صاحبقران

بدینگونه کلک جواهر نثار	کند مصحفم را مرصع نکار
که شه نامه شاه چه پاسبان	چو بر خواند دارای هندوستان
مگو نامه بل تیر زهر آبدار	حروفش چون اوک همه دلگزار ۳۷۲۰
مگو نامه برهان قاطع بخوان	که پیشش بود کند تیغ زبان
تو گفتی که آن نامه دلنشین	فرود آمده ز آسمان بر زمین
که میکرد مضمون آن لا کلام	بهر کس جدا گانه حجة تمام
شه هند از معنی آن کتاب	بر آشت بنوشت اینسان جواب
که ای زینت بخت و تخت شهی	شرف بخش دیهیم ظل الهی
خدیدو جهان بخش گیتی ستان	سلیمان سریر و فلک آستان
ظفر سید دارای فرخنده رای	عدو بند خاقان کشور گشای
مبارک بود بر تو تاج شهی	بفرق تو گسترده ظل الهی
شکوهت بیدخواه افروز باد	شبت خوشتر از صبح نوروز باد
بود تا مدار بلند آسمان	جهاندار باشی تو اندر جهان ۳۷۳۰
بود خیمه احتشامت سپهر	برو مهچه خورشید رخشنده چهر

۳۷۴۰ ساقی بزم ناهید باد
 بیزم نشاطت زند زهره ساز
 بود مهرای تو دور از زوال
 همای ظفر صید دام تو باد
 بکام تو باشد فلک را مدار
 ز انصاف و عدل تو روی زمین
 فلک اقتدارا بلند اختر را
 پس از طی رسم تعارف، قلم
 ۳۷۴۰ که فرخنده هنگامی از روزگار
 چو پیغمبران رسالت مآب
 چو بر التفات تو اشعار داشت
 گل انبساطم ز خاطر شکفت
 چو مضمون آن گشت صورت پذیر
 محرّر نگردیده بود آن کتاب
 گل معنیش را که صد رنگ داشت
 سراسر بسان عصای کلیم
 گهی در ز مهر و وفا میگشود
 الفهاس بر راستی بود دال
 ۳۷۵۰ اگر بود نونش به نیکی قرین
 اگر مهر بستی ز هایش میان
 غرض اینکه باشد همه ناصواب
 چه حدّت که گویی چو من خسروی
 در صلح بیجاست با مامزن
 مکن آرزو مگذران از خیال
 ز لطف الهیست تا این زمان

بدستت ایاغی ز خورشید باد
 مه و مهر باشند دستک نواز
 فتد اختر دشمنت در وبال
 قضا تابع و بخت رام تو باد
 اساس شکوهت بود استوار
 شود رشک افزای خلد برین
 خداوند کارا جهان سرورا
 بلوح بیان مینماید رقم
 که بودم بلطف تو امیدوار
 رسول تو آورد بر من کتاب
 نه کم بلکه بسیار بسیار داشت
 برنگی که نتوانمش وصف گفت
 چو آینه ام در ضمیر منیر
 بمن از تو غیر از عتاب و خطاب
 هم از صلح بویی هم از جنگ داشت
 درو مندرج بود امید و بیم
 گهی فصلی از باب کین مینمود
 و لیکن کجی بود ظاهر ز دال
 ولی بای او بود بد همنشین
 ولی کافش از کینه دای نشان
 مضامین ارسال کرده کتاب
 کند امر و نهی ترا پیروی
 چه سود آهن سرد را کوفتن
 که با چون منی صلح باشد محال
 کنز ایام تیمور صاحبقران

نیاگان ما اندرین بوم و بر
کنون تا رسیدست نوبت بم-ن
بشوکت جهان شهریاری کنم
کس از سرکشی سرز فرمان من
مه رایتم گاه جلوه گری
نه در هفت کشور شه سرفراز
نه در ربع مسکون نه در بحر و بر
شوم گر بدریا شکوه آزما
شکوهم بود شوکت آیین بسی
اگر لشکرم را ندانی شمار
توای تازه دولت بخود پر مناز
بسی چون تو گردنکش تند خو
که در هند فرمانروایی کند
برو عبرت اکنون ازیشان بگیر
سر سرکشان بنگر ای کامجو
بایشان نظر کن که از تیغ تیز
چو گفتی که هستیم از یک نژاد
مباد آنکه ای خسرو کامور
که از عجز این گفتگو میرود
بیندیش ازین گفتگوها مال
نه هندوستان همچو ایران بود
چو تو سرکشی چون فرازد علم
چو ایران زمینش بزیر نکین
مکن ای خدیو سلیمان اساس

همه بوده اند از شهی کامور
شده شوکت زب این انجمن
بفرماندهی کامگاری کنم
نیارد که پیچد بدوران من ۳۷۶۰
زند پنجه با شمس خاوری
نه در شش جهت پنج نوبت نواز
چومن شهریاریست والا گهر
فتد همچو موج سراپا از صدا
فروست از حد وصف کسی
بدان ، کس نداند بجز کردگار
که چندیست گردیده بی سرفراز
بخاک سیه برده این آرزو
بشوکت چو من پادشایی کند
ز روی خرد پند من در پذیر ۳۷۷۰
بچوگان تیغ چسان گشته کو
نشان چون نمادم بر روز ستیز
بتو پرتو مهرم از آن فتاد
کنی زین سخنها خیالی دگر
دراید بسر چونکه کودک دود
اگر پند خواهی بگیر از ملال
که یک کشورش رادو سلطان بود
زند دولت جملگی را بهم
در آید باسانی این سرزمین
تو هندوستان را به ایران قیاس ۳۷۸۰

هزاران چو شاهان ایران زمین
 برای تمنای این طرفه باغ
 بخوان هوس دست از حرص دار
 بسست، اینهمه گاو تازی مکن
 ازین بیشتر اسب خود را ممتاز
 ز حشمت گرت همچو وار افرست
 سپاه تو در عرصه کار زار
 یلان منم نی کم از رستمند (۱)
 رهی را که نارفته کس پامنه
 ۳۷۹۰ میز با خود اینسان زخامی خیال
 گر آید دو عالم سپه بهر جنگ
 به البرز مشت آنکه از کینه زد
 تو بازی، تمنّا همایی مکن
 بآتش هر آنکس که دست آزمود
 هوس باشدت گر نبرد و ستیز
 چو ایزد ترا دولتی داده نو
 ترا بس همان ملک ایران زمین
 بتو آنچه بایست گفتم کنون
 مرا بر سر خشم و کین بر میار
 ۳۸۰۰ معاذ الله ار تند خویم کنی
 بدانگونه تیغ آزمایم بتو
 که بردست و بازوم در روز کین

درین بار گاهند مسند نشین
 بکن باد نخوت برون از دماغ
 بسان کرسنه شکم بر میار
 تو باشیر روباه بازی مکن
 بشمشیر و نیروی بازو مناز
 مرا نیز شوکت چو اسکندرست
 بود گر چه رویین تن اسفندیار
 همه پهلوان و تهمتن تنند
 عبث سر پیای تمنّا منه
 بود بازار را صید عنقا محال
 نیارند دریا گرفت از نهنگ
 همانا که بر سنگ آینه زد
 بنس فلک پر کشایی مکن
 جهان تیره چون موشد از آه دود
 خبر کن که بنمایت رستخیز
 سر خویشان را بگیر و برو
 که ده پادشه داشتش در نکین
 منه پا ز اندازه خود برون
 بیندیش و فرصت غنیمت شمار
 ز روی غضب کینه جویم کنی
 چنان زور بازو نمایم بتو
 قضا گوید احسن قدر آفرین

(۱) درین مصراع دو غلط مشهودست. یکی 'منم بجای من هم'. دیگری قافیه رستم در مقابل تن که مسلماً تحریف کتابست و ظاهراً باید مصراع صحیح چنین باشد،
 نه خود کم ز رستم یلان منند

جز این باتو دیگر ندارم سخن
 جواب عتاب کتاب صواب
 به پیغمبر نامه بر داد باز
 بیا ساقی آن لعل سیال زا
 بده آنقدر تا بجوش آردم
 همان جام اسکندرم ده بدست
 بدستم پیاپی چنان ده ایباغ
 چنان کاتش کین نسوزاندم
 مغنی مخالف اگر نیستی
 سر راستی را کنون پیش آر

فتد هر کدامت پسند آن بکن
 ز تحریر چون گشت انجام یاب
 که آرد بخاقان گردن فرزاز
 بده این بر آشفته احوال را
 چو بحر خزر در خروش آردم
 که بینم در صورت هر چه هست
 که مانند مشرب شوم تر دماغ
 سخن گر رود پر نرنجاندم ۳۸۱۰
 چرا پس بما راهبر نیستی
 که در مشورت باشدم با تو کار

آگاهی یافتن سلطان سلیمان عثمان از مضمون نامه فر مانده

هندوستان و بر آشفتن از آن و مشورت با صیبه سروران

بجهت تسخیر هندوستان و گل فتح چیدن از آن بوستان

رقم زن دبیر خرد بهره یار
 که از هند، چون نامه بر، بازگشت
 رسولانه تبلیغ آنکه نمود
 بوقتی که بودند در پیشگاه
 دبیری مر آن نامه را سرکشود
 مگو نامه بل موج بحر ستیز
 سرا پا محرر ز باد مئی
 سوادش بخواند اگر روزگار
 ز مضمون او یافت چون آگهی
 بر آشفته شد قهرمان زمان

چنین ماند آثار در روزگار
 بیابوس شاهی، سرافراز گشت
 کتابی که نازل بروگشته بود
 ستاده همه سروران سپاه
 بنزد شه آغاز خواندن نمود
 همه شرح والفاظش آشوب خیز
 کند آتش خشم را دامنی
 ز آشوب کردن نگیرد قرار ۳۸۲۰
 شرف بخش اورنگک ظل اللہی
 شد از خشم موبرتنش چون سنان

گل عارضش آتشی شد ز کین
 ز اندیشه عنبر بفتدق برُفت
 پی مشورت با سپه سروران
 که‌ای نامداران فیروز جنگ
 شنیدید آن نامه نا صواب
 همین مختصر بس ز تفسیر وی
 کنون بایدهای صاحب اندیشگان
 ۳۸۳۰ کنید از برای مآل از نخست
 خرد آنچه بر لوح خاطر نگاشت
 که هر یک پسندم فتد آن کنه
 ز روی ادب سروران سپاه
 ز اخلاص با یکدگر همزبان
 بمقتاح پاسخ ز درج دهن
 که شاها جهان در پناه تو باد
 ترا هفت کشور بزیر نکین
 بود چتر دار جلالت سپهر
 بدست شکوهت بوقت شکار
 ۳۸۴۰ نبیند در اوج سپهر جلال
 شهبی بر جناب تو پاینده باد
 کیانی درفش ترا ای جناب
 مخاطب بود خرمی با دلت
 تصاریف حال تو مُختل مباد
 دل دشمنت باد اجوف مثال
 بود رای اسپهبدان رای تو
 بر مهر رخشان سها را چه نور

بلعل آشنا ساخت در ثمین
 بسی در ز الماس تدبیر سفت
 چنین شد ز یاقوت گوهر فشان
 سپه سرفرازان با فرو هنگ
 که بود از شه هندی بامن خطاب
 که فصلی ز باب جدل کرده طی
 چو ارباب رای و خرد پیشگان
 بتدبیر هر یک خیالی درست
 نماید بر حضرتم عرضه داشت
 بدان صاحب رای احسان کنم
 پس از جبهه سایی بدرگاه شاه
 بآیین و رسم ستایشگران
 گشودند اینگونه فقل سخن
 سپهر روان خاک راه تو باد
 در آمد چو سلطان خاور زمین
 شود مشعل افروز بزم تو مهر
 همای ظفر باد شهباز وار
 چو خورشید مهر شکوهت زوال
 چو اقبال، دولت ترا بنده باد
 بود مهچہ از پنجه آفتاب
 به از سال ماضیت مستقبلت
 محبت ترا دیده مُفسل مباد
 زمانی نماند صحیح از ملال
 سر ما نداند بجز پای تو
 نه تدبیر جوید سلیمان ز مور

به رای تو چیزی که گیرد فرار
 چو شه ما اگر رای میداشتیم
 بجز رای نواب مالک رقاب
 چو آینه‌ها در ضمیر منیر
 بود دلپسند سپه‌سرووران
 کسی از سران چونکه از هیچ باب
 خدیو فلک قدر نصرت جنود
 عقیق یمن را گهر ریز کرد
 در بحر اندیشه را برفشاند
 که بر خاطر م نقش بند خیال
 شود گربان رنگ صورت پذیر
 که چون من که جلوه از دلبری
 کنونم چو خورشید رای منیر
 که عازم شوم سوی هندوستان
 مر آن ملک را هم بزیر نگین
 جزان کشور این ملک ناید بکار
 شه هند را وانمایم شکوه
 ستانم ز رایان آن ملک باج
 ز جاگیر خالی کنم هند را
 گزند شکستن رسانم بلات
 صنم خانه‌ها را مساجد کنم
 ز مرآت هندی برم زنگ کفر
 کنم خانقاه دیر و میخانه را
 شه هند را تیغ گیرم زدست
 من و او چو بودیم از یک نژاد

کند کی ز اندیشه ما گذار
 بتخت شهی جای میداشتیم
 بنزد خردمند نبود صواب ۳۸۵۰
 شود از خرد آنچه صورت پذیر
 پذیرای رای خرد پروران
 نشد رهنمای طریق صواب
 سر درج اندیشه را بر کشود
 چو گل لعل را شکر آمیز کرد
 بگوش سپه سرفرازان کشاند
 نریزد جز انگاره این مثال
 بدانگونه خواهد شدن دلپذیر
 بسی اهل دل سازد از دل بری
 چنین پرتو افکن بود در ضمیر ۳۸۶۰
 شوم گلشن آرای آن بوستان
 بشوکت در آرم چو ایران زمین
 که بی زلف، آن نیست در حسن یار
 که نازد بشمشیر و خیل و گروه
 ز جاگیر و گردنکشانش خراج
 نمانم بجای سرور سغد را
 ز نم آتش کینه برسومنا
 باحسان اهل دعا جد کنم
 بایمان نمایم بدل رنگ کفر
 نمایم ز اسلام بیگانه را ۳۸۷۰
 ز نم چون کجک برسریل مست
 ازین پیش جز این نبودم مراد

که از مهر با وی مدارا کنم
 ز حکمم چو اکنون کند سرکشی
 دم از رزم و پر خاشجویی زند
 کند پیش خود گاو تازی بسی
 ندانم خیال چه کرده مرا
 که از زور و بازو ترساندم
 ز مردان زند گاه لاف و کزاف
 ۳۸۸۰ کند کرد کارم اگر باوری
 چنان پشت وی آورم بر زمین
 جز این هیچ نبود در اندیشه ام
 نگردم از آن باده تا نشأه یاب
 خماری مرا زان شراب آرزوست
 شه از گفتگو چون فرو بست لب
 پس از سجده شیوه بندگی
 که نبود بجز بندگی کار ما
 ز تو رخس دولت برانگیختن
 بر افراختن رایت از شهر یار
 ۳۸۹۰ نوید شفقت ز صاحبقران
 دل از شاه دادن دلیری ز ما
 نه ما بند گمانیم خدمتگزار
 دهی هر چه فرمان همه آن کنیم
 که باشد شه هند کز سرکشی
 چه یارای آنش که لاف و کزاف
 همانا که نشنیده جاه ترا
 بفرمای کز تیغ زهر آبدار

برویش در دوستی واکنم
 بود بر سر زور و لشکرکشی
 ز کینه در تند خوئی زند
 دلیرانه کردن فرازی بسی
 بشوکت قرین که کرده مرا
 که افسانه از شوکتش خواندم
 گهسی از نبرد و ستیز و مصاف
 ز نیروی بازو برزم آوری
 که گوید سپهر برین آفرین
 می شوق هندست در شیشه ام
 براحات نگیرم ز ساقی شراب
 که با کام دل نشأه می نکوست
 سپه سرفرازان بخاک ادب
 نمودند عرضش بفرخندگی
 بود همچو گفتار کردار ما
 بمردی ز ما تیغ آهیختن
 ز اسپهبدان عرصه گیر و دار
 ظفر صید کردن ز نام آوران
 ازو صولت و شیرگیری ز ما
 ز اخلاص بر در کت جان نثار
 بود هر چه رایت بدانسان کنیم
 نماید بتوفیر لشکرکشی
 پیش شکوهت زند از مصاف
 ندیده خروش سپاه ترا
 بر آریتم از روز کارش دمار

گر او غره برخیل لشکر بود
بنازد اگر او بفیلان مست
قوی پشت اگر او بسیم وزرست
ز نیروی بخت تو در روز کین
بوی گردد آنگونه تیغ آزما
کشد زاغ بیرون ز حد گر حشر
با سانی از لطف^(۱) جان آفرین
چو ایران که بودش بهر کشوری
ز تیغ تو از آنهمه سر کشان
با آنها نظر کرده در روز کار
پیش تو فرمانده هند کیست
ز فضل الهی بفرمان تو
تواند مستخر کند هند را
چو عرض امیران اختر بلند
پس از رسم اشفاق سلطانش
که اسپهبدان عرض لشکر دهند
بحکم خدیو سلیمان سریر
بگردون سر از فخر افراختند
بیا ساقی آن باده لعل کون
بمن ده از آن رشحه فتنه خیز
چنان کن که جاگیر پایم شود
بیا مطرب از خواهش دوستان
کنون نام و وصف صفاهان مبر
خوشم ارهوای نشابور نیست

سپاه تو از وی نه کمتر بود
ترا بختی مست نـزوی کمیت
ترا هم جهان آفرین یاورست ۳۹۰۰
جدا گانه هر يك از صاحب دین
که دستت مرزاد گوید قضا
عقابی نماند از ایشان اثر
ترا آمد ایران بزیر نکین
بسان سـکندر سپه سروری
بکیتی بجز نام نبود نشان
چه باشد شه هند را اقتدار
سپه سرور کشور هند چیست
یکی از سپه سرفرازان تو
بزیر نکین آورد سند را ۳۹۱۰
بنواب صاحبقران شد پسند
چنین رفت فرمان خاقانش
بهر کس ز بایستنی بر دهند
سران جمله گشتند اطاعت پذیر
بترتیب لشکر پیرداختند
که دارد گل نشأه اش بوی خون
که گیرم ز مستیش رنگ ستیز
شه کشور هند رایم شود
بکش نغمه راک هندوستان
که نبود هوای عراقم بسر ۳۹۲۰
تمنا بجز سیر لاهور نیست

(۱) نسخه ، م ، فضل

فسونم مدم از بتان حجاز بخوبان کشمیریم عشقباز

توجه شاهنشاه تاج بخش کشورستان با لشکر دریا خروش پتسخیر ملک
هندوستان و معاربه با ناصرالدوله سرهنگ کابل و گرفتار شدن او
در دست فازیان نصرت نشان

بدینگونه بر صفحه روزگار
چو ماننی بکام دل دوستان
پس از مشورت با سران سپاه
که چینه کل فتح ازان بوستان
بر افراخته رایت از قندهار
بتعظیم او آسمان گشت خم
روان در رکابش سپه سروران
یسارش ز خاقان نصرت قبرین
پی دورباشش روان هر کنار
خرامان بشادی گروهها گروه
تزلزل فکندند بر آسمان
چو دریای قلزم جهان در خروش
روان کوه آهن بیسراه و راه
ز چشم مسیحا فتاد آفتاب
جهان همچو دریای آهن بجوش
چونور جهانتاب مهر منیر
جهان بیشه یی شد پراز شیرنر
عیان گشت ماهی نهان گشت ماه
جهان کرد در بر شفق کون لباس

کهر سلك كلك مرصع نكار
رقم زد بتسخیر هندوستان
که گیهان خدیو فلك بارگاه
با هنگك تسخیر هندوستان
بفرخنده هنگامی از روزگار
بجنبید از جا بخیل وحشم
ظفر همسفر دولتش همعنان
مرتب ز شهزادگانش یمین ۳۹۳۰
هزاران چو شاهان چه اقتدار
ز هر سو دلیران آیین شکوه
ز بانگك روارو نبرد آوران
ز جوش نهنگان بیداد کوش
ز پولاد پوشان آهن کلاه
فلك شد ز ماه علم کامیاب
ز موج دلیران پولاد پوش
بمنجوق فرخنده کلکون حریر
ز رمح دلیران آیین ظفر
ز سم ستوران آهو نگاه ۳۹۴۰
تو گفتی که از عکس کلکون فطاس

زمین رشك گردون رفعت جناب
 چو زلف بتان زینت افزای دوش
 نیامد جز انا فتحننا نوا
 ز نصر من الله و فتح قریب
 بصد رنگه ابلق بسر جلوه گر
 عیان گشت رخشنده برق از سحاب
 که صد بار از برق برده گرو
 که بردی نوایش زدل درد ورنج
 ۳۹۵۰ عرب سان حدی گو بصحرا و کوه
 چو خورشید در چرخ نیلوفری
 ز هر سو نمودار قوس النهار
 عیان چون هلال از بلند آسمان
 بدانسانکه بر مهر رخشان سحاب
 چو شاهین ز تر کش بر آورده سر
 بکیتی ندیدی سپاهی چنین
 شده شیوه زندگانی گریز
 باقلیم هندوستان کرد میل
 زمین بی سکون و فلک بیقرار
 ۳۹۶۰ دعا گو ملک، اختر آمین کنان
 برو بوم غزنین شد جلوه گاه
 گروهی شد از لشکری پیش تاز
 ظفر صید گردان آیین نبرد
 بسرهنکی افراسیاب احتشام
 در اقلیم کابل نکهدار بود
 رساندند صرصر تکانش خبر
 ز نعل ستوران هیجا شتاب
 کمند دلیران فولاد پوش
 بگوش کس از کوس واز کرنا
 جرس کرده سر نغمه دل شکیب
 چو طاوس از عکس رنگ سپر
 شرر ریخت سم ستور از شتاب
 بدانگونه صرصر تکان گرمرو
 چنان نوبتی از دهل نغمه سنج
 درای هیونان گردون شکوه
 عیان از سپر قبه های زری
 کمان هژیران نصرت شعار
 تبر زین بدست نبرد آوران
 تن نو خطانرا زره شد حجاب
 دلیران بصید همای ظفر
 بچشم مه و مهر چرخ برین
 از آن سهمگین سیل آشوب خیز
 بفر و شکوهش مر آن تند سیل
 که از موجه اش گشت سیماب وار
 پی نصرت لشکری آنچنان
 چو بر مهچه رایت آن سپاه
 بفرمان فرمانده سرفراز
 چو گشتند روزی دوسه رهنورد
 سپه سروری ناصر الدوله نام
 ز فرمانده هند سالار بود
 چو از ییشتازان آیین ظفر

ز خامی چنان بخت باخود خیال
 ولیک آن سپهدار بر گشته دور
 کجا حد عصفور و زاغ سیاه
 ز کین آن سپهدار آیین غرور ۳۹۷۰
 بر افراخت رایت بجاه و جلال
 بر آورد از کوس روین خروش
 دلیرانه بنمود از سرکشی
 دهانید بر نای زرینه دم
 چوسیل بلا گشت هامون شتاب
 نبرد آزمایان آیین ستیز
 ندادند فرصت که در رزمگاه
 دلیران بصید همای ظفر
 سمند شجاعت بر انگیختند
 ۳۹۸۰ یلان را سری از سپاه عدو
 کسی نشده جلوه گر در نبرد
 ز کین نازده کس برابر و گره
 بسان نهال صنوبر ز سر
 برون پای ننهاده ناوک ز کیش
 نگشته سحاب جهل انگیر تیغ
 پی سیر گردان کردن فراز
 نبرد آزمایان فیروز جنگ
 فکندند در عرصه زندگی
 سپه سرور هندی دارو کیر
 ۳۹۹۰ رساندند او را بخم کمند
 شه از نام وی اینچنین فال زد

که در پیشدستی نباشد زوال
 ندانست با سیل بیجاست زور
 که خشم آزماید بشاهین شاه
 در آورد طوفان لشکر بشور
 دهل را نمود آشنا با دوال
 چنان کز سر آسمان بردهوش
 نبرد آزمایی و لشکر کشی
 بمیدان مردانگی زد قدم
 بار کسان گیتی فکند اضطراب
 چو گشتند آ که از آن رسته خیز
 صف آرا شود خصم هندو سپاه
 بتیر از کمینگه گشودند پر
 بخصم افکنی تیغ آهیختند
 نگشته بچوگان شمشیر کو
 نیالوده سم ستوری بگرد
 ز زاغ کمان گوش نشنیده زه
 نگردیده سرو سنان بارور
 نخسته دلی سینه نا کرده ریش
 شفق کون ز خون کسی بیدریغ
 نکرده زره دیده شوق باز
 ز فولاد منقار باز خدنگ
 بزاعغان هندی پراگندگی
 بدست نبرد آوری شد اسیر
 بنزد جهان سرور ارجمند
 که مرغ ظفر سوی مابال زد

خدا کرده چون در جهان نادرم
 اسیر گرفتار دام کمند
 ز قید گرفتاری آزاد شد
 و را شه بگردان آیین نبرد
 چو رایات شوکت بکابل رسید
 بزرگان کابل بفرخندگی
 از آن مملکت شاه شاهنشهان
 بتسخیر پیشاور آهنگ کرد
 بیکدم نهنگان دریا ستیز
 توگفتی از آن رود دریا نهاد
 چو ماه شه بهر شهر رو مینمود
 بشوکت بهر جا که میکرد میل
 باجلال خاقان جمشید جاه
 بشوکت خدیو ملایک جنود
 پی سد آن سیل دریا اساس
 طلب کرد لشکر خداوند هند
 ز کشمیر و از پتنه (۲) و مولتان
 ز سرحد دریاکنار دکن
 ز رایان سرحد توران نشین
 ز ترک و مغل زاده را در جنود
 ز هفتاد و یک ملت بدگهر
 سپه جمع آمد ز نزدیک و دور
 بخیلی چنین با دولک زنده فیل
 بهندوستان هم کند ناصرم
 شد از لطف شاهنشاهی بهره مند
 امان یافت از جان و دلشاد شد
 دلیل ره کشور هند کرد
 بتسخیر وی داد نصرت نوید
 نهادند سر بر خط بندگی
 باقبال فتح و ظفر همعنان
 گذرگه بآب اتک تنگ کرد
 گذشتند از آن بحر پرشور نیز ۴۰۰۰
 گذر کرد طوفان آتش چو باد
 زهر برج فتحش دری میکشود
 نمیشد کسی سد آن تند سیل
 چو اقلیم لاهور شد جلوه گاه
 از آن کشور آهنگ دهلی نمود
 که از موجه اش داشت طوفان هراس
 ز بنگاله و از جگنات (۱) و سند
 ز لنور (۳) و اقصای هندوستان
 هم از فوج داران روینه تن
 هم از زیر بادات (۴) آنسر زمین ۴۰۱۰
 هم از گبر و نصرانی و از یهود
 هم از خیل اسلام نیکوسیر
 بدلهلی فزون از لک و از کروور
 که باهر یکی بود کوهی عدیل

(۱) جگنات نام بیت و معبدیست بزرگ در شهریکه بدین نام مشهور میباشد و شامل قراء و
 قصبات (۲) پتنه از شهرهای خوش آب و هوای دکنست در سه منزلی احمدنکر (۳) همان
 لکهنو از شهرهای مشهور در شرق هند (۴) زیرباد نام یکی از جزایر هندست.

بفیلان سوانیز افزود کُر گ
 توان کرد از اینگونه شوکت قیاس
 باین شأن و شوکت باین احتشام
 برافراخت رأیات گلگون پرند
 ز بس شقّه بیرقش جلوه گر
 ۴۰۲۰ بخیل سپاهش جهان بود تنک
 صفیر نفیرش قیامت نهیب
 بود بانگ کوشش بنیلی حصار
 ز سم ستور سپاهش سپهر
 ز فیلان که پیکر باشکوه
 زمین را گران شد بس از فیل بار
 شد از هیبت سهمگین کرگدن
 سپاهی بدینگونه در هیچ گاه
 اگر دیدی افراسیاب آن جلال
 چه شد شوکت و جاه اسکندری
 ۴۰۳۰ کجا رفت دارای کشور گشا
 سپه سرور روم و خاقان چین
 بشوکت ز دهلی بعزم ستیز
 جهانرا نمود از سواد سپاه
 زعکس رخ هندیان دلیر
 شد از فوج هندی زروی جهان
 چنان خیل هندی روان فوج فوج
 چو رایت بر افراخته رای هند
 پی رزم اسکندر روز گار
 ز دهلی دو منزل چو شد ره سپر

چنین ساخت پر خاش را ساز و بر گ
 که چون داد ترتیب دیگر اساس
 دمانید صور قیامت قیام
 فرا برد خرگاه چرخ بلند
 فلک کرده جل بند گفتی بیر
 پیش شکوهش فلک را چهرنگ
 رباینده هوش از سرودل شکیب
 چو رعد خروشنده در کوهسار
 چو صرصر شده گرد آلود چهر
 روان هر طرف صد دماوند کوه
 فرو رفت در آب غواص وار
 گریزنده روح روان از بدن
 نیاورده شاهی باورد گاه
 نمیکرد لشکر کشی را خیال
 که بیند شکوه و سپه سروری
 که لشکر کشی گیرد از وی فرا
 نیارند چیدن اساسی چنین
 روان شد چو سیلاب آشوب خیز
 بسان شب تیره روزان سیاه
 شده چشمه خور چو دریای قیر
 سفیدی نهان و سیاهی عیان
 که در قیر گون بحر پر شور، موج
 چو دارا با جلال دارای هند
 خدیو زمان نادر نامدار
 بروم پانی پتشی (۱) شد مقرر

(۱) پانی پت نام شهر است در هند که از دهلی پنجاه میل فاصله دارد

- ظفر جو جهانگیر نصرت قرین
 برافراخت رایات فرخنده فال
 در آنجا پس از آنکه بنگه گذاشت
 مقابل بهم چون دو گردون شکوه
 درفش کیانی بر افراختند
 دو خرگاه گردون ببیراه و راه
 با سایش از قصر فیروزه فام
 زیم غضنفر فران مضاف
 عقاب فلک چون فروهشت پر
 شب افکند برقع ز روی سیاه
 زدی شانه بر طره شب هلال
 نیارست چون یک کس از اهل دید
 در آنشب دو سلطان محشر سپاه
 دلیران در اندیشه کارزار
 کرا آسمان تاج بر سر نهاد
 کدامین سر آیا شود بی کلاه
 که خشنود گردد ز فتح و ظفر
 در آنشب همه دیده ها باز بود
 پی خواب راحت کسی تا سحر
 تبیره چو شد نعره زن از دوال
 نسیم سحر که وزیدن گرفت
 شدی خنده زن صبح در کار شب
 مغ چرخ، آتش چنان بر فروخت
 سرت کردم ای ساقی مه جبین
 بده چند جامی برسم جم
 بمن آنقدر ده که کردم چومست
- ۴۰۴۰ سر افراز خاقان ایران زمین
 بسان بت آمد بجاه و جلال
 بترتیب پر خاش همت گماشت
 دو جهم اقتدار قیامت گروه
 ز شوکت بگردون سر افراختند
 بر افراشتند از دوسو بارگاه
 شه شرق بنمود آهنکک شام
 بیفکند آهوی خورشید نواف
 شد از آشیان زاغ شب جلوه گر
 شه هند گردید زنگی سپاه
- ۴۰۵۰ نهادی ز انجم بر خسار خال
 نماید تمیز سیاه و سفید
 نخفتند از اندیشه ناصبحگاه
 که گردد کرا روز پس گیرودار
 کرا جامعه مرگ در بر نهاد
 کرا دل بتیر غم آماجگاه
 که راه عدم را شود ره سپر
 بدل بسکه تشویش همراز بود
 چو انجم نزد دیده بر یکدگر
 بهم زد خروس سحر خیز بال
- ۴۰۶۰ سفیده زمشرق دمیدن گرفت
 ز آفاق بر بود زنگار شب
 که هندوی شبرا سراپا سوخت
 قدم رنجه فرمای حالم بین
 برد تا زدل رنگ زنگ غم
 زبردستها را کنم زیر دست

شهبانی که مست می دولتند
 بیا ای مغنی که سیماب وار
 چه شد نغمه‌های فرح‌خیز تو
 درین محنت آباد پرشور و شر
 ۴۰۷۰ غم روز آینه هر کس که خورد
 بسان صراحی سجودم کنند
 دلم را ز تشویش نبود قرار
 نی بانوای شکر ریز تو
 شبی را توان برد بامام بسر
 خردمند از ابلهانش شمرد

معاریه شاهنشاه تاج بخش گیتی ستان با محمد شاه فرمانده ممالک
 هندوستان در حوالی شاه جهان آباد

بدینگونه سلطان نصرت قرین
 که همیشه خورشید گردون خرام
 کشید از نیام افق بی دریغ
 ظفر صید شاه فلک آستان
 بجنبید از جا بخیل و حشم
 دهل رعد آسا غرنش گرفت
 ز گردان ایران یمین راست شد
 نمود از لرو کرد، قلب استوار
 از آن سوی هم رای هندی سپاه
 ۴۰۸۰ بهمدستی کلک صفحه نگار
 نوشتی ز گردان ایران چویک
 دولشکر نگویم دو کوه گران
 بهم آن دو سیلاب آشوب‌خیز
 کشیدند چون از پی گیرودار
 قضا گفت هر گز بروزی چنین
 قبادوز اجل برهر اندام شد
 بگیتی چو صیاد دل ناپسند
 شود لشکر آرای میدان کین
 برآمد چو بر ابلق تیز گام
 ز کین بر سر کوه‌رخشنده تیغ
 بکین خواهی از رای هندوستان
 فلک سای شد سرو والا علم
 زمین آسمان وار جنبش گرفت
 زافغان یسار آنچه میخواست شد
 سپردش بشهزاده^(۱) کامگار
 صف آرای گردید و شد کینه‌خواه
 کس از آن دولشکر نمودی شمار
 زهندو شماریش بایست لک
 دو طوفان دودریاد و محشر نشان
 مقابل چو گشتند بهر ستیز
 چو مژگان خوبان صف از هر کنار
 شب و روز باهم نگشته قرین
 خنک خسار گلزار آرام شد
 قضا طرفه‌دایمی فکند از کمند

(۱) مقصود نصرالله میرزاست که در جنگ هندوستان با پدر بود.

تفك ازدها شد بگنج نشاط
بآب روان روان بیدریغ
سپر گشت سدّ ره زیستن
کله خود سر پوش آرام شد
جفا سایه کین بدلها فکند
چو مهر از جهان مهر بر کند دل
زاندیشه‌ها رحم بیگانه شد
سنان بر جگر کاوی آهنگ داشت
بکیتی چو هنگامه رستخیز
که نا دیده با چشم عبرت گزین
زبانک دهل فتنه بیدار شد
قیامت نه آن عرصه گاه ستیز
شدند از پی کین ورزم آوری
زسم ستوران گیتی نورد
غریو آنچنان کرّنا بر کشید
ز غریدن کوس رو بین اساس
تبیره بدانگونه غرّنده شد
تفك آتش کینه افروز گشت
گشود از کمین کمان تیر پر
سحاب تفك شد چنان ژاله ریز
سنان دلازار خارا گذر
یلان را اجل تا رساند گزند
بفرقی که میخورد از کین عمود
چنان لمز تفك سینه آزرده شد
کلوگیر گردنکشان شد کمند

تبر تیشه ریشه انبساط
پلی بست آفت زبرنده تیغ
تفك برق سوزنده نخل تن ۴۰۹۰
همای وفا از ره دام شد
وفاطرح الفت بعنقا فکند
غضب شد طناب مروّت کسل
محبت بسیمرخ همخانه شد
چومرگان خوبان سر جنگ داشت
قضا طرحی افکند بهر ستیز
چنین فتنه‌یی آسمان در زمین
اساس قیامت نمودار شد
نموداری از وی بود رستخیز
ز هر سو یلان کرم جولانگری ۴۱۰۰
پر از گرد شد گنبدلاجورد
کزو پرده کوش کردون درید
شدی زهره شیر آب از هراس
که بنیاد گیتی ز جا کنده شد
جهان چون جهنّم همه سوز گشت
سنان بر سرافرازی افراخت سر
که چون برگ شد ترک از وریز ریز
چو نخل صنوبر ز سر بارور
بتابید عجب ریسمان از کمند
تو پنداشتی در تنش سر نبود ۴۱۱۰
که از ژاله برگ گل افسرده شد
بسان سیه مار زلف نژند

تفك برق سان از فروزندگی
 شرر زد سم رخس در زرمگاه
 بیالی که میخورد کرز کران
 غضنفر شعاران آهو سوار
 زد دل تا نمودی خدنگی گذر
 جهان آنچنان گشت از گرد تار
 هژبران کمند بلا را اسیر
 ۴۱۲۰ شرر جست از نعل توسن چنان
 قرا کند و خفتان و برکستوان
 عقاب کمان آشیان خدنگ
 هوا گردد آنسان که از تیره میغ
 سنان کینه با هر که آغاز کرد
 ز منقار طوطی چسان نیشگر
 جرس وار از ضرب گرز و عمود
 ز هر حلقه جوشن بروز جدل
 ز خون گشت خنجر چنان لاله کون
 زبندگی تیغ تارك شکاف
 ۴۱۳۰ چو کشکول درویش در یوزه گر
 شد از اژدر توپ در کار زار
 کهی شاهبازان ایران زمین
 ز نیروی بازو بتیغ ظفر
 کهی هندیان چو دیو سیاه
 بر افراخته تیغ کین تاختند
 که آن فتح میگردو آن میشکست
 دو رستم مصاف قیامت گروه

شرر ریخت بر خرمن زندگی
 ستاره فرو ریخت گفتی ز ماه
 شدی گاو را توتیها استخوان
 چو چشم بتان جمله مردم شکار
 که از پی رسیدیش تیر دگر
 که بنمود کم روز را روزگار
 چو در بند زنجیر غرّنده شیر
 که نسر فلک شد سمندر مکان
 زره گشت از خشت و تیر و سنان
 باهو سواران نمود عرصه تنگ
 بدان رنگ گردید از عکس تیغ
 در مرگ از پهلویش باز کرد
 چنان نیزه از ناوک تیز پر
 پر از پنبه مغز سرگشت خود
 دری داشت باز از برای اجل
 که میآمد از گلشنش بوی خون
 گذر کرد گاو زمین را زناف
 ز خوناب دل شد لبالب بسر
 بشیران پیکار جو کار، زار
 بزاعان هندی زدند از کمین
 نمودند زور و گرفتند سر
 بشیران ایران در آورد گاه
 بسی سرکشان را سر انداختند
 کهی آنزبر دست و این زیر دست
 دو سیلاب آفت، دو دریا شکوه

دو جهم اقتدار و دو گردون خیم
 ز یکدیگر از روی کین انتقام
 یکی زان دو با سمعی افزون نچید
 نگر دید با هیچیک بخت یار
 ز بیداد گردان بیرحم دل
 در آن عرصه گناه قیامت قیام
 ز پر خاش شیران بجان آمدند
 فرو مانده از تک ستوران همه
 قطاس ستوران ز خون گشت آل
 سنانها قلم شد ز شم شیر کین
 ز چاچی کمان از کشش زه گسیخت
 نهال فلک سای والا لوا
 سپرهای بی صاحب واژگون
 مه سر عالم در هبوط و بال
 بخون ابلق خود گردان چنان
 طناب کمند از کشا کش کسست
 از آن سهمگین عرصه پر خطر
 ز بیم اژدر کَر نادم نزد
 ز طوفان گردان آیین جسدل
 چو سد سکندر در آورد گاه
 دگر باره بازو برافراخته
 بهم آن دو لشکر در آویختند
 بگیتی دران عرصه گفتی مگر
 غبار آنچنان شد زمین را سحاب
 دلیران فکندند گرز درشت

دو محشر نهیب و دو آیین ستم
 کشیدند از بام تا وقت شام
 گسل فتح از بوستان امید ۴۱۴۰
 نیاورد رو بر کسی روزگار
 اجل گشت از کار خود منفعل
 که میکرد از وی بلا فتنه وام
 ز پویه ستوه آهوان آمدند
 چو اسباب شطرنج بیجان همه
 تفک را فتاد اختر اندر و بال
 پر از لخت دل گشت دامان زین
 پسر باز ناوک و پرواز ریخت
 بضرب تبر زین در آمد ز پا
 چو کشتی شکسته بدریای خون ۴۱۵۰
 چو نعل ستوران شده پایمال
 که در بحر پر شور مرغابیان
 کران گرز از سر شکستن شکست
 دهل دست پیوسته میزد بر
 ز حیرت زره چشم برهم نزد
 بسد سپاهی نیامد خلل
 فشر دند پا هر دو صف سپاه
 سپر بر سر آورده تیغ آخته
 دو طوفان آتش بهم ریختند
 شب و روز آمیخت با یکدیگر ۴۱۶۰
 که سد شده دعوت مستجاب
 شکستند کویال هم را بمشت

نمودند از بسکه با هم تلاش
 بهم جمله دست و گریبان شدند
 از آن فتنه جمشید فیروز بخت
 برای میانجی شه ملک شام
 نمودند رزم آزمایان ز دشت
 یکی از جگر خاریگان کشید
 یکی خسته بر خاک نالان فتاد
 یکی بخیه میزد بچاک جگر ۴۱۷۰
 یکی دست از زندگی پاک شست
 در اندیشه فکر روز پسین
 که صبح پسین چون شود آشکار
 که گلچین گلزار نصرت شود
 کرا فتح و نصرت کند یاوری
 کدامین سر افراز آیانزند
 که گردد شکار عقاب خدنک
 در آن شب سران دور شه جمله جمع
 بدلداری سروران سپاه
 که فرداد گر روز مردانکیست ۴۱۸۰
 ز غیرت بآیین مردان نخست
 ز رسم تن آسودگی در گذشت
 ز مردی چنان گشت رزم آزمای
 که یاد در ره داوری سر دهیم
 اگر باز گردیم از اینجا بکام
 ز دنیا غرض نام نیکست و بس
 زن و مرد را فرق اندر جهان

که از پنجه شد چهره ناخن خراش
 چو کین خواه چندی بدینسان شدند
 باقلیم مغرب زمین ۵ برد درخت
 خرامید از خیمه نیل فام
 ز هر سو بینگاه خود باز گشت
 دگر یک ز زخم سنان جان کشید
 یکی سر بز انوی ماتم نهاد
 طلبکار مرهم شد آن یکدگر
 ز رخ با سرشک آن دگر خاک شست
 نبرد آوران جمله اندوهگین
 چه بر روی کار آورد روزگار
 بیای که خار شکستن خلد
 ز میدان برد گوی نام آوری
 گرفتار گردد بخرم کمند
 اجل را که گیرد در آغوش تنگ
 بدانسانکه پروانه بر کرد شمع
 ز یاقوت گوهر چنین ریخت شاه
 بناموس هنگام همخانگیست
 بیاید ز تن پروری دست شست
 بکین خواهی خصم از سر گذشت
 بمیدان بدانگونه افشرد پای
 ویا تاج اقبال بر سر نهیم
 توان خواند ما را بناموس و نام
 جهان ورنه باقی نماند بکس
 ز رزم آزمایی نمودن توان

زمردان بی غیرت زن سیر
 بمردی هر آنکس بر آورد نام
 ز مردانگی زاده زال زر
 و گرنه جز او آمده صد هزار
 بمردی نشد چون علم در جهان
 بجز نام در ملک پسایندگی
 هر آنکس که پیچد سر از داوری
 بود به تن چاک در خون تپان
 بمیدان سر مرد گردیده گو
 از نینسان ، سخن آنقدر شاه راند
 در آنشب ز تشویش ، سیاره وار
 که فردا کرا ، گاه رزم آوری

بود زال خم گشته قد خوبتر
 بکیتی بود زنده کوی مدام
 شده شهره مشرق و باختر ۴۱۹۰
 که هم نام وی بوده در روزگار
 نیارد کسی نام او بر زبان
 نیاید بکار کسی زندگی
 چو زن بایش چادر و معجری
 ز آسودگی زیستن چون زنان
 بهست از فکندن برویش خیو
 که مرغ سحر خیز آواز خواند
 بیکجای نگرفت يك کس فرار
 بلطف خود ایزد کند یاوری

چپه سایی فرمانده هندوستان بدر بار فلاك آستان و تاج بخشی

شاهنشاه کشی رستان باو و از رشته هو املت پیوند مودت

محکم ساختن

چو زد شمع مشرق ز خاور شعاع
 زمشرق بر آمد بکاخ سپهر
 ز رخشنده خورشید کیتی فروز
 بحکم جهانگیر نصرت قرین
 پیر خاشجویی مهیا شدند
 کشیدند گردان بسان حریر
 بیستند بر ناقه زرینه زنک
 زوالا علم پرچم آویختند

شب تیره را کرد دوران وداع ۴۲۰۰
 بفیروزه گون تخت، جمشید مهر
 بسر تاج بنهاد سلطان روز
 نبرد آزمایان ایران زمین
 ز موج وتلاطم چو دریا شدند
 زره تنک در بر بجای ابیر
 کشیدند بر توسنان تنک تنک
 هوا را بصد رنگ آمیختند

۴۲۱۰ یلان خواستند از برای ستیز
 صف کین بمیدان نیاراسته
 غوکوس بر ناشده از دوال
 ستوری نگر دیده مطلق عنان
 صفیر نفیر قیامت خروش
 نگر دیده گردنکشی را بسر
 کسی را نرفته بقربان کمان
 چو گیسوی گردنکش دلپسند
 بسیر جوانان کردن فراز
 یلی زیب دوشش نکرده کجیم
 که از پیشتازان نصرت اثر
 کهای کامگار فلک بارگاه
 ۴۲۲۰ ترا شد ز اقبال، دولت غلام
 پیش شکوهت ز شرمندگی
 فکنده ز کف تیغ لشکر کشی
 امان خواهد از لطف بسیار تو
 چو آینه این مژده بر شاه گفت
 بفرمان اسکندر روزگار
 ز روی جهان رسم کین خواستن
 شد افراشته خیمه بی چون سپهر
 باورنگ شوکت دران بارگاه
 سپه سرفرازان عالی تبار
 ۴۲۳۰ بخدمت امیران والا گهر
 بفرمان پذیریش ازهر کنار
 چو شد مجلس شوکت آراسته

اساسی بچینند چون رستهخیز
 زسم فرس کرد نا خاسته
 زبان ناگشوده جرس همچو لال
 نگشته سر افراز سروسنان
 نیفکنده طرح محبت بگوش
 بسان هما سایه انداز پیر
 بکیتی نبسته خدنگ آشیان
 بدوشی نگر دیده زیور کمند
 زره دیده شوق نموده باز
 نگر دیده در خانه زین مقیم
 رساندند بر شاه شاهان خبر
 خدیو جهانگیر انجم سپاه
 فلک بر مراد و جهانت بکام
 شه هند دارد سر بندگی
 گرفته بدست افسر سر کشی
 رسد اینک از پی بدر بار تو
 گل شادی از باغ دلها شکفت
 جهانجو خدیو فلک اقتدار
 بدل گشت بر مجلس آراستن
 بروقبه های درخشان چو مهر
 مربع نشین چونکه گردید شاه
 کشیدند صف از یمین و یسار
 زده دامن بندگی بر کمر
 بیا ایستاده شه و شهر یسار
 ز کردن فرازان نو خاسته

شد از شهریار فلک آستان
 بگریاس دربار گردون مدار
 برسم ادب در ره بنسنگی
 گرفته بکف افسر و ایستاد
 که گردون وقارا جهان داورا
 گدایی بدرگاد شاه آمدست
 زروی تواز کرده شرمندهم
 بفرمانبریت ار نپرداختم
 بجادمتت گر نیاوردهام
 ز نادانی ار رفت از من خطا
 بدی کردن آیین خردان بود
 کنون ای جهاندار گردون سریر
 اگر با تو نرد دغا باختم
 بدرگاهت ای خسرو سرفراز
 نکویم که بنمای بر من چنان
 اگر رسم قصابیت هست خوش
 ز برده فروشیت هست ار سری
 اگر شیوهات رسم شاهان بود
 ببخشای و نام گناه-م مبر
 همان کن که اسکندر نامدار
 ظفر صید شاهنشہ جم سریر
 ببیشش برسم مواخات خواند
 ز لطف خدیوانه بنواختش
 ز فرمان آزدایش مژده داد

اجازت طلب شاه هندوستان
 چو از لطف شاهنشہی یافت بار
 جبینسای شد از سرا فکندگی (۱)
 پی عذر تقصیر خود لب کشاد
 سرا، سرورا بندگان سرورا
 سہایی بدربار ماہ آمدست
 ز بار خجالت سرا فکندہام
 حدخویش و قدر تونشناختم ۴۲۴۰
 ببخشای بر من خطا کردہام
 نباشد سزاوار تو جز عطا
 نکویی طریق بزرگان بود
 ز بدکردها پوزشم در پذیر
 ببخشای بر من کہہ نشناختم
 چو سودم زاخلاص روی نیاز
 بود لایقت آنچه، بنمای آن
 بکش تیغ، چون کوسفندم بکش
 بہایم فرا گیر از مشتری
 طریق جهان شهریاران بود ۴۲۵۰
 ز لطف از خطا کاریم در گذر
 بخاقان چین کرد در روزگار
 شد از خسرو هند پوزش پذیر
 چو دل پہلوی خود بصدرش نشاند
 بدبہیم شاهی سر افراختش
 بگیہان خدیویش بنمود شاد

(۱) فتح هندوستان در سال ۱۱۵۱ اتفاق افتاد .

ز احسان چنان کرد شرمنده اش
بدلجوییش شاه شاهنشهان
که ازدور گردون مشودل غمین
جز این نیست آیین و رفتار چرخ ۴۲۶۰

بشطرنج بازی سپهر برین
برای قمار ستیز و نبرد
یکیرا نماید طریق نجات
گر از شوکت من بروی زمین
ز بخشایش حضرت م ای جناب
فلک گشته امروز بر کام تو
که بر مسند شوکت ای بیقرین
نصیب این سعادت نه بر هر کسست
شه هند از آن قبله گاه امید
گل زندگانش از دل شکفت ۴۲۷۰

که شاهها جهان تابود پایدار
غلام تو چون دولت اقبال باد
چو کردی میجا صفت زنده ام
کنون از توجز این نخواهم نیاز
قدم بر سر دیده من نهی
شوی میهمانم بخیل و سپاه
کنی حاجتم را روا گر ز مهر
بود خسروانیم تا پایدار
شه از لطف حاجت روایش نمود
چو شد از خرامش قدم رنجه ساز ۴۲۸۰
بایوان در آورد جمشید را

که گردید از جان و دل بنده اش
ز یاقوت گردید گوهر فشان
ز ناسازی طالع افدوه گین
هم اینگونه بود و بود کار چرخ
دو صاحب چشم را بروی زمین
صف آرا مقابل بهم چونکه کرد
مر آندیگری را ز اندوه مات
نمی چید گردون اساسی چنین
کجا میشدی در جهان کامیاب
همای سعادت شده رام تو
بچون من شهی گشته بی همنشین
همین فخر بر خسروانت بسست
چو آن لطف بیرون ز اندازه دید
دُر مطلب از مثقب عرض سفت
بود بر مرادت فلک را مدار
شکوه تو اسکندر اجلال باد
بود تا مرا جان ترا بنده ام
که از لطف بنماییم سرفراز
بشهر اندر آیی چومه تا مهی
که سایم بمعراج عزت کلاه
شوی ذره پرور چور خشنده مهر
بغفور و قیصر کنم افتخار
عزیمت بدولتسرایش نمود
بفرخندگی شاه مهمان نواز
بجان مشتری گشت خورشید را

ز لعل بدخشان و رخشان گهر
 چنان پیشکش کرد در پیشگاه
 بدانگونه شایسته خدمت نمود
 بشه بندگی کردنش شد پسند
 ز اندازه بیرون شفقت نمود
 ز نسلش مهین دختری خواستگار
 دو اختر بلند و دو عالیجناب
 نمودند در برج عزت قران
 قران دو سعد ستاره جبین
 که در هند و ایران دو تایی نماند
 یگانه دو بیگانه با هم شدند
 چو گردید پیوند الفت درست
 جهان بخش شاهنشاه از ملک هند
 بغرید از کوهه زنده پیل
 روان بختیان از پی هم قطار
 ز سیم و زر آسان بلان بهره مند
 جرس نغمه کوچ آهنک کرد
 فلک را روا رو تزلزل فکند
 فلک گشت از شقه های لوا
 ز بس خیل لشکر روان فوج فوج
 زمین از خرامیدن فیل مست
 ز سم ستور آسمان چون زمین
 بخیل و حشم خسرو سرفراز

ز یاقوت و الماس و از سیم و زر
 کز و خیره شد چشم خورشید و ماه
 که یارا بجز او کسی را نبود
 بیاداش خدمت بآن ارجمند
 سرافرازش از میل وصلت نمود
 شد از بهر شهزاده نامدار^(۱)
 ز برج شرف چون مه و آفتاب
 چو گشتند از یکدیگر کامران
 بگیتی اثر بخش شد اینچنین ۴۲۹۰
 میان دو خسرو جدایی نماند
 دو کشور چو بادام توأم شدند
 بنسای اساس محبت درست
 برافراخت رایت بتسخیر سند
 چو رعد خروشنده کوس رحیل
 چو نیسان ز در و گهر بار دارد
 که صد طعنه بر کنج قارون زدند
 علم آسان را شفق رنگ کرد
 جهانرا غوکوس غلغل فکند
 بصد رنگ چون رنگرز در قبا ۴۳۰۰
 زمین شد غبار و در آمد باوج
 در آب از گرانی چو کشتی نشست
 زمین وار از گرد چرخ برین
 ز راه نور دیده بر گشت باز

۱- در سال ۱۱۵۱ پس از شکست هندوستان و صلح و سازش نادرشاه با محمد شاه دختر وی بعقد ازدواج
 نصرالله میرزا درآمد.

گذشتند شیران فیروز جنگ
 بدل بست شه کین بد خواه را
 پی صید نخجیر مفرد سوار
 پی ره نوردی چو سیلاب تیز
 شود همچو اسفندر نامجو
 بدو خضر اقبال شد همسفر ۴۳۱۰
 چوروز و شبی چند شد رهنورد
 بوقتی که دارای آن سر زمین
 از آن آتش فتنه سیماب وار
 که نا که رساندند بروی خبر
 که اینک ز پی میرسد رستخیز
 چو دید اینچنین حال داری سغد
 کمند اطلاعات بگردن فکند
 چو بر در که کاخ شه (۱) جبهه سود
 شد از لطف شاهنشاهی بهره یاب
 بکشور خدایی چو دارای همد ۴۳۲۰
 پس آنکه جهانگیر اقلیم بخش
 بفرخندگی رو از آن ملک تافت
 بشکرانه اینکه در روزگار
 بفرمانبران داد فرمان چنین
 نگیرند دیناری از کس خراج
 رعایای آن بوم و برتا سه سال
 چو انعام عامش جهانگیر شد
 جهان تا بنا کشته در هیچ گاه

چو از بحر رود اترك چون نهنگ
 بکابل فرستاد بنگاه را
 نمود از یلان منتخب پی هزار
 ز موج سپه گشت هامون ستیز
 ز سر چشمه فتح تا کامجو
 هم الیاس دولت شدش راهبر
 بر آورد از کشور سند کرد
 همی خواست گردد جنیبت نشین
 شود ره نورد طریق فرار
 قراول سوارانش از رهگذر
 مزن دست و پای ستیز و گریز
 موافق شدش رای بارای همد
 شد از سجده بندگی بهره مند
 ز خاک آب گلنار رویش فزود
 بدانسانکه قرص مه از آفتاب
 سر افراز گردید و شد رای سند
 شه شه نشان تخت و دیهیم بخش
 بفتح و ظفر سوی بنامه شتافت
 نمودش جهانگیر پروردگار
 که زین پس در اقلیم ایران زمین
 ز دفتر نمایند حک فرد باج
 ازین پس ننشینند آسوده حال
 ز شادی جوان عالم پیر شد
 نکرده چنین بخششی هیچ شاه

(۱) نسخه، ن، شد

<p>بر آید ز دست وی اینکار و بس ۴۳۳۰ جنان جهان طرب را بهار فرح بخش روح روانم بده بساط خوشی چیده عیش و نشاط بیزم نشاط و طرب هادیم قدراست بی پرده در جلوه آر بود بر مراد من و دوستان</p>	<p>بجز حضرتش نیست یارای کس بیا ساقی ای عیش پاینده دار ازان آب چون ارغوانم بده که امروز در عالم انبساط بیا مطرب ای رونق شادیم سرگوشه گیری چوزاهد مخار که اکنون مدار بلند آسمان</p>
---	---

نامه فرستادن سلطان فیروز جنگ بفرماندهان ممالک روم و فرنگ
 و آگاه ساختن ایشان از تسخیر ممالک هندوستان

<p>چنین مینکارد بلوح بیان خدیو جهانگیر اقلیم بخش کرم کرد افسر چودارای هند بآهنک کابل جنیبت جهانند ۴۳۴۰ که بیزند مشک ختن بر حریر که ناکرده کشور کشایی دگر که باشند در کشور روس و روم نویسند نامه بهریک جدا بکافور از مشک چین داد زیب که شد رنگ از روی ارژنگ چین که همانی بناخن قلم بر شکست نمودند لوح و قلم آفرین زیک گلستان اینچنین داشت رنگ بنام خداوند آموزگار</p>	<p>خجسته رقم کلاک عنبر فشان که شاهنشاه تاج و دیهیم بخش پس از آنکه از لطف برارای سفید سپه سروری را در آنجا نشاند بفرمود بر منشیان دبیر بآگاهی این خجسته ظفر بفرماندهان ستاره هجوم بیک لفظ و مضمون و یک مدعا بحکمش رقم سنج همانی فریب چنان شد زیر رنگ، سحر آفرین ز عنبر سمن را چنان نقش بست ز گوهر نگاری بآن بی قرین دو گلزار پر از گل صلح و جنگ که دیباچه نامه نامدار</p>
---	---

۴۳۵۰ خدایی که بر جان روانی دهد

زلطفش شهنشاه خاور زمین

زر مهر را کرده رایج بدهر

یکیرا گزینند پیغمبری

کسی را که بنماید او سرفراز

تواند که موری سلیمان کند

کسی را که بر داشت یزدان پاک

گدارا اگر خواهد اندر جهان

قضایش تعلق بگیرد اگر

گراز شهد فیضش رساند برات

۴۳۶۰ ولی قابلیت در اینجاست شرط

پس از لطف حق هر کسی راست بهر

ببازار هستی قضا از نخست

باندازه هر تنی دوخته

مرا چون خدا قابل لطف دید

بمن داد بس شوکت و اقتدار

بآگاهی ای خسرو جهم سریر

گر از غفلتی مست، هشیار باش

ز خواب گران خیز بیدار شو

بدان اینکه از لطف جان آفرین

۴۳۷۰ در آمد برو بوم هندوستان

شه هند بر شوکتتم رای شد

بکریاس دربار گردون مدار

زلطفش سرفراز کردم بتاج

ز شهزادگان فلک احتشام

زبانرا بمعنی بیانی دهد

جهان را در آرد بزیر نگین

ز سیمه افکنده رونق بشهر

یکیرا دهد منصب سروری

شود فخر عالم ز تاج نیاز

سهارا چو خورشید تابان کند

نیارد که اندازدش کس بخاک

بسان سنگندر کند شه نشان

شود چون هما بوم فرخنده فر

شود همچو نی بار حنظل نبات

در انسان و در گل اشیاست شرط

باندازه قابلیت بدهر

قبای بقا همچو خیاط چست

بشاهان جهانبانی آموخته

بشاهنشهی در جهان برگزید

شهانراست از خدمتم افتخار

مر این شاهنامه بخوان پند گیر

گر آکه نباشی خبر دار باش

ز صبح شکوهم خبر دار شو

چو ایران زمینم بزیر نگین

گل فتح چیدم از ان بوستان

بدر بار جا هم جبین سای شد

ز اخلاص چون گشت خدمت گزار

عطا کردمش هند را با خراج

یکی را که نصر اللهش بود نام

مرخص نمودم که آن ارجمند
 ز پیوند شهزاده کامکار
 پس از تاج بخشی بسطان هند
 ز رایات اجلال شاهنشهی
 ز اخلاص مانند دارای هند
 شد از لطف شاهنشهی بهره مند
 شکوه جهانگیریم را کنون
 بر آنم که چون ملك ایران زمین
 لوا بر فرازم از آن مرزو بوم
 شوم همچو اسکندر فیلقوس
 ز من بشنو ای خسرو بی همال
 که از کشور هند و خاور زمین
 رود روزگاری که شاهی هجوم
 گرم هست پایندگی چند گاه
 بزودی پس از فتح توران زمین
 خبر کردمت با خود اندیشه کن
 اگر میل فرمان پذیری تراست
 اگر مطلبت هست لشکر کشی
 بیرخاشجوئی بیارا سپاه
 شه هند با آن همه احتشام
 هماورد خیل سپاهم شدن
 ز روزی که رایت بر افراشتم
 کنون لیک بر لشکرم در شمار
 سواد سپاهم ز ایران و هند
 شکوهم ز افزایش لشکری

ز وصلت نمودن شود سر بلند
 بکیتی همینش بست افتخار
 جنیبت جهاندم باهنکک سند
 چو دریافت دارای سند آکهی
 کمر بست بر خدمتم رأی سند
 ۴۳۸۰ بدیهیم ظل اللہی سر بلند
 بخوارزم، نصرت شده رهنمون
 سراسر در آرم بزیر نگین
 کنم عزم تسخیر اقلیم روم
 خداوند روم و شهنشاه روس
 مکن با خود از خام کاری خیال
 بسی دور باشد باین سرزمین
 باین کشور آرد از آن مرزو بوم
 نرفته ز دور فلک سال و ماه
 بآن کشور آیم ز ایران زمین
 ۴۳۹۰ خرد را چو دانشوران پیشه کن
 جناب مرا هم همان مدعاست
 نمودن ز فرموده ام سر کشی
 در افکن تزلزل بیراه و راه
 نیارست از بام تا وقت شام
 ز کین سد سیلاب جا هم شدن
 سپه گر چه بیرون ز حد داشتم
 نه یکصد فرودست بل صد هزار
 گرفتست تا ملک توران و سند
 شده رشک اجلال اسکندری

۴۴۰۰ بتیغم ظفر توأمان آمده
پس از تاج بخشی فزون مایهام
بجاهم که زبید برو عالمی
غرض ای فلک اقتدار از نخست
نکرد آنکه اول خیال مآل
بتو زین کتابست حجّت تمام

شکوهم سلیمان نشان آمده
هما آشیان بست در سایهام
کندهند و ایران و توران کمی
بکن چاره کار خود را درست
زدست خود آخر شود پامال
کتابم برین ختم شد والسلام

حدیث صحیح دو فرّخ کتاب
جهانجو خدیو سکندر نشان
دو فرخنده رای خرد پروری
که بودند آن هر دو عالیجناب
سخن آفرین دانش آموزگار
۴۴۱۰ بچندین زبان آشنای کلام
ز لطف خدیوانه بنواختشان
چو فرمانروایان فرخنده بخت
دو پنجه غلام مرصع کمر
دو خیمه چو خرگاه افراسیاب
مرصع نگار از در رایگان
دو پنجه جنبیت دو صد ژنده فیل
ز زربفت جلیپوش و از سیم نعل
ز روین تنان چو اسفندیار
۴۴۲۰ مهیّا شد آنکونه دیگر اساس
مرخص چو پیغمبران گزین
ز کریاس در بار گردون مدار
نمودند آهنک روم و فرنک

بیک شرح چون گشت انجام یاب
خداوند ایران و هندوستان
گزین کرد از بهر پیغمبری
بتد بیرو تمکین و رای صواب
هنرور، جهان دیده، گردون وقار
بشرح معانی بیانشان تمام
بتاج رسالت سرافراختشان
بهریک عطا کرد دیهیم و تخت
که بودند در حسن رشک قمر
که بودیش دامن فلک را حجاب
چو از نجم ثاقب بلند آسمان
که بودند هر یک بکوهی عدیل
رکاب از زرو زین مکمل بلعل
شداز بهر هر یک گزین سه هزار
که بیرونست از حد و صف و قیاس
شدند از خداوند نصرت قرین
چو شوکت شکوهان چم اقتدار
در آمد تزلزل بنیاد رنگ

توان گفت بر آن دو عالیجناب
 بیا ساقی آن ابر یاقوت بار
 رسول او لوالعزم صاحب کتاب
 بمن ده که در ملک پایندگی
 گل خیر عیش و طرب را بهار
 بیا مطرب ای عشرت آیین نوا
 ز لطفت کنم شادمان زندگی
 بکش جانفزا نغمه دلگشا
 که بیتو بمیخانه انبساط
 نکردد کسی نشأه یاب از شراب

وزیمت شاهنشاه فلک بارگاه بتسخیر خوارزم و رزم
 با سپهداران گینه و رزم ظفر گشتن و مسخر ساختن
 آن روز و بر

جهانگیر سلطان اقلیم بخش
 که چون داد تشریف بر ملک سند
 بتسخیر توران زمین عزم کرد
 پس از تمشیت دادن آن دیار
 بجنبید از جا بخیل وحشم
 ز کابل نخست عزم خوارزم کرد
 مه سر علم آسمانگیر شد
 بشوکت بر افراخت والاعلم
 غریب و روا رو جهانگیر شد
 سر کرد افلاک را ساخت پوچ
 که بختی شدن کرد گردون هوس
 صفیر نفیر قیامت خروش
 ز دل برد آرام و از عقل هوش
 فرو رفت آنگونه سر و لوا
 که گردید پیر فلک را عصا
 سپر خود کردان رستم خصال
 چو بر تارک چرخ نیلی ، هلال
 زمین شد چنان گردد در آن بسیج
 که شکل مثلک گرفت آخشیج
 تفکها نبرد اوران را بدوش
 چو ماران ضحاک بیداد گوش
 زبان سنان یسلان شد دراز
 برمح سماک از پی طعنه باز
 کمان بود آغوش حسرت کشا
 که بر خانه اش کی نهد تیرپا

در آویخت از مهچپه پرچم چنان
 کیانی درفش شفق گون پرند
 قسطاس ستوران آهو نشان
 مه سر علمهای خورشید تاب
 دلفروز چون دولت مقبلان
 چنان برق زد نعل هامون شتاب
 ۴۴۵۰ کمند هژبران دشمن شکار
 ز سم ستوران آهو نگاه
 پر خود گردنکشان بر فلک
 ز آهن غلامان فولاد پوش
 چو از ماه رایات شد نسیم روز
 بشوکت خدیو فلک بارگاه
 چو روز و شبی چند شده نورد
 نخست از مه رایت آنجناب
 بزرگان اوزبک بیابندگی
 سپه سرفرازان آن بوم و بر
 ۴۴۶۰ سریر آور، آن سرزمین وا گذاشت
 سپهدار خوارزمی با شکوه
 ز ترکان خونخوار خنجر گزار
 که بودند هر يك بروز نبرد
 همه پهلوان همچو اسفندیار
 نبرد آور و گرد و پر خاشجو
 ز خوارزم بال لشکر بی حساب
 بمیدان کین رایت افراز گشت
 بفر و شکوهی که فغفور چین

که زلف مسلسل ز روی بتان
 شده اطللس آسمان بهره مند
 دلاویز مانند زلفه بتان
 کله خودگردان نصرت جناب
 فروزنده چون رای روشندان
 که گردید در آب، ماهی کباب
 چو زلف رسای بتان فتنه بار
 فلک بر غبار و زمین پر ز ماه
 همی سود مانند بال ملک
 چو دریای قلزم جهان درخروش
 چو صبح سعادات شد نیمروز
 بطنی منازل چو خورشید و ماه
 ز سرحد توران بر آورد کرد
 چو شد کشور بلخ خورشید تاب
 نهادند سر بر خط بندگی
 چو بستند از بهر خدمت کمر
 بتسخیر خوارزم همت کماشت
 پی سد آن سیل دریا شکوه
 بیاراست لشکر دو پنجه هزار
 ز مردی حریف دو پنجاه مرد
 بروین تنی شهره روزگار
 دلیر و تهمتن تن و تند خو
 برزم آزمایی چو افراسیاب
 که از کو کبهش کوه راساخت دشت
 نیارد شود لشکر آرا چنین

شد از کرد آن خیل محشر اثر
 بگیتی نفیرش تزلزل فکن
 ز رفعت برین خیمه نیلگون
 تو گفتی برزم سکندر مگر
 شکوه خدیو فلک آستان
 نمودار چون گشت از راه دور
 زهر سوی چون سدّ سیل بلا
 بلا گشت معمار بنیاد کین
 ز سمّ فرس آنچه بر رفت گرد
 عقاب اجل جلوه آغاز کرد
 در اندیشه‌ها نخل کین ریشه بست
 چو سیماب دلها تپیدن گرفت
 شاهین وحشت سکون شد شکار
 پی صید شهباز روح روان
 بخون ریختن همچو مژگان یار
 سیه شد جهان از قبا آهنان
 دو عالم سپاه قیامت خروش
 ز طوفان پر شور رزم آوران
 محیطی ز فولاد شد موج ریز
 غبار زمین آسمان گیر شد
 صدا از تبیره چنان شد بلند
 جهان از غوکوس بر باد شد
 ز سمّ ستور و ز تیر ستیز
 سم باد پایان شرر ریز شد
 بگیتی تفک را ز دود شرر
 سپهر برین خاک عالم بسر
 ۴۴۷۰ ز رعد غوکوس غلغل فکن
 بود رایت احتشامش ستون
 بشوکت کشیدست دارا حشر
 خداوند ایران و هند و سقان
 عیان شد بگیتی نشان نشور
 کشیدند صف چون دو صاحب‌لوا
 چو عنقا شد آرام، عزلت‌گزین
 قضا در زمین ریخت طرح نبرد
 پی صید جان بال و پر باز کرد
 خسک خار بر پای راحت شکست
 ۴۴۸۰ قرار از تحمل رمیدن گرفت
 وفا گشت دام جفا را در چار
 کمینگاه تیر بلا شد کمان
 سنان فتنه انگیخت از هر کنار
 ازین قیروان تا بان قیروان
 دو دریای آهن در آمد بجوش
 در آمد بجنبش زمین و زمان
 همه ماهیش خنجر و تیغ تیز
 قیام قیامت جهانگیر شد
 که گردید کر گوش چرخ بلند
 ۳۴۹۰ سرافیل را صور از یاد شد
 فلک همچو غربال شد خاک بیز
 تفک آتش فتنه انگیز شد
 هزاران شب و روز شد جلوه کر

بگردون زبس نیزه افراخت سر
 جهان آنچنان تیره شد از غبار
 بیشت دلیران گردن فرراز
 ز سهم عقاب کمان آشیان
 دل آماج بر تیر بیداد شد
 ز ضرب سم بادپاشد عیان
 ۴۵۰۰ شرار تفک سوخت بال ملک
 ز ضرب تبرزین ونوک سنان
 عمودگران، یال گردان شکست
 ز دود تفک اندران گیر و دار
 خدنگی که بنمود^(۱) از دل گذر
 که از یک درش مرگ آید دوان
 بهر کرد تیغ آخته بی دریغ
 فلک شد چنان برق شمشیر تاب
 بدریای پرشور خون روز جنگ
 بگرداب خون زورق آسمان
 ۴۵۱۰ ز سم ستوران فلک پر غبار
 ز پر خاشجویان فیروز جنگ
 چسان نخل را گردد از زاله برگ
 شد از ناچرخ و بید برگ سنان
 ز چشم آنچنان شد زره خون چکان
 بسی سرو قامت ز ضرب تبر
 بسی کرد نام آور ارجمند
 بس از کشته جاتنگ شد بر زمین

سر فرقدان داشت از وی خطر
 که گم کرد خورشید را روزگار
 سنان گشت افعی صفت، مهره باز
 فرو هشت پر طایر آسمان
 بدن قالب خشت فولاد شد
 سه عنصر بیک مرکز اندر جهان
 پر تیر آمد حجاب فلک
 برون آمد از ماه و ماهی فغان
 تبرزین سر سرفرازان شکست
 بروز سیه گشت دوران دوچار
 برویش کشودی ازین ره دو در
 روان گردد از آن دگر یک روان
 تو گفتمی کشیدست خورشید تیغ
 که جوشید ازو چشمه آفتاب
 تکاور شناور بسان نهنگ
 بسان حباب می ارغوان
 ز خون دلیران زمین لاله زار
 فضای جهان پر ز شیر و پلنگ
 چنان از تفک مهره شد در عورتک
 زره سان قز اگند و برگستوان
 که شد سیل از خانه زین روان
 بگلزار هستی در آمد بسر
 در آورد کردن بخم کمند
 روان سیل خون شد بچرخ برین

(۱) نسخه، م، خدنگ یلان کرد

سر سر کشان شد ز شمشیر چاک
 ز گرز و سر نیزه سر فراز
 مه سر علم در محاق از غبار
 بسی زور بازوی خود را بهم
 فرو ماند بازوی مردان ز کار
 چو دیدند مردان آیین ستیز
 ز سیل سپاه قیامت شکوه
 بطوفان نمودن بجوش آمدند
 بمردانگی تیغ کین آختند
 زمین دید طوفان سیل سپاه
 ز سم ستوران آهو نشان
 پلنگ افکنان ناوک انداختند
 عقابان زهر سو شتابان شدند
 یکباره بدخواه آیین ستیز
 ز طوفان آن سیل دریا شکوه
 گروهی ز ترکان برگشته بخت
 نکردند با خویش فکر مآل
 کسیرا نکرد این ز خاطر گذر
 نبرد آزمایان آیین ستیز
 بان محکم آیین بنا ریختند
 ز بس ترک از تیغ کین کشته گشت
 نمودند گردان بترکان همان
 ز تیغ یلان مانده سر پا بجا
 کشدگر چشر پشه از حد زیاد
 مشو غره رو بین تنی گر بکین

چو بار صنوبر فتاده بخواک
 زمین در نشیب و فلک در فراز
 ز دود تفک چشم خورشید تار ۴۵۲۰
 نمودند گردان آیین ستم
 ستوه آمد از قطره اسب و سوار
 که بدخواه را نیست میل گریز
 نجنبید از جای مانند کوه
 چو سیل بلا در خروش آمدند
 بترکان پر خاشجو تاختند
 تزلزل در آمد بماهسی و ماه
 در آمیخت باهم زمین و زمان
 جهان از هژبران پیرداختند
 تذروان شکار عقابان شدند ۴۵۳۰
 از آن حمله بنهاد رو در گریز
 بیاشید از هم دماوند کوه
 بخوار زمزان ورطه بردند درخت
 فکندند در قلعه طرح جدال
 که سیلاب راسد نکردد حصار
 زهر سو چو طوفان آشوب خیز
 چو سیل بلا شورش انگیختند
 اجل گفت بس دیگر از حد گذشت
 که کرده هلاکو بیغدادیان
 بسیلاب خون داد درخت بقا ۴۵۴۰
 نیارد ستادن بر تند باد
 که چون رستمی باشدت در کمین

چو رستم نبی گر تهمتن جناب
 تنومند هر چند باشی چوپیل
 اگر داری امید پایندگی
 چو فتوحی چنین شاه راداد دست
 پس از چند روزی از آن بوم و بر
 شرفیاب ازو گشت چون آن زمین
 زده دامن بندگی بر کمر
 نهادند بر دوش بار خراج ۴۵۵۰
 بفرماندهان سپهر اقتدار
 ز اقلیم خوارزم تا حد چین
 بهر کشوری فوجداری گذاشت
 ز ترکان سپه را دو بالا نمود
 ز عزم خداوند آیین ظفر
 ز خوارزمیان زجان گشته سیر
 ز فرهنگ باخویش اندیشه کرد
 پی بندگی شد زکار آگهی
 شه از لطف خاصش سرافراز کرد
 سر افراخت از تاج خاقانیش ۴۵۶۰
 ز نام شهنشه دران بوم و بر
 ز درهای القاب مدحش خطیب
 پس از طی و تسخیر توران زمین
 نکرده دران ملک چندی مقرر
 بطوف در کعبه مدعا
 ز ملک بخارا بجاه و جلال

منه پا بمیدان افراسیاب
 نیاری گذشتن ز دریای نیل
 بیای سران نه سر بندگی
 باورنگ اجلال خرم نشست (۱)
 بعزم سمرقند شد جلوه گر
 خوانین اقلیم توران زمین
 بدرگاه جاهش نهادند سر
 رساندند باج و گرفتند تاج
 نمودند از بندگی افتخار
 شکوهش در آورد زیر نگین
 نگهدار در هر دیاری گذاشت
 پس آهنگ ملک بخارا نمود
 خدیو بخارا چو شد باخبر
 ز روی خرد گشت عبرت پذیر
 طریق شه هند را پیشه کرد
 جبین سای درگاه شاهنشهی
 ز خاقان تورانش ممتاز کرد
 نشانید بر تخت سلطانیش
 شرفیاب شد همچو خورشید زور
 رخ شاهد خطبه را داد زیب
 جهان بخش شاه سلیمان نکین
 فتادش هوای خراسان بسر
 شه دین علی بن موسی الرضا
 بر افراخت رایات فرخنده فال

۱- تسخیر خوارزم در سال ۱۱۵۳ میلادی

بشوکت بسوی خراسان زمین	روان شد ز اقلیم توران زمین
بیا ساقی آن باده ارغوان	که آب روان نیست بی اوروان
بمن ده که دوران بکام منست	بفرخندگی عیش رام منست
بیا مطرب از نغمه دلکشم	ببزم طرب کن چنان دلخوشم ۴۵۷۰
که تا هستم اندر جهان پایدار	نگردم بدام کدورت دوچار

هزیمت شاهنشاه زمان از ترکستان بخراسان و مشورت باصیبه

سروران بجهت تنبیه لکزیه شوم و تسخیر مملکت روم

بدینسان نگارنده سحرساز	دهد پرنیان سخن را طراز
که دیهیم بخش جهاندارهند	خداوند ایران و توران و سنده
چو آمد بفتح و ظفر هم قرین	ز توران بملك خراسان زمین
فروهشت تا پای زرین رکاب	شد از مشهد شاه دین فیض یاب
چه مشهد که از خاک پاکش زمین	کند فخر دایم بعرش برین
غبار درش مشک و عنبر سرشت	گلی از گلستان صبحش بهشت
کمین چاکر آستانش خلیل	حمام حریم درش جبریل
حضیض درش تاج اوج سپهر	صفا بخش رخسار رخشنده مهر
بطوف درش همچو اهل صفا	کند آسمان روز و شب سعی ها ۴۵۸۰
از آن آسمان طایف آن درست	که هر طوف او صد حج اکبرست
پس از خاکبوس شهنشاه دین	جهانجو خدیو سلیمان نکین
بدولت در ایوان جاه و جلال	بآرام بنشست آسوده حال
نرفته ز ایام آرام شاه	ز دور سپهر برین سال و ماه
نمودی در اندیشه اش بهر روم	خیالات کشور کشایی هجوم
ز گلزار رایش بتدبیر جنک	شکفتی گل مشورت رنگ رنگ
سحر که که از مهر کیتی فروز	بسر تاج بنهاد سلطان روز

خدیدو جم آیین والا گهر
باورنك شاهنشهی بر نشست
۴۵۹۰ باحضر نام آوران سپاه
عقیق یمن را کهر ریز کرد
بفرمان شه سروران سپاه
پس از سجده بندگی جا بجا
معلی رواق جهان شهریار
بدینگونه شد شاه شاهنشهان
که ای سرفرازان جمشید فر
بدولت سپه تا بیاراستم
بایران که بودیش ده نامدار
ز نیروی بختم مران سر زمین
۴۶۰۰ چوبر طالع شد ظفر راهبر
شدم عازم ملك هندوستان
ز فرمانروای سکندر جلال
دران سرزمین بود نوبت نواز
گرفتم با ضرب شمشیر باج
سرافراز کردیمش از تاج زر
چو شد بنده رای مارای هند
شد آن سرزمین هم باقبال ما
بگوش خدیوش بفرخندگی
ظفر رهبرم شد بتوران زمین
۴۶۱۰ شد از لطف شاهنشه ذوالجلال
جنیت کشم خسرو باخت
ز ملك جهان آنچه بر جا بود

سرافراز دارای فرخنده فر
چو عیسی که بر چرخ اخضر نشست
خوانین جم قدر شوکت پناه
گل سرخ را شگر آمیز کرد
همه جمع گشتند در بارگاه
ستادند امیران کشور کشا
زارکان دولت چو شد استوار
زیاقوت گون درج، گوهر فشان
پسندیده رایان آیین ظفر
شد از لطف حق آنچه میخواستم
بفرماندهی جملگی تاجدار
در آمد بزودی بزیر نگین
شد اقبال بردولتم همسفر
کل فتح چیدم از ان بوستان
کز ایام صاحبقران تابحال
شه شهریاران کردن فراز
بدوش نهادیم بار خراج
نمودیمش از خسروی نامور
نمودیم آهنك تسخیر سند
مسخر ز نیروی اجلال ما
کشیدیم چون حلقه بندگی
در آوردم آن ملك را در نگین
که ذاتش مبرا بود از زوال
روان در رکاب شه کاشغر
که لایق بداری، ما را بود

نباشد بزیر سپهر دورنگ
ز گلزار خاطر گل آرزو
که اول زنگری کنم بازخواست
ازیشان کشم چون بتیغ انتقام
شوم لشکر آرای اقلیم روم
بشوکت چو اسکندر فیلقوس
نهم پا باورنگ اسکندری
بملک جهان وسعتی آنقدر
که دروی دو دارای گردون وقار
عروس جهان گرچه پر دیده شوی
ولی کرده قطع نظر از خرد
دو شوهر بیک زن سزاوار نیست
ازین نکته ها شاه بسیار گفت
لب از گفتگو چون فرو بست شاه
بخاک ره شاه شاهنشهان
چنین عرض کردند کای کامگار
بود دولتت در جهان جاودان
خداوند بیچون پناه تو باد
فلک باشدت خیمه احتشام
بدانسانکه زین پیش کردیم عرض
سرا ترا بجز رای شه رای نیست
بود حکم کردن ز فرماندهان
بنیروی اقبال از شاه عزم
در گنج احسان کشودن ز شاه
ز صاحبقران لشکر آراستن

بجز کشور روم و ملک فرنگ
شکفتست اکنون باین رنگ و بو
پی آنکه نیکی بید نسا رواست
پس آنکه بخیل ظفر احتشام
تزلزل در آرم بآن مرزوبوم
نوازم دران ملک، زرینه کوس
کنم چون سلیمان سپهسوری
نباشد بررای اهل بصر ۴۶۲۰
بود صاحب سگه و شهریار
بسا مرد از وی شده کامجوی
بر جاهل و عاقل و نیک و بد
دو سلطان بیک ملک در کار نیست
بسی گوهر از مثقب رای سفت
پس از سجده کردن سران سپاه
همه یکدل و یک جهت یک زبان
بود بر مرادت فلک را مدار
بحکمت قضاو قدر تو امان
سرسر کشان خاک راه تو باد ۴۶۳۰
چو قیصر هزارت بکیتی غلام
بما هست خدمتگزاریت فرض
تخلف ز امر تو یارای کیست
سروجان فدا ساختن از سران
ز نام آوران یا فشردن برزم
اطاعت نمودن بجان از سپاه
بلشکر ز بدخواه کین خواستن

جناب ترا چون سکندر سزد
 شکوهت که بروی ظفر رهبرست
 ۴۶۴۰ جهان سرور روم چبود که شاه
 جهانداری و لشکر و ملک و زر
 بآن رفعت و جاه پست تو شد
 ز نیروی بخت بشمسیر تیز
 ز عزم توای سرور نامدار
 نساید جبین گر بخاک رعت
 ز حکمت نمایم با وی همان
 نمایم ویران چنان ملک روم
 نماید اگر حکم صاحبقران
 کند عزم تسخیر اقلیم روم
 ۴۶۵۰ باقبال شاهنشبه کامگار
 علم بردر قصر قیصر زند
 سپه سرور روم رابی هراس
 چو طبع هیون توای کامور
 بررای نواب صاحبقران
 که در قیصر آن رتبه و اعتبار
 زارض مقدس فرازد علم
 نهد پا بجشم رکاب زرین
 شب و روز در طی راه دراز
 کنون آنچه در آن بود رای شاه
 ۴۶۶۰ بفرمای خدمت بجا آوریم
 سرانرا چو شد عرض مطلب تمام
 چنین داد فرمان که اسپهبدان

که بندد بیاجوج افساد سد
 نه کم از سلیمان و اسکندر ست
 کند مشورت با سران سپاه
 شه هند را بود ازان بیشتر
 ز افتادگی زبردست تو شد
 ورا کلب در گاه سازیم نیز
 پس از آنکه آگه شود خواندگار
 نگردد کمین بنده در گهت
 که کردیم با سایر سرکشان
 که در قصر قیصر کند، جای بوم
 که گردن فرازی ز نام آوران
 شود لشکر آرای آن مرزو بوم
 مه و سال نارفته از روزگار
 قدم بر سریر سکندر زند
 رساند بگریاس گردون اساس
 بود راغب سیر آن بوم و بر
 نیارند دم زد سپه سروران
 نباشد که شاه فلک اقتدار
 کشد بهر تسخیر ملکش حشم
 بدولت شود رخس همت نشین
 شود رخس جاهش قدم رنجه ساز
 جز آن نیست رای سران سپاه
 که از جان و دل جمله فرمان بریم
 جهانجو خدیو فلک احتشام
 ز مشهد نمایند نقل مکان

بفرمان وی خیمه بیرون زدند	سرا پرده بر طرف هامون زدند
بیا ساقی ای شمع مجلس فروز	چراغ دلسم را زروی تو سوز
بمن ده از آن آب یاقوت فام	که پیرمغان باداهش کرده نام
چنان سازمستم که گاه خمار	زنم پنجه همراه اسفندیار
بیا مطرب ای خرمن غصه سوز	که فرصت غنیمت بود چندروز
بکیتی دو روزی که پاینده یی	عبث در غم روز آینده یی
دمی خرّم وشاد وآسوده حال	به از عمر صد ساله با ملال

**توجه شاهنشاه فلک بار گاه بد افغانستان و تمیبه جماعت لکزی شو و از آنجا
متوجه گردیدن بتسخیر ممالکت رو و گرفتن قلعه کرکوک و عزیمت
بموصول از آن مرزوبوم**

خروشان شوای طبل بر پشت پیل	که بر خواست آواز کوس رحیل ۴۶۷۰
فرا تر بزن خیمه ای آسمان	که تنگست جا برسپه سروران
سرای خودای کدخدا واگذار	بزن خیمه چون ابر در کوهسار
بکش پای بر دامن ای راهرو	مکش رنج دهقان ز کشت و درو
چو سیمرغ کنجی نشین ای رفیق	نباشد ره امن جز این طریق
توای خاطر جمع عزلت گزین	چو دل گوشه یی پهلوی ما نشین
بآرام ، دلای تن اسامبند	بین در عقب چیست بیجا منخند
توای تاجر انبساط و نشاط	ببازار کیتی میفکن بساط
مدرس بگو درس تعطیل را	فرو نه سر بار مندیل را
امامت منخواه از امام ای مرید	نخواهی دگر خاطرش جمع دید
که فرداست دوران بخون ریختن	عجب فتنه یی خواهد انگیختن ۴۶۸۰
جهانراست دیگر ازین پس بسر	بلای فریبی بهر رهگذر
اگر ملک آسودگی بایدت	کسی راه جز عقل نمایندت

همه دیده خویش نادیده گیر
 مگو آنچه دیدی شنیدی بکس
 چو اهل نظر چشم دل باز کن
 ز آینده و رفته عبرت بگیر
 چنین کرد شاه ملایک هجوم
 بفصلی که بد شاه گردون خرام
 زیغ آب گردید کیمخت پوش
 ۴۶۹۰ هوا چون تفک مهره در کار زار
 نهان در قزا کند بر آفتاب
 ز سرما کماندار برنا و پیر
 ز روین تن کوه دی تاب برد
 ز سرما بس افشرد اشک بصر
 بدانگونه آب روان یخ نمود
 ز صرصر غریوان جهان همچو کوس
 ز شمیر و تیسر دلیران کار
 ز کافور برف از پی مرهمش
 بوقتی چنین خسرو چم چشم
 ۴۷۰۰ بتسخیر عالم علم بی حجاب
 غوکوس بر شد بچرخ برین
 صفیر نفیر آسمانگیر شد
 ز سم ستوران زریته زین
 زبانگ روارو زمین لرزه ناک
 زره پوش گردان آهن کلاه
 جلاجل زرین ناقه بار دار

اگر بشنوی حرف نشنیده گیر
 که راه سلامت همینست و بس
 خرد را بخود محرم ناز کن
 ز روی خرد پند من در پذیر
 توجه بتسخیر اقلیم روم
 شده دلو مانند یوسف مقام
 زمین سفت تر گشته از هفت جوش
 بمیدان گیتی شده ژاله بار
 بسر خود یخ، آب را از حباب
 ز چله نشینی شده گوشه گیر
 بحدی که در دل شرارش فسرد
 مژه گشت چون رشته بی پر کهر
 که شد خشک چون جدول تیغ زود
 هوا تیره از ابر چون آبنوس
 ز بس بود آسودگی زخم دار
 قضا مهربان گشت در عالمش
 بر افراخت از ارض اقدس علم
 تو گفتی زمشرق کشید آفتاب
 در افتاد پیچش بناف^(۱) زمین
 غریو روارو جهانگیر شد
 شده سینۀ باز روی زمین
 ز سم ستوران فلک زیر خاک
 چو در قیر کون ابر تابنده ماه
 چو ایام هفته بی هم قطار

(۱) نسخه، کاو زمین

سر نیزه سرفراز یلان
 بدوش یلان جمله ضحاک وار
 زرنکین حریر لوای ظفر
 زقرکش دلیران دشمن شکار
 برایات، معراج فرسا ملک
 قطاس ستوران آهو نشان
 بدانسان بدوش دلیران سپر
 بفرخنده رایت که بدعرش سای
 بهر سو زیلان شوکت پناه
 بغیر از خرام قبا آهنان
 زابلق از آن خود زینت فرای
 بسیر جوانان فرخ لقا
 زبس مهچہ رایت دلپسند
 ازین بس مسیحای گردون جناب
 شتررا ز روینه خم آن شکوه
 بچشم جهان بین خورشید و ماه
 شکوه سلیمان نیارد بیاد
 باجلال فرمانروای زمان
 چو آن کشور از مقدمش زیب یافت
 از آنجا پس آهنگک تبریز کرد
 نکر دیده روزی بآرام رام
 بتنبیه نکری از آن بوم و بسر
 در آمد تزلزل بنزدیک و دور
 بیابان نشپنان آن ناحیت
 گرفتند آسان ز عالم کنار

گذشته ز فرق سر فرقدان
 زدام کمند بلا بود مار
 شده طایر چرخ طاوس پر
 چو شهباز وشاهین پرو بالدار ۴۷۱۰
 شده شقه بند از حریر فلک
 زمین سای چون کا کل مهوشان
 که بر سرو پیچد گل نیلفر
 شده حلقه ماه خلخال پای
 جهانی رونده ببیراه و راه
 ندیده کسی کوه آهن روان
 که خیل ملک را سپهرست جای
 زره دیده گردید سر تا پیا
 شده زینت افزای چرخ بلند
 نوزد دگر مهر با آفتاب ۴۷۲۰
 تو گویی بر آید ببالای کوه
 فلک دید چون شوکت آن سپاه
 کند محو نام جم و کیقباد
 به ری آمد از راه مازندران
 بدولت بآهنگک قزوین شتافت
 سمند عزیمت بره تیز کرد
 باورنگک راحت نکرده مقام
 بدر بند بنمود عزم سفر
 بسرحد ظلمات افتاد شور
 زبیم از پی منزل عافیت ۴۷۳۰
 که شد قافشان جای، سیمر غوار

همه ایل واحشام آنسرزمین
ز آسیب، آن سیل دریا شکوه
در آن ملک سلطان نصرت جنود
ز نیروی بختش یلان بیدریغ
نمانند آثار لشکر کشی
چنان آتش کین برافروختند
ز طوفان آن سیل پرشور و شر
که نشنید یک کس صدای خروس
۴۷۴۰ زدست یلان کرده دامن رها
زیمار از صحت افتاده دور
بحکم شه از جان امان یافتند
چوازلطفشان شاه خوشحال کرد
چو شد کار آن کشور انجامیاب
بدل میخلدش که از آن دیار
بآهنگ ظلمات عزم سفر
درین فکرش اقبال از آن مرزوبوم
که عزم چنین را سکندر نمود
گرت هست خواهش که در خسروی
۴۷۵۰ بشوکت شوی مثل آن سرفراز
زنی بر در قصر قیصر علم
بزیر نکین آری اقلیم زنک
شود آن زمانت بجاه و جلال
بآهنگ ظلمات بندی کمر
بصد آرزو بهر پایندگی
بدستت دهد خضر جام مراد

ز بحر خزر تابسرحد چین
کشیدند رخت سلامت بکوه
چو چندی بدولت توقف نمود
ز فرمان پذیریش از ضرب تیغ
نشانی ز نام سپه سرکشی
که خشک و ترو و بحر و بر سوختند
خراب آنچنان گشت آن بوم و بر
در آنسرزمین تا بسرحد روس
نهان گشته در گوشه غارها
زن و مرد پیروشل و لشک و کور
بمنزلکه خویش بشتافتند
بزرگی بر آن قوم شمخال کرد
بسکام دل خسرو کامیاب
کند همچو اسکندر نامدار
شود تا ز آب خضر بهره ور
دلیل رهش شد بتسخیر روم
پس از آنکه گفتی مسخر نمود
برسم سکندر کنی پیروی
پس از آنکه در روم نوبت نواز
نهی بر سریر سکندر قدم
شوی رایت افرار از ملک فرنگ
که مانند اسکندر بی همال
بخضر عنایت شوی همسفر
شوی طالب چشمه زندگی
چو بر سرکشی گویدت نوش باد

جز این ورنه در ملک پایندگی
 نباشد اگر دولتی آنچنان
 چو اقبال کردش چنین رهبری
 از آن مرز شاه فلك احتشام.
 بشوکت نیاسود در عرض راه
 شد آگه چو سرنهنگ آنسرزمین
 بخاك اطاعت جبین سا نشد
 سر رزم پر خاش راپیش کرد
 پس از آنکه دارای دارا غلام
 بفرمود از آلات آتش فشان
 زخمپاره و توپ، در روزگار
 نمایندش از کین بدانسان خراب
 بحکمش بچیزی که فرمان نمود
 زخمپاره آتش بر افروختند
 دمی بیش گشتی گر آن انقلاب
 ز آشوب توپ قیامت نشان
 بیلا روی از پی نردبان
 کمندخم اندر خم تابدار
 نهادند پا بر فراز از نشیب
 بلا چون شود نازل از آسمان
 چو طوفان پر شور دریاستیز
 بیکباره از قلعه دارندگان
 زمانی دلیران کشور گشا
 بسی سرفکندند از تن بتیغ
 امان دادشان قهرمان زمان
 چه کار آیدت چشمه زسدگی
 کی از خضر منت کشیدن توان
 عنان تافت از عزم اسکندری
 چو خورشید بنمود آهنگ شام ۴۷۶۰
 شدش ملک کر کوک و تاجلوه گاه
 زنا بخردی گشت قلعه نشین
 سگ آستان معلی نشد
 ز گردنکشی کرد طرح نبرد
 بمحصوریان کرد حجت تمام
 چو اهل جهنم بسوزندشان
 نماندند آثاری از آن حصار
 که محکم بنایش رسد تا بآب
 یلان خدمت انسان نمودند زود
 بنار سقر، سوزش آموختند ۴۷۷۰
 شدی ملک هستی سراسر خراب
 ملایک سراسیمه در آسمان
 زهر سو دلیران کشورستان
 فکندند بر کنگر آن حصار
 شدند از نو قد ظفر با نصیب
 بشیب آمدند از فراز آنچنان
 بر آن قلعه گشتند چون موج ریز
 بر آمد بگردون فغان امان
 پس از آنکه گشتند تیغ آزما
 تن چاک بر خاک و خون بیدریغ ۴۷۸۰
 زشمشیر خونریز نسام آوران

بحکم شهنشاه از کشت و بست
 ز تیغ دلیران بجا مانده را
 بفرمان فرمانده روزگار
 سپه سرور را بایشان کماشت
 نگهدار کردش در آن بوم و بر
 بیا ساقی از باده کامم بده
 که شد گردش روزگارم بکام
 بیا مطرب ای زیب بزم سرور
 ۴۷۹۰ غنیمت بود فرصت اکنون بیا
 که امروز روز نشاطست و بس
 چو عشرت دهد دست باید نمود
 چو فردا شود فکر فردا بکن
 کشیدند گردان خونخوار دست
 با سودگی دامن افشاندند را
 نشانند در قلعه‌یی توان دیار
 مران مملکت را باو وا گذاشت
 رساندش بمعراج اقبال سر
 بیا پی چو جمشید جامم بده
 بود تا بغم بخت و اقبال رام
 که باشد وجود شریف ضرور
 برغم بداندیش، عشرت نما
 چنین روز کم گشته روزی بکس
 در اندیشه روز فردا نبود
 اساسی همان گونه بریا بکن

توجه شاهنشاه فلک بار گاه از گرگ کوک بتسخیر موصل

بدینسان دبیر جواهر رقم
 که از لطف جان و جهان آفرین
 پس از فتح گرگ کوک از آن بوم و بر
 باهنک موصل جنیبت جهانند
 شکوه جهاندار فرخنده فر
 سپه سرور قیصر نامدار
 ۴۸۰۰ ز آسیب آن سیل دریا اساس
 نیورد سر در کمند خراج
 بتدبیر تسخیر آن قلعه شاه
 که آسان ازین سرکش پرغرور
 نگارنده لوح شد از قلم
 ظفر صید خاقان نصرت قرین
 باقبال فتح و ظفر همسفر
 سر سرو رایت بگیهان رساند
 در آن سرزمین گشت چون جلوه گر
 که صاحب علم بود در آن دربار
 در قلعه شهر بست از هراس
 نگردید فرمان پذیر از لجاج
 چنین گفت با سروران سپاه
 مرا این قلعه نتوان گرفتن بزور

که محکمتر از سدّ اسکندر است
بجز زور سر پنجه حیدری
بفرهنگ و تدبیر و رای صواب
کنون هیچ تدبیر بهتر جز این
سرانرا چو شد رای شه دلپسند
زهر سو بدان قلعه بیکاه و گاه
بنایی نمو دار شد در نظر
مراورا خیال بنای حصار
درست آن غلط را چوانگاشتند
پس، از آتش کینش افروختند
جهان ز آتش کین چنان برفروخت
ترو خشک افروخت خاشاک سان
چنان شعله بر شد بچرخ بلند
چنان قیر گون گشت آنسان زدود
چنان گشت دل کننده از جازمین
نبرد آزمایشان دران انقلاب
بران محکم آیین بنا تاختند
بخرسندی آنکه ازان شور و شر
چورفتند گامی دوسه باشتاب
همان قلعه دیدند بد پایدار
ز بنیاد آن محکم آیین بنا
دلیران با فسوس از امید خویش
ز قلعه نشینان بیداد کوش
ز کین شد در آن عرصه پر خطر
بمیدان کین بس تفک مهره ریخت

در آفاق مشهور چون خیر است
که جاقلعه گیرد کس از خیری
توان کرد این قلعه را فتح باب
که باید پی نقب کردن زمین
زمین کاورزم آزمایشان شدند
ز زیر زمین میبریدند راه
که از کندنش تیشه پیچید سر ۴۸۱۰
نمود از غلط کاری استاد کار
تفک سان ز باروتش انباشتند
ازو ماهی و مرغ را سوختند
که از آتش وی فلک نیز سوخت
چو گلخن همه سوز شد گلستان
که انجم از سوخت مثل سپند
که گفتمی جهان روز را کم نمود
که گردید با آسمان هم نشین
زهر سو چو سیلاب هامون شتاب
سپر بر سر آورده تیغ آختند ۴۸۲۰
کز ان قلعه برجها نمانده اثر
فرو هشت طوفان آن انقلاب
چو سدّ سکندر بجا استوار
نجنبید زان فتنه خستی زجا
نهادند چون یاز اندازه پیش
زبانگ دهاده بر آمد خروش
تفک خرمن زندگی را شرر
تو گفتمی که تسبیح زاهد گسیخت

بگردون غوتوپ غلغل فکند
 ۴۸۳۰ خدنگک از کمین کمان پر کشود
 ز قاروره کیتی چنان بر فروخت
 زدودتفک بس جهان گشت تار
 ز برق تفک خرمن ماه سوخت
 جهان از تف توپ آتش فشان
 ز خمپاره بر رفت از بس شرار
 ز الماس ناوک بسی سینه خست
 ز بس منجنیق بلا سنگ بار
 چسان شیشه گردد ز سنگ ستیز
 بسی دل بتیر بلا شد نشان
 ۴۸۴۰ بسی سرو از تیشه های جفا
 چو دیدند گردان فیروز جنگ
 نچیده گل از گلش آرزو
 شهنش یلانرا چو بد حال دید
 ز الطاف شاهنشهی شان نواخت
 پس از رسم دلجویی سروران
 که ای نامداران کشور گشا
 نشاید کنون بود اندوهگین
 سکندر شکوهان دارا جلال
 بتسخیر هر قلعه یی سالها
 ۴۸۵۰ میسر شد از صد ، یکیرا ظفر
 بآسانی از هر سپه سروری
 نرفته مه وسال از روزگار
 بمنزله که خویش روبه بچنگ

بینیاد عالم تزلزل فکند
 زهر گوشه یی شاهبازی ربود
 گه گلزار هستی سراسر بسوخت
 سیه بخت شده همچومن روزگار
 چو پروانه بال ملک بر فروخت
 بر افروخت بس ، شد جهنم نشان
 شرر بارش دابر را پنبه زار
 ز سنگ حوادث بسی سر شکست
 خطر داشت از وی سر کوهسار
 چنان گشت چار آینه ریز ریز
 تپان گشت بر خون بسی نوجوان
 بگلزار هستی در آمد ز پا
 که جز تیر تدبیر ناید بسنگ
 بینکه نهادند از یأس رو
 طبیبانه بر درد هر یک رسید
 ز احسان دوا ی دل خسته ساخت
 در افشان شد از لعل صاحبقران
 بسنگ آمد از تیر تدبیر ما
 نه بازیچه ، کشور گشایست این
 در اقلیم گیری عدیم المثال
 نمودند بیرون ز حد سعی را
 پس از آنکه عمری در آمد بس
 مسخر تواند کند کشوری
 شود چون سلیمان جهان شهریار
 خراشد بناخن جبین پلنگ

سپه سرورانرا همه کار و بار
ولیکن از آنجمله دشوار تر
خصوصاً ز دارای قیصر لقب
ز آماجگاه امید از قضا
بنیروی اقبال ازین پس کنون
چنان چاره سازم که دریکزمان
ز طوفان سیل شکوهم اثر
برومی نژادان نمایم همان
پس از آنکه از لطف حق شد قضا
بقیصر چنان تیغ رانم ز کین
بشرطی که نماید از روزگار
بود گر چه یکسان مدار فلک
که چند اساس نوی هر زمان
نشاید که مرد خرد بهره یار
تو گفتمی ز بازیچه آسمان
بلی خسروی را که بختست رام
بدونیک ایام از دیرو زود
چو آینه از آشکار و نهان
ز پند و نصیحت خدیو زمان
پس از اینکه از لعل رب ریخت پر
بهمدستی رای فرهنگ یار
در اندیشه از طالع خسروی
همی خواست تا در ضمیر منیر
برزم آزمایان کشور ستان
ز فرمانبری سروران سپاه

نه آسان بود گر چه در روزگار
گرفتن حصارست از خیره سر
که چم شوکتست و سکندر نسب
خطا شد اگر تیر تدبیر ما
بتدبیر رای خرد رهنمون
ازین محکم آیین بنا در جهان
زهستی نماند درین بوم و بر ۴۸۶۰
که با عالمی کرده چنگیز خان
موافق به رای همایون ما
که گوید قضا صد هزار آفرین
دگر بازی تازه هنگام کار
ولیکن جز این نیست کار فلک
پی فتنه انگیزختن در جهان
شود ایمن از فتنه روزگار
بدرگاه نواب صاحبقران
جز الهام غیبش نباشد کلام
بهر صورتی رو که خواهد نمود ۴۸۷۰
بود در ضمیر منیرش عیان
برای دُر گوش نام آوران
چونسان بدامان ایام دُر
که باشد پسندیده روزگار
بتدبیر افکنند طرح نوی
بدانسانکه گردیده صورت پذیر
چو آینه یکدست سازد عیان
بخدمت کمر بسته در پیشگاه

بود گرچه دشوار آسان کنند
 شتابان زگرد ره آمد یکی
 شتابش باخبار موحسن دلیل
 بعرض خدیو فلک بارگاه
 بود دیرمانیت چون خضر بخش
 کمین بنده بادت **چم و کیقباد**
 که از دولت گشته نوبت نواز
 بمعراج دولت رسانیده سر
 بالقاب خانی شده نامدار
 فتادست دور از طریق وفا
 ز نا بخردی بسته بر کین کمر
 کندروز و شب مشق لشکر کشی
 دم از شوکت و شان و حشمت زند
 شده جمع بر گرد آن روسیاه
 تصرف نموده چو فرماندهان
 بکشور کشائی پس از چندگاه
 زند پنج نوبت بصد طمطراق
 زدست **تقی خان** ظالم نفیر
 بر آشت مهر سپهر انتقام
 به تنبیه آن سرکش روسیاه
 عقیق یمن را در افشان کند
 بدست سپهدار یغمایان
 رسید از ره و بود اینش خبر
 غریوان چو دیو درنده چو گرگ
 نتابیده هر يك ز صدمرد رو

که بر هر چه فرمان رود آن کنند
 ۴۸۸۰ بوقتی چنان پیک صرصر تکی
 ز چابک روی برق سان بی عدیل
 جبین پاک ناکرده از گرد راه
 رسانید اینسان که ای تاج بخش
 شکوه تواندر جهان کم مباد
 کمین بنده جاهت ای سرفراز
 غلامی که از لطف ای تاجور
 بشوکت شده شهره روزگار
 ز اندازه بیرون نهادست پا
 ز امر مطاعت کشیدست سر
 ۴۸۹۰ بر افراخته رایت سر کشی
 بیانیگری پنج نوبت زند
 گروهی ز نا بخردان سپاه
 ز شیراز تا سر حد **اصفهان**
 اگر چاره نمایندش زود شاه
 شود رایت افزای **ملک عراق**
 غرض ای خدیو **سکندر** سریو
 چو قاصد باین کرد ختم کلام
 بتعیین فوجی زخیل سپاه
 در اندیشه بودش که فرمان کند
 ۴۹۰۰ دهد نامه قتل شیرازیان
 درین فکر تدبیر پیکی دگر
 که از دشت **قیچان** فوجی ز ترک
 نبرد آور و رزم و پرخاشجو

دلیر و کماندار و خنجر گزار
 بصرهنگی آنکه بر خیل ترک
 حسنخان لقب داشت از دولتت
 تصرف نمود استرآباد را
 که هر ترک اهریمنی را اسیر
 ز بیداد آن فرقه دیو قهر
 ز طوفان آن سیل هامون شتاب
 نبندی اگر راه آن تند سیل
 بیابان نیاورده پیک این خبر
 چو برق درخشنده سرعت مآب
 زمین ادب را بلب بوسه داد
 که ای آسمان آستان سرورا
 یکی گردد کردنکشی سام نام
 که معلوم نبود نژادش بکس
 ز گرجی ولکزی بزون از شمار
 ز خود ناشناسان آن سرزمین
 باو جمله همدست گردیده اند
 خصوص آنکه کشورنگهدار بود
 نمک ناشناسانه همراه سام
 سر رزم و پر خاش را کرده پیش
 مرا این آتش فتنه زان سرکشان
 گر این آتش فتنه شعله خیز
 نه خاموش گردد در آن بوم و بر
 خبر آنچه قاصد ز آشوب داشت
 شه از این خبر هادران دیشه بود

چو شیر ژبان جمله مردم شکار
 ز سالاریش کرده بودی بزرگ
 بزرگانه میزیست از شوکت
 ز حد برد آنگونه بیداد را
 جوانیست با دختری دستگیر
 شد آن مرزبدر ز ویرانه شهر
 کنون گشته مازندران هم خراب ۴۹۱۰
 نماید بسوی دماوند میل
 رسید از شماخی رسولی دگر
 سبک سیر چون عمر و شخص شتاب
 زبان از پی عرض مطلب گشاد
 ثریا مکانا بلند اخترا
 فریدون فر افراسیاب احتشام
 سپه سرفرازی نموده هوس
 باو گشته اند از پی فتنه یار
 که بودند آشوب را در کمین
 بساطی بگردنکشی چیده اند ۴۹۲۰
 بحکمت در آن ملک سالار بود
 نمودست بیعت بصد احترام
 بود غره بر زور بازوی خویش
 ز تفلیس افتاده تا شیروان
 ز سیل شکوه تو یکچند نیز
 نشانی نمی ماند از خشک وتر
 نمودی بشه یک بیک عرض داشت
 در چاره یی جستجو مینمود

که از جانب حاکم **ایروان**
 ۴۹۳۰ که میداد چین جبینش خبر
 نخست از ادب سجده بر شاه کرد
 پس آنگاه از بهر عرض پیام
 جهان شهریار **سکندر** هجوم
 برازنده مسند سسروری
 خداوندگار **سکندر** نسب
صفی میرزا نام شهزاده‌یی
 که خود را شناسانده در آن زمین
 سپاهی باو داده بیش از شمار
 ورا بهر تسخیر این مرز و بوم
 ۴۹۴۰ همان فتنه جورا که **ساهست** نام
 جز او نیز از در گه **قیصری**
 که با این همه شهرت **البرزکوه**
 سپاهش بود بسکه بیرون ز حد
 همه خصم افکن یل صف شکن
 دلیر و تهمت تن و رزمجو
 مراورا ز شاه **سکندر** نسب
صفی میرزا هم مطیع و بست
 بخاک رخت عرضه‌ای شهریار
 پی رزم این لشکر بیقیاس
 ۴۹۵۰ ز بنیاد هستی درین بوم و بر
 سبوی ارترا هست در دست و گل
 بیاجوج افساد آن سر کشان
 کسی همچو **اسکندر** نامدار

پیام آور دیگر آمد دوان
 ز اخبار موحش باهل نظر
 شرف را رخ از خاک دژ گاه کرد
 چنین گفت کای قبله خاص و عام
 باجلال دارای اقلیم **روم**
 نوازنده کوس اسکندری
 فلک قدر سلطان **قیصر** لقب
 چوسرو از بر دولت آزاده‌یی
 ز نسل سلاطین **ایران** زمین
 نموده بسر داریش نامدار
 نمودست مأمور از **ارض روم**
 مرآن نامجو راست کمتر غلام
 عزمت نموده سپه سسروری
 بر شوکت او ندارد شکوه
 نهایت ندارد بسان عدد
 نبرد آورو گرد رویینه تن
 بیازوی خود غره و تند خو
 وزارت بود منصب **احمد** لقب
 دوروزه ره این پیش آن در پیست
 نکردم ز جاهش یکی از هزار
 بزودی نچنبد اگر شه، اساس
 نمیمانند آثار چندی دگر
 منوش اربود بر لب جام مل
 بغیر از شکوه خدیو زمان
 نیارد که سد بست در روزگار

شه از این خبرهای وحشت اثر
 برآشفته بود و شد آشفته تر
 بیاساقی آن می که غم میبرد
 زدل رنگ زنگک الم میبرد
 بمن ده که ناسازی روزگار
 مرا دارد افسرده و دلفکار
 بیامطرب ای شادمان بساط
 که سازیم غم را بدل بانشاط
 دمی همچونی گرشوی همده
 بگلزار ، عشرت بجوید غم

بازگشت سلطان سلیمان شان از موصل بایران بسبب طغیان
 بعضی از سرکشان و تنبیه ایشان و نظم ممالک ایران و عزیمت
 از آن مرزوبوم برای تسخیر مملکت فارس و ارض روم و بعضی
 از وقایع

بدینگونه صراف گوهر فروش
 که چون شد شهنشاه والا کهر
 بسی آمدش زین خبرها شکفت
 پی دفع آن شورش چار موج
 بملاحی طالع ارجمنند
 زدولاب فکرت بهرای رزین
 پس از ساعتی خسرو نیکبخت
 پی مشورت با سپه سروران
 که ای نامداران فرخنده فر
 زناسازی عالم فتنه زا
 بجز خواهش شد فلك را مدار
 سر فتنه دیگر جهان کرده پیش
 خدیوی که او را لقب قیصرست
 ز ایران بتسخیر اقلیم روم

کشد این در رایگان را بگوش
 ز طغیان گردنکشان وا خبر ۴۹۶۰
 عقیق یمن را بگوهر گرفت
 که از صرصر فتنه بگرفته اوج
 بدریای اندیشه زورق فگند
 بتدبیر فرهنگ دانش قرین
 کشانید بر ساحل چاره رخت
 چنین شد ز یا قوت گوهر فشان
 سپه سر فرازان نصرت اثر
 موافق نشد رای ما با قضا
 نگردید بر مطلبم روزگار
 که دارد مرا باز از کار خویش ۴۹۷۰
 باقبال گویی چو اسکندر ست
 کشیدیم هر که بشوکت هجوم

بنا کرد اساسی چنان روزگار
 گرم آنچه داده‌ست رخ تابحال
 دلم‌لیک بهر دو چیزست داغ
 یکی آنکه نگرفته این مرزوبوم
 سمند عزیمت در آرم بگشت
 دگر آنکه بی خیل نصرت اثر
 خرابی باو راه یابد بسی
 ۴۹۸۰ ولی می‌نشاید که جز این و آن
 پی آنکه جز شوکت‌م را ظفر
 که تا شاهبازی چو نواب ما
 همای‌همایون فرخنده پر
 چواکنون من از طالع‌ارجمند
 بود فتح و نصرت مرا هم‌معنان
 نگردد پی چاره صورت‌پذیر
 که هر سو پی چاره سرکشی
 پس آنگاه با خیل محشر هجوم
 زدنبال ایشان شود رهنورد
 ۴۹۹۰ ز نیروی بازو، سپه سروران
 بشوکت دگر باره زان مرزوبوم
 وگرنه هراسپهبدی نام‌مور
 تهمتن‌تنی فوج‌داری ز پی
 بیدخواه از طالعم کیرودار
 ز خیره سر، استرآباد و فارس
 پی رزم سرهنگک دارای روم
 همانرا که ماندش بدل آرزو

که بایست برگشت باز آن دیار
 در آن بود خیری برای مال
 که بسیارم از آن کنون بی‌دماغ
 نگشته کمین بنده‌ام شاه روم
 باقلیم ایران کنم بازگشت
 چو در ملک ایران شوم جلوه‌گر
 نیم‌ماند آسودگی در کسی
 شود چاره دفع گردنکشان
 نگردد با سپهبدی راهبر
 باقبال دولت نشد پرگشا
 شکارش نگردیده یعنی ظفر
 ز جاه سلیمانیم بهره‌مند
 ظفر در رکابم چو دولت روان
 جز این شکل آینه‌سان در ضمیر
 فرستم ز دربار لشکرکشی
 جنابم بآرام از این مرزوبوم
 ز ایران برآرد دگر باره کرد
 نمودند اگر چاره سرکشان
 فرازیم رایت بتسخیر روم
 که عاجز شد از چاره‌خیره‌سر
 فرستیم از بهر امداد وی
 دلیران چو کردند در کارزار
 نماندند اثر پس باهنگک قارس
 عزیمت نماییم از آن مرزوبوم
 نمانیم بسا قیصر رزمجو

بشرطی که در کشور شیروان
 چو رای جهان سرور ارجمند
 بحکمش، پی دفع هر سرکشی
 پی سد افساد یا جوج سام
 ظفر صید شهزاده کامگار
 پس آنکه ز موصل پی باز کشت
 چو یکچند شد شوکتش رهنورد
 بطوف در قبله گاه امم
 ملک پاسبان شاه عرش آستان
 درخشنده خورشید اوج شرف
 وصی بحق نبی بوالحسن
 علی ولی زبده ممکنات
 بصد شوق شد تحفه جان بکف
 پس از آنکه نواب مالک رقاب
 ز فیض طلا کردن آن رواق
 شهنشه شرفیاب چون گشته بود
 که فرش و رواق و درش با حصار
 دگر باره سلطان نصرت جنود
 پس از عرض مطلب برسم ادب
 باهنک ایران علم بر فراشت
 چو بر سر زمین قلمرو رسید
 که از یمن اقبال ای کامگار
 مظفر بسام سیه روز شد
 کنون آن که پیلتن را اسیر

هم از سام سرکش نماید نشان
 بنام آوران سپه شد پسند
 روان شد ز دربار لشکرکشی ۵۰۰۰
 بحکم خدیو سکندر غلام
 روان کشت با لشکر بیشتر
 خدیو جهان، رایت افراز کشت
 بر آورد از ملک بغداد کرد
 امیر عرب شهریار عجم
 جهان کرم کعبه راستان
 مه عالم افروز برج نجف
 در بحر ایجاد فخر زمن
 حبیب خدا سرور کاینات
 ز بغداد بنمود عزم نجف ۵۰۱۰
 شد از درگه شاه دین کامیاب
 که باشد باو عرش را اشتیاق
 بتعمیر آن باز فرمان نمود
 بکاشی نمایند زینت نگار
 چو گوی سعادت ز میدان ربود
 از آن آستان گشت رخصت طلب
 پی نظم آن ملک همت گماشت
 رساند از شماخیش پیکی نوید
 ظفر شد باجلال شهزاده یار
 ز کین برق تیغش عدو سوز شد ۵۰۲۰
 بزنجیر دارد چو غرنده شیر

همی خواست با تیغ زهر آبدار
 چو از شاه شاهان مرخص نبود
 که بر هر چه فرمان دهد آن کند
 بتنبیه وی قهرمان زمان
 که با خنجر تیز زهر آبگون
 نمایند جز عیش بخون لعل فام
 فرستند از بهر آن نو نیاز
 نمودست عزم سپه سروری
 ۵۰۳۰ که شاید ز عبرت باو بنگرد
 چو فرمان پذیران بفرخندگی
 گذارد ز اخلاص چون راستان
 ببیند که هر يك ز گردنکشان
 نورزید اخلاص از سرکشی
 قضا چون بشمشیر زهر آبدار
 پس آنگاه شهزاده با تیغ کین
 نماید مران ملک را قتل عام
 بسازد بعبرت بهر رهگذار
 که من بعد آیند کان جهان
 ۵۰۴۰ کز اندازه، هر کس برون پای هشت
 بفرمان قهر سپهر انتقام
 ز شیراز آمد مریدی دگر
 پس از جبهه سایی بدر گاه شاه
 بگلزار دربار عنبر سرشت
 بعرض بهار ظفر لب گشود
 که ای آفتاب سپهر جلال

برون آرد از روز گارش دمار
 از آن عرض برخا کپایش نمود
 سزایش بمضمون فرمان کند
 چنین داد پاسخ بمژده رسان
 کنند از صدف گوهرش را برون
 برو صبح امید سازند شام
 که کردست قیصر ورا سرفراز
 بشوکت زند کوس یاغیگری
 ز آیین گردنکشی بگذرد
 بگوشش کشد حلقه بندگی
 سر بندگی را بر این آستان
 باین دودمان خلافت نشان
 برافراخت رایات لشکرکشی
 بر آورد از روز گارش دمار
 بنیروی بازوی اصحاب دین
 که دادست تاج اطاعت به سام
 سر کشته گردیدگان را منار
 نگردند غافل ز قهر شهان
 و راهم نباشد جز این سرنوشت
 محرر چو شد نامه قتل عام
 که نخل قدش داشت از مرده بر
 که واجب بود سجده بر قبله گاه
 که بایست از وصف وصل بهشت
 شکفته چو گل، همچو بلبل سرود
 فتاد اختر دشمنت در وبال

نمودند نام آوران دلیر
سزای مران سرکش رو سیاه
که از شاه هر امر فرمان شود
ز صاحبقران یافت عز صدور
زالماس گون خنجر کین چوسام
بشیرازیان سیه رو بتیغ
نمایند، خونخوار گردان همان
چو شه کار شیراز راهم تمام
ز تشویش آشوب مازندران
برای قلمرو بعزم عراق
چو سرحد قزوین و ملک ابهر
خوش آینده پیکری چو باد بهار
ز اقلیم مازندران در رسید
که از طالعت ای فلک بارگاه
بجز نام در ملک مازندران
ولی آنکه بد باعث شور و شر
بفوجی ز خود ناشناسان ترک
ز صنف رعیت ز نوع سپاه
گروهی که همدست او بوده اند
دلیران نام آور ارجمند
که فرمان دهد آنچه صاحبقران
باسپهد این خجسته ظفر
که بافتنه جویان آنسر زمین

تقی خان شیراز را دستگیر
کنون هست موقوف بر امر شاه (۱)
بتیغ سیاست همانسان شود
بدینگونه فرمان، از آن پرغرور ۵۰۵۰
برای سیاست کشند انتقام
بتنبیه اهل جهان بیدریغ
که کردند با مردم شیروان
نمودی، پس از امر بر قتل عام
بشوکت از آنسر زمین شد روان
نوشتی شکوهش برات فراق
ز اخلاص شاهنشهی یافت بهر
عیان خزّمی چون گلش از عذار
بشه داد از فتح و نصرت نوید
بشمشیر خونریز از کینه خواه ۵۰۶۰
نشانی نمادند نام آوران
سلامت ز میدان بدر بردسر
ره دشت بگرفت مانند گرگ
ز حق ناشناسان این بارگاه
ز نابخردی فتنه جو بوده اند
گرفتار دارند اندر کمند
نمایند فرمانبران آنچنان
چنین داد فرمان شه تاجور
برای سیاست بشمشیر کین

(۱) عصیان تقی خان در سال ۱۱۵۶ بود و پس از آنکه وی دستگیر شد او را مقطوع النسل و از
یک چشم کور کردند.

۵۰۷۰ بشیرازی و مردم شیروان
 مراوهم پی عبرت عالمی
 نشاند گروهی سرحد دشت
 بسیلاب آشوب او سد شوند
 زهر سوپایی نوید ظفر
 زطوفان آن شورش چارموج
 شد آسوده خاطر بجاه و جلال
 برافراخت رایت از آن مرزوبوم
 که شهزادگی ادعا مینمود
 بیسا بیتو ساقی بیزم نشاط
 ۴۰۸۰ بمن ده از آن آب چون ارغوان
 مغنی بیسا ساز کن عود را
 نوا ساز ما شو ز راه عراق
 نباشد برای من از خرمی
 چه کردند، گردان نمایند همان
 بسازد منار از سر آدمی
 که آن فتنه جو گر کنه باز گشت
 بشوکت نکهدار سرحد شوند
 چو آمد بدارای فرخنده فر
 که بگرفته بودی بهر گوشه اوج
 بنیروی اقبال دور از زوال
 پی رزم سر عسکر شاه روم
 سپهدار در کشور فارس بود
 صفا نیست در عالم انبساط
 که تا کردم از خرمی کامران
 بکن تازه آیین داود را
 که دارم بوصلت بسی اشتیاق
 جز آهنگ عشرت فزایت کمی

هزیمت نواب مالک رقاب از عراق باذربایجان و از آنجا
 متوجه شدن بسمت قارص بهزم رزم صفی میرزای سر
 همگر قیصر و مظفر گشتن بآن بد اختر و محاصره
 آن بوم و پر

رقم سنج تاریخ شاه شهان
 چو از شوکت شاه جم احتشام
 پی عزم رزم صفی میرزا
 ممالک ستان تاج بخش شهان
 چنین مینگارد بلوح بیان
 دگر باره چون یافت ایران نظام
 که قیصر و را کرده صاحب لوا (۱)
 برای در گوش نام آوردان

(۱) در سال ۱۱۵۲ محمدعلی نامی مشهور بصفی میرزا ادعای شاهزادگی و پسر
 شاه سلطان حسین مینمود و در قارص از طرف دولت عثمانی از حمایت میشد

گهر ریخت از درج یاقوت گون
 ز الطاف جان جهان آفرین
 ز آشوب جویان خود ناشناس
 نشانی در اقلیم ایمان نماند
 ازین رفت و آمد اگر چه سپاه
 سزاوار ایشان نباشد جز این
 نگردند ماهی دو سه رهنورد
 ولی مصلحت نیست زین رهگذر
 بکاری که همت کمارد کسی
 بدون جهت دست از وی کشد
 خصوص آنکه چون من بلند اختر
 ز همت چو اسکندر نامور
 نهادم با جلال پیا در رکاب
 شود چون مرا ملک روم و فرنگ
 اگر چه بود دیرمان روزگار
 ازین پیش اهل خرد گفته اند
 بفردا منه کار امروزه را
 بسا باشد از پی چو فردا رسد
 نباشد سزاوار سلطانیم
 که چون خسرو هند، قیصر جبین
 شوم ساعتی را با آرام یار
 خصوصاً بوقتی که در ارض روم
 بر آنم که اکنون ازین سرزمین
 شوم رایت افزا آن مرز و بوم
 پس از آنکه او را هم از روزگار

که ای سروران ظفر رهنمون
 ز نیروی بازوی اصحاب دین
 که در سرکشی چیده بودند اساس
 ۵۰۹۰ بغیر از بدی نام ایشان نماند
 کشیدند پر زحمت و رنج راه
 که کردند چندی براحتم قرین
 نریزند طرح اساس نبرد
 که بسیار دارد بمردی ضرر
 درو رنجها برده باشد بسی
 نکرده تماشا بجای وانهد
 که باشد ز هر خسروش برتری
 بعزمی که زین پیش بستم کمر
 ۵۱۰۰ نکر دیده تا حال انجام یاب
 گل مطلبم بشکفتد رنگ رنگ
 ولیکن بود عمر ناپایدار
 ز الماس پند این گهر سفته اند
 بشوأل مفکن مه روزه را
 اجل جامه مرک در برنهد
 نزیبید بجان جهانانیم
 نسوده درین آستان بر زمین
 بگیرم در اورنگ راحت قرار
 سپه سروری کرده باشد هجوم
 ۵۱۱۰ بتایید و امداد جان آفرین
 که نوبت نوازست سرهنگ روم
 بر آریم با خنجر کین دمار

هر آن مملکت سر بسر آن ماست
 مهی چند هم از پی انتقام
 گذارید عمری ازین پس دگر
 کنون باید آهنک تبریز کرد
 سران از اطاعت بفرخندگی
 بفرمان وی رایت افراختند
 دوال آشنا شد بچرم هژبر
 ۵۱۲۰ ز سم ستوران گیتی نورد
 ز رفتار شیران آهو نشین
 سر نیزه سرفراز یلان
 چو جوش دلیران فیروز جنگ
 بسر خود گردان گردون جناب
 ملك برفلك پر گشاید چسان
 ز ماه علم آسمان سر بلند (۱)
 تفك هر دلیری که بردوش داشت
 بعینه بکیش یلان تیر کین
 نبرد آزمایان ز پا تا بفرق
 ۵۱۳۰ میان نیام سیه فام تیغ
 نشستی دو چندی بچله کمان
 سپر نامداری که بردوش داشت
 بدست یلان از کمند دراز
 بگیتی نگر فتنه خوائیده است
 هر آنکس که از صید این دام رست
 نی نیزه بر شد بگردون چنان

جهان سرفرازش بفرمان ماست
 نمایید بر خویش راحت حرام
 بیالین آرام پیوهته سر
 سمند عزیمت بره تیز کرد
 نهادند سر بر خط بندگی
 تزلزل بگیتی در انداختند
 غوکوس رویین در آمد بابر
 جهانی عیان در هوا شد ز کرد
 بگرد فنا رفت یکسر زمین
 گذشتی ز فرق سر فرقدان
 نیفتاده در دام هرگز نهنک
 درخشنده چون در فلك آفتاب
 کند جلوه در خود، ابلق چنان
 ز عقد تریاش آویزه بند
 هژبر، ازدهایی در آغوش داشت
 چو مژگان خوبان همه دلنشین
 چو جوهر ب فولاد گردیده غرق
 هلالیست روکش برو گشته میغ
 شدی تا بقریان نام آوران
 مهی آفتابی در آغوش داشت
 بلا طرفه سر رشته سی داد باز
 عجب ریسمان باز تابیده است
 توان گفتنش بخت بیدار هست
 که شد جای شیر فلك نیستان

(۱) نسخه . ن . بهره مند

شکوه جهاندار نصرت جنود
ز شوق جهانگیری و گیرودار
بخیل و حشم با ظفر همعنان
شد از ماه رایات کیتی فروز
ظفر باشکوهش از آن مرزوبوم
به بوم و بر روم آن تند سیل
چو سرهنگک دارای رومی جنود
شد آگه که آن سیل دریاستیز
به پیشش نیارست کردید سد
ز اندازه نهاد بیرون قدم
پی آنکه شاید دو روزی دگر
پس از آنکه سنگر نشینی گزید
بمرآت اندیشه از هر جهت
عیانگشت بروی که این گیرودار
یلی را که اینسان نماید لجاج
بفرمود تا اندران سرزمین
دوشوکت شکوهی فلک بارگاه
درفش کیانی بر افراشتند
مقابل بهم قبه و بارگاه
ز هر سو پی چاره یکدگر
گذشتند از آیین رحم و وفا
که و بیگه و روز و شب صبح و شام
پی رونق دستگاه اجل
بر آمد ز هر سو بچرخ اثیر
تفکهای کین گشت در رزمگاه

شرفیاب تبریز را چون نمود
دو روزی براحت نگر دیده یار
ز تبریز شد عازم ایروان
شب ایروانی بدل چون بروز ۵۱۴۰
نماینده گردید بر ارض روم
پی شورش انگیختن کرد میل
که سرحد نگهدارد در قارص بود
بآن مرز شد موج آشوب خیز
چو خاشاک با خیل بیرون ز حد
نی فروخت در عرصه کین علم
کشد ساغر زندگانی بسر
اساسی پی رزم و پر خاش چید
ز اول چو شه بنگرید عاقبت
بسی میکشد دیر در روزگار ۵۱۵۰
نمی شاید آسان نمودن علاج
یلان نیز کردند سنگر نشین
دو دریا خروشی دو محشر سپاه
بگلزار دل خار کین کاشتند
نمودند آینه روی ماه
ز تدبیر بستند بر کین کمر
نهادند پا در طریق جفا
نمودند بر خویش راحت حرام
فکندند طرح ستیز و جدل
غو کوس رویین ز بانگ نفیر ۵۱۶۰
بجان دلیران بالای سپاه

بچرخ از دم اژدر توپ کین
 ز بیم عقاب خدنکک بلا
 ز توپ و تفکک اندران رستخیز
 برآمد پی صید شاهین جان
 دمان اژدهای تفکهای کین
 ز دود تفکک مهپچه اندر درفش
 ز قاروره پیوسته چرخ بلند
 ز خمپاره، محکم بنایی نماند
 ۵۱۷۰ ز برق تفکک بس جهان در گرفت
 ز پولاد منقار باز خدنکک
 مشبک در آن عرصه شد سر بسر
 گرفت آنچنان جای در مهپچه تیر
 پر خود گردان گردن بلند
 جگر کاو که ناچنخ کینه شد
 تفکک شد دمی برق کشت حیات
 گهی بود خمپاره آتش فروز
 زمانی دلیران آیین نبرد
 عنانتاب گاهی زمیدان کین
 ۵۱۸۰ به نای زرین کرد بنمود آن
 دهل دست اندوه بس زد بسر
 بهم سنج بس دست افسوس سود
 ز افغان نای اندران انقلاب
 جرس را ز وحشت چنان دل تپید
 جوانان حسرت بدل سینه چاک
 چو چندی دلیران آیین غرور

ملك چون سمندر شد آتش نشین
 نشد طایر آسمان پر کشا
 زمین برق خیز آسمان ژاله ریز
 عقاب خدنکک از کمین کمان
 بر آورد دود از نهاد زمین
 بسان مه منخسف شد بنفش
 همی جست از جا بسان سپند
 در آفاق آباد جایی نماند
 جهنم ازو، وام آذر گرفت
 بشاهین جان عرصه گردید تنکک
 بسان زره از زره سم سپر
 که تیر شعاعی بمهر منیر
 نگون از تفکک چون قطاس سمند
 گهی تیر کستاخ بر سینه شد
 دمی توپ کین سد راه نجات
 چو برق غضب خرمن عمر سوز
 زمیدان مردی در آورده گرد
 ستوه از جدل گشته سنگر نشین
 که با مطربان سرمه اصفهان
 نماندیش از پوست در سر اثر
 نشان هر گزش گفتی از کف نبود
 دل آهنین جرس گشت آب
 که بر گوش گردان صدایش رسید
 چو بسمل تپان گشته بر خون و خاک
 بدشمن ز کین آزمودند زور

شبی عاقبت اندران رستخیز
 بجا ماند بنکه دران پهن دشت
 چو شد جای بدخواه از اضطراب
 شهنشاہ خاور علم برکشید
 جهان بر شکوهش چو کرد بدتنک
 چو فتنه سر از خواب برداشتند
 بنیاد خون ریختن در ستیز
 ندیدند در بنکه قیصری
 چو ترکان غارتگر فتنه جو
 شب و روز تا هفتہ بی لشکری
 پس آنکہ بهر مرزآن سرزمین
 در اندک زمانی از آن بوم و بر
 ز سرحد آن مملکت تا حلب
 ز رومی نمودند بس دستگیر
 ز یغما و بیداد، آن بوم و بر
 کہ جز قلعه قارص جایی نماند
 بلی پیش سیلاب دریا شکوه
 چو روز قیامت شود آشکار
 بیاساقی آن جام پر می بیار
 بمن ده کہ دوران بکام منست

ستمگر عدو یافت راه گریز
 ز سنگر عنان تاب بر قلعه کشت
 بسان نوای مخالف حصار
 برزم شه شام لشکر کشید ۵۱۹۰
 پرید از رخ خسرو زنگ رنگ
 یلان تیغ و بازو برافراشتند
 چو گشتند بردشت کین رنگ ریز
 نشانی بجز نام از لشکری
 بتاراج کردن نمودند رو
 نگشتند فارغ ز یغما گری
 گروهی روان شد ز اصحاب دین
 ز بنیاد هستی نماندند اثر
 بخشک و تر آتش زدند از غضب
 بهر یک کس، افتاد ده کس اسیر ۵۲۰۰
 بدانگونه گردید زیر و زبر
 نکر دیده ویران سرای بی نماند
 تواند کجا پای افشرد کوه
 نیمماند آثاری از روزگار
 بیادت ز رسم جہم و کی بیار
 فلک تابع و بخت رام منست

بعد از شکستن سر و سگر قیصر روم بتنبیه لکزی روانه شدن از آن مرز و پو ۴

خدیو جهانگیر اقلیم بخش
 چو از لشکر آرای قیصر پناه
 بتنبیه لکزی چنین راند رخس
 بنوعی کہ میخواست شد کینه خواه

۵۲۱۰ زرایات فرخنده پرچم گشود
نرفته مه و سالی از روزگار

بقیطاق^(۲) از آنجا پس آهنک کرد
ز شمخال و کردنکشان بنام
ز موج جیوش محیط انقلاب
که از شیروان تا بسرحد چین
پس آهنک تسخیر قزاق^(۳) کرد
همی بود رایش چو گردد شتا
نرفته مهی بیش از فصل دی
که ای تاج بخش ممالک ستان
ز دربار دارای رومی چشم

۵۲۲۰ بقر و شکوهی که در این زمان
شکوهت اگر سد آن تند سیل
بر آنست این سیل پر انقلاب
شود چون حمل سیر شاه نجوم
جهان سرور هند و ایران زمین
بیاسخ بآرنده عرضه گفت
که فرصت مرا میدهد گر اجل
چو سرهنگ پیشین و پیشینه نیز
بسوزم چنان خرمن عمر وی
کنون راه آینده را باز کرد
روا دار او را نیم رنج راه

۵۲۳۰ بمیدان رزمش شوم جلوه گر

بتنیمه لکزی عزیمت نمود
که شد مخیم دولتش ملک جبار^(۱)
بقبچاقیان عرصه را تنگ کرد
بتیغ غضب چون کشید انتقام
چنان کرد آن بوم و بررا خراب
سراسر بملک عدم شد قرین
بشگی پس آنگاه قشلاق کرد
بملک ارس بر فرازد لوا
بدینسان رسانند بر عرض وی
سکندر شکوه سلیمان نشان
بر افراخته سرفرازی علم
ندیده چنین شوکتی آسمان
نگردد بایران کند زود میل
که بنیاد ایران رساند بآب
بایران کند عزم از ملک روم
شه بابل و سند و توران زمین
بسی در بالماس تقریر سفت
مر آن کامجو را هم اندر جدل
ز برق شرر ریز شمشیر تیز
که بر قصر قیصر برد شعله پی
بگوش که بنمای ساز نبرد
بیاساید او خود پس از چند گاه
کشم تیغ فتح از نیام ظفر

(۱) جار نزدیک آواراز شهرهای داغستان است (۲) قیطاق نیز از شهرهای داغستان

در شمال دربندو مرکز حکومت آن سمندر بوده است (۳) نام طایفه بیست ترک
زبان مسکن آنان در دشت قبچاق بوده و بشجاعت و بیباکی مشهورند .

کنم پیش از آنکش کند گفتگو
 چو فارغ زیاسخ جهاندار گشت
 پی مصلحت دید این گیر و دار
 یلان بر سر عزم جزم آمدند
 چو از سیر سلطان خاور محل
 بحکم شهنشاه گردون سریر
 کشیدند در بر یلان رخت جنگ
 مه سر علم گشت خورشید چهر
 در آمد ز فریاد رویینه کوس
 ز سم ستوران هیجا هجوم
 ز بانگ نفیس و هجوم سوار
 بفر و شکوهی روان لشکری
 بخیل و حشم خسرو خسروان
 سپهدار قیصر هم از ارض روم
 دو محشر شکوه قیامت قرین
 سپه سرور روم را بی جدل
 بیسکدم نماند از شکوهی چنان
 بده ساقی آن آب آتش مثال
 از آن پس که گردد زبون حال من
 چکار آید ار باشد آب حیات

سرش را بچوگان شمشیر گو
 سپه سرورانرا طلبکار گشت
 چو شد گفته ها گفته شهریار
 طلبکار اسباب رزم آمدند
 شرفیاب گردید برج حمل
 در آمد بعیوق بانگ نفیر
 بر اسبان تازی نسب تنگ تنگ
 قرین مه و مهر شد در سپهر
 ۵۲۴۰ تزلزل برین گنبد آبنوس
 زمین چون فلک پر هلال و نجوم
 زمین مضطرب آسمان بیقرار
 که تجدید شد رسم اسکندری
 چو شد رایت افراز در ایروان
 بجنمید با خیل بیش از نجوم
 گزیدند چون جا بیک سر زمین
 کلو گیر گردید نا که اجل
 نشانی چو پیشینه سر عسکران
 که از دل برد رنگ زنگ ملال
 ۵۲۵۰ کسند رو بادبار اقبال من
 که باشد چوداروی بعد از وفات

گشته شدن شاهنشاه بدست سران سپاه و برهم خوردن اساس نادری

پی عبرت این داستان را چنین
 که شهرا چو فتحی چنین دادست
 که جم و ارحقرا فراموش ساخت
 چو ضحاک مردم کشی شیوه کرد
 رقم کرد دانای دانش قرین
 ز صهبای غفلت چنان گشت مست
 زمغرو ریش کوس طغیان نواخت
 ز صدزن فزون هر دمی بیوه کرد

۵۲۶۰ ز افغان و از بک بهر بوم و بر
 زهر کشوری خواست از حد برون
 فرستاد فرمان به فرمانبران
 ز هر ملک آنانکه فرمان برند
 غرض کار مردم بجایی رسید
 بظلمی چنین با سپاهی چنان
 زهر جا که چون سیل کردی گذر
 ز جورش چو گردید ویران عراق
 از آن ملک پس از ره سیستان
 چو آن ملک رانیز ویران نمود
 ۵۲۷۰ ز نوع رعیت کسی چون نماند
 نیارست از جور فارغ نشست
 ز خیل سپه نیز هر دم بخشم
 لوای ستم هر کجا بر فراخت
 چو جور و جفایش بغایت رسید
 شبی فوجی از پاسبانان وی
 بسوی سرا پرده اش تاختند
 بیک دم زدن نه شهنشاه ماند
 سر شب سر قتل و تاراج داشت

که از هیچ ظالم نیاید بیاد
 که شد هر زن بیوه را الف باج
 براو بیش از صد محصل گماشت
 بیک روز از سیم و زر یک کرور
 فرستاد فوجی پی اخذ زر
 ز هر جنس اشیا ز نیک و ز بون
 که از دخت و از پور ایرانیان
 هزاران غلام و کنیزم دهند
 که گشتند از زندگی ناامید
 بسوی عراق آمد از ایروان
 بغیر از خرابی نماندی اثر
 بنایش بهستی نوشت، الفراق
 بسوی خراسان زمین شد روان
 بنوعی که میخواست انسان نمود
 که بروی تواند جفایی رساند
 بلشکر هم از ظلم یازید دست
 همی کشت و می بست و میکند چشم
 منار از سر آدمیزاد ساخت
 ستمگاریش بر نهایت رسید
 که بودند دایم نکهبان وی
 بشمشیر کین کاروی ساختند
 نه دیهیم و اورنگ و خر گاه ماند
 سحر که نه تن سر نه سر تاج داشت

بيك گوردش چرخ نیلوفری
 خبردار گشتند چون لشکری
 کند قهر قهار چون قادری
 بيك طرفه العين و اندك زمان
 شهی کو بنای ستم را نهاد
 ز شاهی غرض معدلت گستریست
 بیا ساقی آن جام جمشید را
 ز لطف تو شاید که عبرت پذیر
 شوم من ز بازیچه چرخ پیر

نه نادر بجا ماند و نه نادری (۱)
 نهادند بنیاد غارتگری ۵۲۸۰
 نماند بجا ناور و نادری
 چنین خورد برهم اساسی چنان
 سر و افسر خویش بر باد داد
 ستم پیشه کی لایق سروریست
 که باشد برورشك خورشید را
 شوم من ز بازیچه چرخ پیر

در بیان خاتمت کتاب

بحمدالله این نامه نازنین
 ز امداد كلك جواهر نثار
 درین بحر امواج دور از کران
 هر آنکس کند غوص همچون صدف
 شناسد کسی قدر کالای من
 که صراف انصاف گوهر شناس
 کند گر ز انصاف صاحب هنر
 بتحسین هر معنی دلنشین
 نبودم چو اهل سخن مدعا
 جز اظهار دانش که در روزگار

که بروی برد رشك ارزنگ چین
 ز انجام شد زینت روزگار
 که باشد پر از گوهر سالکان
 بسی در معنیش آید بکف ۵۲۹۰
 که باشد خردمند صاحب سخن
 نیارد کند قیمتش را قیاس
 بانشای تقریر نظم نظر
 نماید بیان صد هزار آفرین
 ازین نامه نامی دلگشا
 نعیم بماند ز من یادگار

(۱) در سال ۱۱۶۰ اکراد خوبوشان (قوجان) ایلخیان خاصه را که در قورق رادکان بود تاخت کردند و نادر شاه بعد از ورود به اراض اقدس مصمم تنبیه آنان شد در شب یکشنبه پانزدهم جمادی الاخری در منزل فتح آباد خوبوشان محمد بیگ قاجار ایرانی، موسی بیگ افشار و قوجه بیگ افشار رومی باشاره علیقلیخان برادرزاده نادر و تمهید محمد صالح خان افشار و اتفاق جمعی از همیشه کشیکان نیمشب داخل سرا پرده شده نادر را مقتول ساختند.

ز انشای این نامه دلنشین
 که هر در بعنوان وی سفته‌ام
 چسان شکر این آورم بر زبان
 ۵۳۰۰ زبانم نگشته بمدح کسی
 توقع چو فردوسیم نی ز شاه
 بگردم سر انگشت افسوس خا
 طریق قناعت ز فضل خدا
 برایم لب نانی آماده است
 الهی که تا هست باقی نفس
 بجز خود که من از تو شرمندهم
 مرا اگر چه هست از حد افزون نیاز
 عطا کن بمن آنچه بایستنیست
 مغنی کجایی نوایت کجاست
 ۵۳۱۰ دمی همدم باش مانند نی
 بده ساقی آن جام پر از شراب
 بمن ده که افسرده دارد غمم
 زمی آنچنان نشأه یابم نما

مرا مطلب از نفع باشد، پس این
 بمدح نبی و علی گفته‌ام
 که بهر طمع همچو دون همتان
 که بر من بود منت هر خسی
 که محکوم کردم بسی سال و ماه
 نکردم پس از آنکه حاجت روا
 چو شد شیوه از رسم آباء ما
 بکس احتیاجم نیفتاده است
 بدوشم منه بار منت ز کس
 اگر نیک اگر بد ترا بنده‌ام
 بدر گاهت ای خالق کار ساز
 که بر کس کرم جز نوشایسته نیست
 سرود خوش غمزدایت کجاست
 که ساقی کند نشأه یابم زمی
 که بر وی حسد میبرد آفتاب
 چو ز هاد دل مرده دارد غمم
 که از خاطر م نگذرد ما سوا

فرهنگ

ازل - بفتح اول ودوم همیشگی وزمانیکه آنرا ابتدا نباشد

اژدر - بفتح اول وسوم ماربزرگ

اسف - بفتح اول ودوم اندوه سخت و اندوهگین شدن

اشتم - بضم اول وسوم تندی ، غلبه ، زور و تعدی

اشهب - بفتح اول و سوم سپید و سیاه بهم آمیخته ، مطلق اسپ

اعانت - بکسر اول و فتح نون یاری دادن

اعتمید - بفتح اول وسوم ممال ازاعتماد

اغلام - بکسر اول کارشنیع با کودکان وامردان کردن وشهوت تیز گردانیدن

اقصی - بفتح اول دورتر و بنهایت رسیده

اکلیل - بکسر اول تاج ، نام منزل هفدهم از منازل قمر و آن سه ستاره است بشکل مثلث بصورت تاج

التجا - بکسر اول پناه و با لفظ کردن و بردن و آوردن مستعملست

ام هانی - بضم اول نام دختر ابیطالب یعنی خواهر حقیقی حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام

اورنگ - سریر و تخت ، عقل و دانش ، فر و زیبایی ، شادی وخوشحالی ، مکروفریب

اهریمن - بفتح اول و فتح پنجم شیطان ورهنمای بدیها

اهمال - بفتح اول فرو گذاشتن چیز را ، بخود گذاشتن چیزی را

ایاغ - بفتح اول ییاله شرابخواری

آبگون - آبرنگ

آخشیج - هریک از عناصر اربعه ، ضد و مخالف را نیز گویند

آش بغرا - آشپست منسوب بیغراخان ترکستان

آل - رنگ سرخ ونیمرنگ آن ، فرزندان

آماج - نشانه ، خاك توده برای مشق تیراندازی

آوردگاه و آوردگه - معرکه ومصاف

آهیختن - برکشیدن و برآوردن ، برکشیدن شمشیر را نیز گویند

ابرش - بفتح اول و سوم رنگ سرخ و سفید درهم آمیخته و اسپ که نقطه های مخالف رنگ خود داشته باشد

ابلق - بفتح اول وسوم - دورنگ عموماً واسپ دورنگ خصوصاً که یکی سپید و دیگری سیاه باشد ، پر کلاه

ایبر - بفتح اول پیراهن

اتاقه - بضم اول و فتح قاف تاجیکه از پر پرندگان بر کلاه وجیقه نهند

اجلال - بکسر اول بزرگ داشتن و بزرگ قدر گردانیدن

اجم - بفتح اول ودوم نیستان

اجوف - بفتح اول وسوم میان خالی و نزد صرفیان لفظی که میان آن مقابل عین فعل حرف علت باشد

احسن الی مناسا - احسان کردن بآنکه عصیان کرده است

ادبار - بکسر اول پشت دادن دولت و منهزم شدن در جنگ

ادهم - بفتح اول اسپ سیاه ، مطلق اسپ

ب

تبیاید - بفتح اول نیرو دادن و توانا گردانیدن
تبرزد - بفتح اول نبات
تبییره - بفتح اول بمعنی تبیر که کوس و دهل و طبل و نقاره است و بعضی گفته اند تبیره دهلیست که میان آن باریک و هردوسرش پهن میباشد
تجره - بفتح اول و تشدید را برهنه شدن و برهنگی و معجازاً بمعنی ترك دنیا و قطع علائق
تجلی - بفتح اول و تشدید لام آشکارا شدن و روشن ، آشکارا کردن و جلوه کردن
تحت الثری - بفتح اول زیر زمین
ترك - بفتح اول کلاه
تمشیت - بفتح اول و یاء جاری کردن و روان کردن
تصاریف - بفتح اول گردانیدن آنها ، گذشتن ها ، بر کشتن ها
تلبیس - بفتح اول پنهان داشتن مکر و عیب از کسی
تفت - بفتح اول گرم
تفتیده - بفتح اول آنچه از آفتاب و آتش گرم شده باشد
تکاهل - بفتح اول خود را کاهل نمودن
تکاور - بفتح اول و چهارم اسپ و شتر
توسن - بفتح اول و سوم اسپ و استر سرکش و پرقوت
تیر - نصیب و حصه ، سهم و خدنگ و ناوک
تیر تخش - تیر هوایی آتشبازی شبهای عید و عروسی
تبرك - تصغیر تبر
تهمیز - بفتح اول جدا کردن

ج

جلاجل - بفتح اول زنکها و جرسها
جلوریز - بفتح اول سبک عنان و جلد و شتاب
چه جلو بمعنی عنانست ، اسپ کنل
جلیس - بفتح اول همنشین

بادپا - صفت اسپ
بادلیج و بادلیجه - نوعی از توب
بال - کتف انسان و حیوان ، پروبال پرندگان نمو کردن ، بالیدن ، بالا
بختی - بضم اول نوعی از شتر قوی و بزرگ سرخ رنگ
بدست - بکسر اول و دوم و جب را گویند
براق - بضم اول مرکبیکه حضرت رسول (ص) در شب معراج بر آن سوار شدند و بمعنی مطلق اسپ نیز آمده
برید - بفتح اول قاصد و نامه بر
بسمل - بکسر اول و سوم ذبیح کردن ، ذبیح ، و در وجه تسمیه آن گفته اند که در وقت ذبیح کردن بسم الله میخوانند
برگستوان - بفتح اول پیوشی که در روز جنگ می پوشیده اند و اسپ را نیز می پوشانیده اند
بیت الشرف - بفتح اول باصطلاح اهل تنجیم برجیکه شرف یکی از کواکب هفتگانه در آن شود چون شرف آفتاب در حمل
بیعت - فرمان برداری و عهد و پیمان و اخلاص خود را در دوستی فروختن و مرید شدن
بیع و شری - خرید و فروش

پ

پالای سان - پالای یعنی صاف کننده و سان بمعنی مانندست
پذیرا - بفتح اول مقبول
پرن - بفتح اول و دوم پرند بافته ابریشمی و حریر ساده
پرنیان - بفتح اول حریر و دیبای چینی منقش
پسین - بفتح اول آخر روز ، آخر
پویان - رونده و دونده
پویه - دویدن ، رفتار میان نرمی و تیزی

ت

تارمار - زیر و زبر و کج و موج ، پریشان و پراکنده

جنیبت - بفتح اول اسپ کتل و پیش سواری

سلاطین

جنود - بضم اول لشکرها

جهات - بفتح اول نقد و اسباب و اشیاء

ج

چاچ - نام شهر است از ماوراءالنهر و کمان خوب بدانجا منسوب است .

چکاچاک - بفتح اول و دوم آواز کرز و شمشیر که در پی هم زنند چکاچاک هم گفته اند .

چول - بضم اول بیابان

چیر و چیره - غالب شدن، غلبه یافتن، مستولی شدن بر دشمن، بهره

ح

حدی - بضم اول سرودیکه در عرب شترانان میسرایند و شتر بدان مست شده چالاک میگردد

حریم - بفتح اول کسرا کرد خانه و مکان، کردا کرد خانه کعبه

حشر - بفتح اول و دوم فوج

حضیض - بفتح اول پستی، پستی زمین در دامن کوه

حک - بفتح اول تراشیدن، درو کردن

حمام - بفتح اول کبوتر

حمیت - بفتح اول و بیاء غیرت و ننگ

خ

خارماهی - استخوان ماهی

خدننگ - بفتح اول و دوم نام درختی که از چوب آن تیر سازند و بعضی گویند چوب کز است که سخت و هموار باشد و بمعنی تیر هم آمده است

خرگاه - بفتح اول عمارت و خیمه بزرگ و آلاچیق بزرگ

خسک - بفتح اول دوم خس و خاشاک و خاری باشد سه گوشه و خارهای سه گوشه رانیز گویند که از آهن سازند و سر راه دشمن گذارند.

خشت - بکسر اول نوعی سلاح جنگ باشد و آن نیزه کوچکیست که در میان آن حلقه‌یی از ریسمان با ابریشم بافته بسته باشند و انگشت سبابه را در آن حلقه کسره بجانب خصم اندازند

خفتان - بفتح اول نوعی از جبه و جوشن که روز جنگ پوشند

خیو - بفتح اول آب دهان

خننگ - بفتح اول اسپ سپید و بمعنی مطلق اسپ

د

داو - نوبت در بازی شطرنج و نرد، نوبت **دخیل** - بفتح اول آنکه در کار کسی مداخلت کند، نیت مرد

درا - بفتح اول بمعنی درای است که زنگ و جرس باشد، درون آبی

درع - بکسر اول زره

دژم - بضم اول و فتح دوم ترش و آشفته و غمگین رنجور و اندیشمند و بکسر هم صحیح است

دستک زن - بفتح اول مطرب و سازنده و سرود کوی و خواننده پشیمان

دهار - بفتح اول هلاکت، دم و نفس، دود و دخان **دهان** - بفتح اول فریاد کننده از روی غضب یا از روی شادی زیاد

دولاب - چرخ و هر چه در دوروسیر باشد، مخزن و کنجینه کوچک

دننگ - بفتح اول بی خبری و بی هوش

دوال - بفتح اول تسمه چرم حیوانات

دیرینه - کهنه

دیهم - بفتح اول تاج و تخت و کلاه مرصع

ر

رای - فکر و اندیشه، لقب ملوک فوج

رباط - بفتح اول مسافر خانه

رزین - بفتح اول محکم و استوار

رحیل - بفتح اول کوچ و کوچ کردن

رخش - بفتح اول معانی مختلف دارد و مطلق

اسپ را گفته اند

رسا - بفتح اول رسنده

رشحه - بفتح اول وسوم آب که ازجایی تراوش کند و بجایی چکد

ررف - بفتح اول وسوم نام مرکب حضرت رسول اکرم ص، تیزی رفتارموج

رکیب - بفتح اول معال از رکاب

رمح - بضم اول نیزه

رمح سماک - بضم اول نام ستاره بیست، سماک دو هستند یکی اعزل و دیگر رامج یعنی نیزه دار

روارو - بفتح اول کثرت آمد وشد

رواق - بفتح اول پیشگاه خانه و ایوانیکه در مرتبه دوم ساخته باشند

روینه دم - نئی که از روی سازند

رهنمون - بفتح اول نماینده راه که بتازی دلیل گویند

زخار - بفتح اول وتشدید دوم بسیار پرومالا مال شونده از آب، شور وغوغاکننده

ز

زخمه - بفتح اول مضراب که بآن سازهانوازند

زره سم - بکسر اول وضم سین زره شکاف

زمن - بفتح اول دوم روزگسار و وقت، سبک سیرودون

زنبورک و زنبوره - بفتح اول و پنجم توپ کوچک وتفنگک بزرگ که بیاروت وکلوله پر کرده آتش میزدند

زن طلاق - چون درمذهب اهل تسنن برای طلاق تشریفاتی نیست لذا در مقام عهد وسوگند و دشنام این کلمه را بکاربرند

زه - بکسر اول کلمه بیست که هنگام تحسین وآفرین گویند، چله کمان، ابریشم وروده تاب داده

زیب - خوبی وزینت وآرایش

ژ

ژیان - خشمناک وتندخو واین معنی بر تمام بهایم وسباع وطیور اطلاق میشود

س

سبق - بفتح اول و دوم آنچه بطریق مداومت در پیش استاد خوانند، بیشی

سبع شداد - بفتح اول - هفت آسمان

سحاب - بفتح اول ابر، ابر بهار

سروش - بفتح اول فرشته پیغام آور وملك وحی، مطلق ملایکه وفرشگان رانیز سروش خوانند

سرن - بضم اول مخفف سورناست وسورنا ترکیب قلبست یعنی نایی که در ایام جشن وعروسی نوازند وآنها شهنای نیز گفته اند و سرنای هم نوشته اند

سفله - بکسر اول وفتح سوم فرومایه

سفیداج - سفیداب

سکان - بفتح اول و تشدید دوم باشندگان

سکون - بضم اول ارمیدن وآرامش

سلم - بضم اول وتشدید و فتح لام نردبان چوبین

سلیح - بفتح اول سلاح

سمنند - بفتح اول ودوم رنگی باشد بزردی مایل دراسپ، مطلق اسپ، تیر وپیکان

سهندر - بفتح اول وچهارم جانوری معروفست که در آتش نسوزد و بعضی گفته اند که در آتش متکون میشود

سنج - بفتح اول بکسر هم ضبط شده جلاجل ودف ودایره ونیز چیزی باشد از جلاجل و دایره بزرگتر ازبرنج سازند درمیان آن قبه وبرآمدگی دارد وبندی بران قبه نصب کنند که آنکشتان هنگام برهم زدن در آن کنند ودر جشنها و بازیگاه هابا نفازه ودهل نوازند

سنان - بکسر اول سرنیزه، سرعصا وسرهرچیز **سویدا** - بفتح اول نقطه سیاه که بردلست

سها - بفتح اول ستاره بیست ریز و بارک در بنات النعش

سهی - بفتح اول راست

سیال - بفتح اول وتشدید یا اروان و جاری شونده
سیماب - جیوه

ش

شبدیز - بفتح اول نام اسپ شیرین که بخسرو داد بود
شبگیر - بفتح اول شب ، وقت سحر پیش از

ص

شراب ظهور - شراب پاک که در بهشت نصیب
بهشتیان خواهد شد

شرزه - بفتح اول خشمناک

شش پر - نام سلاح و گرز آهنین که سر آن شش
پهلوی دارد

شست - بفتح اول قلاب آهنین برای شکار ماهی ،
نشتر ، تیرو کمان ، و خم زلف و حلقه کمند

و

شقه - بضم اول پارچه بیکه بر سر علم بندند

شمخال - بفتح اول سلاطین داغستان را شمخال
کوبند

شمیم - بفتح اول باد بیوی خوش بر آمیخته
شیلان - سفره طعام

ص

صبیح - بفتح اول خو بروی و سفید رنگ

صدر - بفتح اول امیر و صاحب منصب ، سینه ،
بالا و مقدم ، اول پیشگاه

صدف - بفتح اول و دوم غلاف مروارید ، غلاف
صرصر - بفتح اول و سوم باد سخت ، آواز

باد سخت سرد

صعب - بفتح اول دشوار و سخت

صلا - بفتح اول آواز دادن برای طعام و غیر آن ،
بمعنی مطلق خواندن هم استعمال شده خواه

برای جنگ و خواه غیر آن

صلاح - بفتح اول نیکویی کار ، خیر

صنع - بضم اول کار کردن و آفریدن و نیکویی
کردن بر کسی

ط

طامات - لاف و کزاف صوفیان در باب اظهار
کشف و کرامات

طایف - طوف کننده و نام ناحیه بیست نزدیک
مکه در ملک حجاز

طوف - بفتح اول گردا گرد چیزی گردیدن

ع

عذیل - بفتح اول مانند و همسنگ

عذار - بکسر اول رخسار

عزین - بفتح اول بیشه و صحرای پردرخت ،
شیر را اکثر بآن نسبت کنند

عسس - بفتح اول و دوم کسیکه برای محافظت
شهر بشب گردد (شحنه شب)

عقد - بکسر اول سلك مروارید و گلوبند و بفتح
اول پیمان ورای و گره دادن ، نکاح و بیع کردن

و

عسکر - بفتح اول و سوم معرب لشکر عساکر
جمع

عصفور - بضم اول کنجشک

علاء - بفتح اول بلندی و بزرگی

عیوق - بفتح اول وتشدید دوم نام ستاریست

غ

غجک - بکسر اول و فتح دوم غیجک و غژک ، غزه
هم گفته اند سازی معروف « کمانچه »

غرنیش - بضم اول غریدن

غره - بکسر اول و فتح دوم فریفتگی و غافلگی و
بفتح اول مغرور

غضنفر - بفتح اول و دوم شیر درنده درشت اندام

غلاء - بفتح اول قحط و کران شدن نرخ غله و
هر چیز

غماز - بفتح اول وتشدید میم سخن چین

غنم - بکسر اول کوسفندان

غنودن - بضم اول خواب گران کردن ، آسودن

غو - بفتح اول صدا و آواز

ف

فرد - بفتح اول باصطلاح ارباب دفاتر کاغذیکه قضايا ومعاملات بر آن نویسند فرد گویند و باطل و بیرون کردن از صفات اوست

فروز - بضم اول بمعنی فرود ضد بالا

فسان - بفتح اول سنگی که بدان کارد و شمشیر تیز کنند

فرقدان - بفتح اول وسوم نام دو ستاره است نزدیک قطب شمالی

ق

قاروره - بفتح پنجم - حقه باروت ، نوعی از پیکان ، شیشه کوچک مدور

قانون - اصل هر چیز ، قاعده و دستور ، نام ساز معروف

قربان - بضم اول دوالی که در ترکش دوخته حمایل وارد کردن اندازند بطوریکه ترکش پس دوش مینماید

قربوس - بفتح اول کوهه زین اسپ را گویند و آن بلندی پیش زین اسپ میباشد و بابای فارسی و بضم اول هم دیده شده

قزاق - بفتح اول و تشدید زاء عطفه بیکه بشجاعت موصوف بودند و در دشت قباچاق میزیستند ، ترک زبان

قزاقند - بفتح اول و چهارم جامه بیکه بابریشم خام آکنده میکردند و روز جنگ میپوشیدند تیغ بر آن کار نمیکرد ، زره

قطره - بفتح اول وسوم کنایه از تیغ و شمشیر و پیکان و تیر ، اسلحه صیقل زده ، پاره آب که از جایی چکد

قیروان - اطراف عالم و مغرب و مشرق را نیز گویند **قطاس** - بضم اول مغرب قوتاس ترک است موی دم گاو کوهی که آنرا کجکاو خوانند

قلمرو - بفتح اول ملک و ولایت مطیع ، محل روان بودن قلم ، همدان و بلاد تابع آن را چون مدتی در حیطة ضبط علیشکر بیک

تر کمان بوده بدین سبب قلمرو علیشکر خوانند درین کتاب هر جا قلمرو ذکر شده مقصود قلمرو علیشکر میباشد .

ک

کاو - بمعنی کاویدن و امر بکاویدنست

کجیم - بفتح اول جامه بیست که درون آنرا به پیله ابریشم خام آکنده و پیر کرده در روز جنگ پوشند که حفظ تن از ضرب تیغ و نیزه کرده باشند

کرس - بکسر اول خانه های مردم مجتمع و فراهم آمده ، خانه بیکه برای بزغالگان بنا کنند

کریاس - بکسر اول محوطه و درون خلوتخانه سلاطین و امراء ، در بار پادشاهان و امراء و اعیان

کروفیر - بکسر اول و چهارم حمله و گریز

کف الخضیب - بفتح اول و پنجم نام ستاره بیست سرخ رنگ بجانب شمال

کمیت - بضم اول اسپ سرخ رنگ که بسیاری زند و بمعنی مطلق اسپ هم آمده

کوپال - کرز و عمود

کودن - بفتح دال اسپ کندرو و مردم کند فهم

کھین - بکسر اول کوچکترین

کیش - تیر دادن ، مراد آیین ، جزیره ، پر که بر تیر نصب نمایند

کیمخت - پوست کفیل و ساغری اسپ و خر که بنوعی خاص دباغت کنند

گ

گرد - بضم اول مبارز و دلار و بهادر و شجاع

گلخن - بضم اول و فتح سوم آتشگاه حمام

گنبد - بضم اول و فتح سوم خیز کردن ، جستن و جھیدن

ل

لک - بفتح اول عدد صد هزار بهندی

لوا - بکسر اول علم لشکر

لوٹ - بفتح اول آرایش و آلودگی

م

مات - گرفتار و مفید شدن، اصطلاح شطرنج بازان
مباح - بضم اول حلال داشته شده و جایز داشته شده
محدث - بضم اول و فتح دوم و کسر دال مشدد، داننده علم حدیث
مخل - بضم اول خلل اندازنده
مازاغ - اشاره است بآیه کریمه مازاغ البصر و ماطعی
مرآت - بکسر اول آینه
مستتیر - بضم اول و فتح سوم طلب روشنی کننده و نور جوینده و بمعنی مطلق روشن نیز آمده
مشبک - بضم اول و فتح باء مشدد هر شیبی که در آن سوراخ سوراخ باشد
مشکو بفتح اول بتخانه و حرم خانه پادشاه
محرر - بضم اول و فتح دوم و کسر سوم نویسنده و آزاد کننده
مشراب - بکسر اول و فتح سوم بیاله و کوزه
مشیر بضم اول صاحب مشوره، مشورت کننده
معجر - بکسر اول و فتح سوم روپوش زنان
معلی - بضم اول و فتح دوم و تشدید لام بلند شده
مغ - آتش پرست
مغفر - بکسر اول و فتح سوم کلاه آهنی که روز جنگ پوشند
مفسلا - بضم اول و فتح سوم ضعیف
ملجاء - بفتح اول جای پناه
منجوق - بفتح اول ماهچه علم و چتر و چیزیکه از زر و سیم و غیره راست کرده بر سر علم لشکر می نهند
مندیل - بکسر اول دستار و دسارچه که بر میان بندند
منشار - بکسر اول اهره
منشور - بفتح اول پیراکنده شده، فرمان پادشاهی
منغص - بضم اول و ثانی مکدر، تیره، ناخوش

مواخات - بفتح اول برادری کردن
مولی - بفتح اول خداوند و بنده آزاد کننده و کرده، دوست و همسایه و هم سو کند
مهچه - بفتح اول مخفف ماهچه و آن چیز است بصورت ماه مدور از زر و سیم ساخته صیقل زده بر سر علم فوج نصب کنند
مهد - بفتح اول کاهواره و زمین
مهمل - بضم اول و فتح سوم سخن که آنرا استعمال نکنند، بیموده
مهین - بکسر اول بزرگتر
میغ - ابر

ن

ناجیح - بفتح سوم تبرزین
ناس - آدمیان
ناوک - بفتح سوم تیر مصغر ناو و آن چوبیست میان تپی که تیر را در آن گذاشته بوضعی مخصوص میاندازند
نخوت - بفتح اول و وسوم ناز و تکبر
نژند - بفتح اول و دوم اندوهگین و غمناک
نسر طایر - بفتح اول از ستارگان اکبر قدر دوم در شکل عقاب
نسق - بفتح اول و دوم سخن بربک روش و سیاق آورده
نشور - بفتح اول روز رستاخیز
نطح - بکسر اول پوست دباغی کرده که بر سر آن نشینند و بمعنی آنکه زیر پای مردم واجب القتل اندازند، فرش و گستردنی
نقیر - بفتح اول فریاد و ناله و فغان
نمانیم - نگذاریم
نواشد - بفتح اول و کسر شین سرودها
نوال - بفتح اول دهش و عطا و سزاوار و بهره و نصیب
نوبت - بفتح اول نفاه را گویند که در عیش نوازند
نیایش - آفرین و تحسین و دعایی باشد که از روی تضرع و زاری کنند
والا - بلند، بالا

و بال - بفتح اول سختی و دشواری و گرانگی و

ورا - بفتح اول برتر و بالاتر

وضیع - بفتح اول مردم فرومایه و دنی

ه

هاوها ، هایوها ، هایهای ، های و

هوی - از اصواتست در صفت ناله و آه و گریه

مستعمل میشود

هزاهز - بفتح اول و کسر چهارم جنبشی که از

بیم درسپاه افتد

نثر بر بضم اول و فتح دوم شیر درنده

هفت جوش - روی که از جمیع فلزات با هم

آمیخته سازند

هفت گنبد - هفت آسمان

هماورد - بفتح اول و چهارم در کس که با هم جنگ

کنند هر یک دیگر را هماورد باشد یعنی

همتا و هم کوشش

هنگامه - بکسر اول معر که

هور - خورشید ، بخت و طالع ،

هیاهی - بفتح اول همان هایا هویست که شور و

غوغای ارباب طرب باشد

هلیجا - بفتح اول جنگ

هیون - بفتح اول شتر جمازه که رفتار آن تند و تیز است

ی

یا جوج - بفتح اول و ضم سوم کسیکه آتش برافروزد

و فساد انگیزد

یازیدن - دست بچیزی دراز کردن

یکران - بفتح اول اسپ

یل - بفتح اول پهلوان

فہرست اسماء اشخاص

۲۰۹، ۱۹۴، ۱۹۰، ۱۸۸، ۱۷۲
 الیاس - ۱۸۴
 امیر خسرو دہلوی «بخسرو رجوع شود»
 انوشیروان «کسری - خسرو - نوشیروان» ۱۳
 ۱۳۸، ۱۳۴، ۷۵، ۲۱، ۲۰
 ایوب - ۲۷

ب

بلقیس - ۹۴
 بہرام - ۲۲
 بہزاد «نقاش» ۷۲، ۲۲، ۱۱۷، ۱۵۵
 بہمن - ۱۵۶
 بیژن - ۴۴

ت

تمر «تیمور کورگان» ۱۶۰، ۱۳۹، ۳۵، ۲۰
 تہخان «حاکم فارس» ۲۱۵، ۲۰۸
 توپال پاشا - ۱۱۲، ۱۰۷
 تیمور پاشا - ۷۲

ج

جامی «عبدالرحمن» ۴۳، ۱۶
 جبریل «روح الامین» ۳۹، ۱۰، ۸، ۲، ۴
 جمشید «جم» ۷۱، ۶۸، ۶۷، ۴۱، ۳۴، ۱۳، ۱۲
 ۱۳۱، ۱۲۹، ۱۲۲، ۱۱۹، ۱۱۷، ۹۷، ۹۴
 ۱۴۲، ۱۴۰، ۱۳۸، ۱۳۷، ۱۳۶، ۱۳۳
 ۱۵۸، ۱۵۵، ۱۵۴، ۱۵۳، ۱۴۹، ۱۴۴
 ۱۷۷، ۱۷۴، ۱۷۳، ۱۷۱، ۱۶۸، ۱۵۹
 ۱۹۶، ۱۸۸، ۱۸۶، ۱۸۲، ۱۸۱، ۱۷۹

آ

آدم صفی (ع) «ابوالبشر» ۱۹، ۱۱، ۱۰، ۳

الف

ابراہیم (ع) ۱۳۵، ۹۷، ۷۱، ۴
 احمد (شیخ احمد مدنی) ۱۳۲
 احمد پاشا - ۱۰۲، ۹۷
 ادہم - ۸۳
 اردشیر - ۱۲۴، ۱۱۵
 ارسطو - ۱۳۱
 اسرافیل (سرافیل) ۸۸، ۸۳، ۷۷، ۱۵۲، ۱۴۶
 اسفندیار «رویین تن» - رویتن ۱۳، ۱۴، ۱۴، ۱۰۸، ۴۴
 ۱۲۳، ۱۴۱، ۱۴۶، ۱۴۸، ۱۵۶، ۱۶۲
 ۱۹۹، ۱۹۰، ۱۸۸
 اسکندر فیلفوس «سکندر» ۱۲، ۱۴، ۱۵، ۱۶
 ۷۷، ۷۴، ۶۵، ۵۷، ۵۳، ۴۷، ۳۷، ۲۱، ۲۰
 ۱۰۴، ۱۱۰، ۱۱۵، ۱۲۰، ۱۲۲، ۱۲۳
 ۱۲۶، ۱۳۴، ۱۳۶، ۱۳۷، ۱۳۸، ۱۳۹
 ۱۴۱، ۱۵۱، ۱۵۴، ۱۵۶، ۱۶۲، ۱۶۷
 ۱۷۲، ۱۷۷، ۱۸۰، ۱۸۱، ۱۸۲، ۱۸۴
 ۱۸۶، ۱۸۷، ۱۸۸، ۱۹۱، ۱۹۶، ۱۹۸
 ۲۰۲، ۲۰۵، ۲۰۶، ۲۰۷، ۲۰۸، ۲۱۰
 ۲۱۱، ۲۱۷، ۲۲۲
 اسمعیل میرزا - ۱۳۳
 اشرف افغان - ۳۳، ۵۷، ۵۳، ۶۰، ۶۳، ۶۴، ۶۵
 ۷۱
 افراسیاب - ۱۳، ۶۱، ۶۸، ۷۴، ۸۷، ۱۱۲
 ۱۲۲، ۱۲۳، ۱۳۹، ۱۴۶، ۱۵۶، ۱۶۹

سرخای خان لکزی - ۱۳۳ ،
 سلیمان نبی ع- ۴، ۱۲، ۱۴، ۲۸، ۲۹، ۳۸، ۴۰ ،
 ۱۳۰، ۱۲۲، ۱۰۲، ۹۸، ۹۴، ۷۵، ۶۱، ۴۴ ،
 ۱۳۲، ۱۳۷، ۱۴۲، ۱۵۱، ۱۵۴ ، ۱۵۵ ،
 ۱۵۶، ۱۵۹، ۱۶۴، ۱۶۷، ۱۸۶، ۱۸۸ ،
 ۱۹۴، ۱۹۵، ۱۹۷، ۲۰۱، ۲۰۶، ۲۱۱، ۲۲۲

سنجر «سلطان سنجر سلجوقی» ۲۵
 سهراب - ۴۴ ،
 سیاوش «سیاوش» ۴۴، ۱۵۷ ،

ش

شیخ احمد مدنی - با احمد رجوع شود
 شغاد - ۶۶ ،
 شهاب الدین علی علوی - ۹۱
 شیرین - ۲۱، ۲۴ ،

ص

صفی میرزا - ۲۵، ۲۱۰، ۲۱۶ ،

ض

ضحاک - ۹، ۱۰۹، ۱۴۵، ۱۸۹، ۲۲۳ ،

ط

طهماسب میرزا - ۲۶، ۲۹، ۳۱، ۳۳، ۳۷، ۷۲، ۱۰۲ ،

ع

عباس میرزا - ۱۰۱ ،
 عبدالله پاشا - ۱۲۰، ۱۲۶ ،
 عثمان پاشا - ۷۲ ،
 علی بن موسی الرضا ع - ۳۹، ۴۴، ۷۲، ۱۰۲ ،
 ۱۹۴ ،
 علی بن ابیطالب ع «امیرالمومنین - ابوالحسن -
 حیدر» ۴، ۵۰، ۲۱۳ ،

عیسی ع «مسیح - مسیحا» ۴، ۷، ۹، ۱۱، ۱۹، ۲۰ ،
 ۲۱، ۶۱، ۷۷، ۸۶، ۱۰۰، ۱۱۳ ، ۱۳۰ ،
 ۱۳۴، ۱۴۱، ۱۶۸، ۱۸۲، ۱۹۶، ۲۰۱ ،

غ

غنی خان - ۹۱ ،

۲۰۱، ۲۰۴، ۲۰۷، ۲۰۸، ۲۱۶، ۲۲۱ ،
 ۲۲۳ ،

چنگیزخان - ۲۰۷ ،

ح

حاتم طایی - ۱۳، ۳۸ ،
 حسنخان - ۲۰۹ ،

حسین «شاه سلطان حسین» ۲۴، ۲۵، ۲۱۶ ،
 حسین «ازامراء» ۱۳۲ ،
 حسین افغان - ۷۱ ،

خسرو «امیر خسرو دهلوی» ۱۶، ۱۸ ،

خضر ع - ۲، ۴، ۱۱، ۱۸، ۲۰، ۲۲، ۲۴، ۴۹، ۹۷ ،
 ۹۹، ۱۰۰، ۱۸۴، ۲۰۲، ۲۰۳، ۲۰۸ ،

خلیل ع - ۴، ۱۹۵ ،

د

دارا - ۶۵، ۶۷، ۸۲، ۱۶۲، ۱۷۲، ۱۹۱، ۱۹۶ ،
 ۲۰۳، ۲۰۶، ۲۰۷ ،

داراب - ۱۳ ،

داود نبی - ۹۴، ۱۳۸، ۲۱۶ ،

ذ

ذوالفقارخان «حاکم قندهار» ۵۳، ۵۴ ،

ر

رستم «تهمتن - پورزال» ۱۳، ۱۴، ۱۵، ۲۷، ۴۰ ،
 ۴۴، ۵۰، ۵۱، ۵۷، ۶۳، ۶۴، ۶۵، ۶۶، ۷۰ ،
 ۷۴، ۷۹، ۸۳، ۸۹، ۱۰۶، ۱۰۷، ۱۰۸ ،
 ۱۰۹، ۱۱۰، ۱۱۱، ۱۱۳، ۱۱۴، ۱۱۶ ،
 ۱۲۲، ۱۲۳، ۱۴۶، ۱۵۰، ۱۵۱، ۱۵۴ ،
 ۱۹۴، ۱۶۲، ۱۷۶، ۱۸۹، ۱۹۰، ۲۱۰ ،
 ۲۱۲، ۲۲۹، ۲۳۲ ،

رسول اکرم «بمحمد بن عبدالله ص رجوع شود»
 رهام - ۴۴ ،

ز

زال زر - ۴۴، ۱۷۹ ،
 زمانخان - ۵۳ ،

س

سام - ۹، ۲۱۰، ۲۱۳، ۲۱۴، ۲۱۵ ،

ف

فردوسی «حکیم ابوالقاسم» - ۲۰، ۱۸، ۱۵
فربدون - ۲۰۹، ۷۹، ۷۳، ۵۴، ۱۴، ۱۲

ق

قارون - ۱۸۳، ۱۴۹، ۱۳
قاسی جنابدی - ۱۶

ک

کاموس - ۴۴
کیقباد - ۲۲۱، ۲۰۸، ۲۰۱

گ

کنجملی پاشا - ۱۲۰
گودرز - ۴۴
کیو - ۴۴

ل

لیلی - ۲۴، ۲۱

م

مانی نقاش - ۱۵۵، ۱۰۷، ۵۳، ۴۳، ۳۳، ۲۲
۱۸۵، ۱۶۸
محمدبن عبدالله ص «احمد - ابوالقاسم - رسول
خیر الانام» - ۱۳۶، ۱۳۲، ۱۴، ۸، ۶، ۳
۲۱۰
محمد بلوچ - ۱۳۲
منوچهر - ۲۲
محمدخان - ۱۲۰، ۱۱۷

محمد شاه - ۱۸۳، ۱۷۴

محمد علی - بصفی میرزا رجوع شود
محمد میرزا - ۲۵

محمود افغان - ۷۱، ۳۱، ۲۴

ملك محمود سيستاني - ۱۳۲، ۴۲، ۳۹، ۳۸

محمود «سلطان محمود غزنوی» - ۱۸، ۱۵

مریم-ع - ۲۰

موسی ع «کلیم الله» - ۱۶۰، ۲۰، ۱۱، ۴

میرویس - ۲۳

ن

نادرشاه «ندرقلی» - ۷۲، ۲۵، ۲۲، ۱۳، ۱۲

۱۲۰، ۱۳۳، ۱۲۶، ۱۳۷، ۱۸۳

ناصرالدوله - ۱۶۹، ۱۶۸

نجاشی - ۴۸

نصرالله میرزا - ۱۸۶، ۱۸۳، ۱۷۴

نظامی «حکیم نظامی» - ۲۱، ۲۰، ۱۷، ۱۶، ۱۵

نمرود - ۴

نوح ع - ۱۱

ه

هانفی جامی - ۲۰، ۱۶

هامان - ۴۴

هلا کوخان - ۱۹۳

ی

یعقوب ع - ۲۸، ۷

یوسف ع - ۲۰۰، ۴

دزفول - ۷۲،

دشت مغان - ۱۳۰، ۱۳۱، ۱۳۲، ۱۴۳، ۱۵۵،

دماوند - ۱۵۱، ۱۷۲، ۱۹۳،

دهلی - ۱۷۱، ۱۷۲،

ر

رودبار - ۱۳۳،

روس «روس-شوروی» ۲۱، ۴۶، ۶۰، ۷۴، ۷۶،

۹۳، ۱۸۵، ۱۸۷، ۱۰۱، ۱۰۳، ۱۳۳،

۲۰۲،

روم - ۱، ۳۲، ۲۴، ۳۷، ۴۶، ۴۸، ۶۰، ۷۶، ۸۱،

۸۲، ۹۸، ۹۹، ۱۰۰، ۱۰۲، ۱۰۳، ۱۰۷،

۱۱۱، ۱۱۶، ۱۲۳، ۱۲۶، ۱۳۰، ۱۳۹،

۱۴۰، ۱۴۱، ۱۷۲، ۱۸۵، ۱۸۷، ۱۸۸،

۱۹۵، ۱۹۷، ۱۹۸، ۱۹۹، ۲۰۰، ۲۰۲،

۲۱۰، ۲۱۱، ۲۱۲، ۲۱۶، ۲۱۷، ۲۱۹،

۲۲۱، ۲۲۳،

ری - ۳۲، ۳۳، ۶۱، ۵۵، ۸۵، ۲۰۱،

ز

زابلستان - ۸۵، ۹۱،

زرقان - ۶۹، ۷۱،

زمین داور - بداورزمین رجوع شود

زنگیبار «زنسک» ۱، ۴۸، ۴، ۱۰۴، ۱۴۰، ۱۴۱،

۱۸۸،

زیربادات - ۱۷۱،

س

سرخاب «کوه» ۸۲،

سمرقند - ۱۹۴،

سمندر - ۲۲۲،

سنه - ۷۴، ۱۰۳، ۱۳۹، ۱۴۱، ۱۵۷، ۱۶۷،

۱۶۵، ۱۷۱، ۱۸۴، ۱۸۵، ۱۸۷، ۱۹۵،

۱۹۶،

سندج «سنه» ۸۱،

سومناث - ۱۳۹،

سیستان «نیمروز» - ۱۳۲، ۱۹۰، ۲۲۴،

ج

جار - ۲۲۲،

جام - ۱۳۲،

جگنات - ۱۷۱،

جیحون «رود» - ۵۱،

چ

چاچ - ۱۱۳،

چرکس - ۱۳۳،

چول مغان - بدشت مغان رجوع شود

چین - ۲۲، ۳۸، ۹۳، ۱۰۳، ۱۰۴، ۱۳۱، ۱۳۹،

۱۴۰، ۱۴۴، ۱۷۲، ۱۸۱، ۱۸۵،

۱۹۴، ۲۰۲، ۲۲۲،

ح

حجاز - ۲۲، ۱۲۰، ۱۶۸،

حضرت عبدالعظیم ع بری رجوع شود

حلب - ۲۲۱،

حله - ۱۰۷،

حویزه - ۱۱۹،

خ

ختا - ۱۰۳، ۱۴۰،

ختن - ۹۱، ۹۲، ۹۵، ۱۲۸، ۱۸۵،

خراسان - ۳۸، ۳۹، ۴۳، ۴۴، ۴۵، ۴۹، ۷۲، ۸۱،

۸۴، ۸۵، ۹۱، ۹۷، ۹۸، ۱۰۰، ۱۰۱، ۱۰۲،

۱۹۴، ۱۹۵، ۲۲۴،

خزر - ۲۰۲،

خوارزم - ۹۳، ۱۰۴، ۱۳۲، ۱۳۹، ۱۴۱، ۱۸۷،

۱۸۹، ۱۹۰، ۱۹۳، ۱۹۴،

خواف - ۱۳۲،

خیبر «قلعه» - ۱۲۲، ۱۲۳،

د

داغستان - ۱۳۳، ۱۹۹، ۲۲۲،

داورزمین - ۹۱، ۱۳۲،

دربند - ۱۳۳، ۲۰۱، ۲۲۲،

۲۱۵، ۲۰۱، ۱۴۳، ۹۸

قلعه قندهار - ۱۴۹؛

قلعهٔ ایروان - ۱۲۶،

قم - ۶۱،

قندهار - ۱۳۸، ۱۳۳، ۷۲، ۷۱، ۵۵، ۵۳، ۲۳،

۱۵۰، ۱۴۶، ۱۴۴، ۱۴۳، ۱۴۰، ۱۳۹

، ۱۶۸، ۱۵۶، ۱۵۴، ۱۵۱

قیطاق - ۲۲۲

ف

فراه - ۵۳

ك

کابل - ۱۸۹، ۱۸۵، ۱۸۴، ۱۷۱، ۱۶۹، ۱۶۸

کاشان - ۶۱،

کاشغر - ۱۹۶،

کازمین - ۱۰۷،

کرکوک - ۲۰۴، ۲۰۳، ۱۹۹، ۱۰۸

کرماج - «کرماجیان» ۸۱،

کرمان - ۱۴۵، ۱۴۳، ۷۲، ۲۴،

کرمانشاهان - ۱۱۳، ۹۸، ۸۱

کشمیر - ۱۷۱، ۱۶۸،

کعبه «بیت الحرام» ۱۳۵، ۳۰، ۸

کلات - ۷۴،

کنگاور - ۸۱،

کوه احد - باحد رجوع شود

کوه کیلویه - ۱۱۷، ۷۲،

گ

گنجه - ۱۲۹، ۱۲۱، ۱۲۰، ۹۸، ۸۳

گیلان - ۱۳۳، ۴۶

ل

لات «بیت» ۱۳۹،

لار - ۱۳۲، ۱۱۷،

لاهیجان - ۱۳۳،

لرستان - ۸۱

ش

شام - ۲۰۳

شاه جهان آباد - ۱۷۴،

شکی - ۲۲۲

شماخی - ۲۰۹

شمیرانات - ۳۳

شوشتر - ۱۲۰، ۱۱۹، ۷۲،

شهرستانه - ۲۴،

شیراز - ۱۱۷، ۷۲، ۷۱، ۶۸، ۶۷، ۶۶، ۶۵،

، ۲۱۴، ۲۰۸، ۱۳۲، ۱۲۰، ۱۱۹، ۱۱۸

، ۲۱۵

شیروان - ۲۱۶، ۲۱۵، ۲۱۳، ۲۰۹، ۱۳۳،

، ۲۲۲

ط

طور - ۸۶، ۲۰، ۱۱، ۸، ۴،

طوس - ۵۴

ع

عراق عجم - ۱۴۳، ۱۴۲، ۹۷، ۵۳، ۴۵، ۳۹،

، ۲۲۴، ۲۱۶، ۲۱۵، ۲۰۸، ۱۵۹

عراق عرب - ۱۲۰،

عمان - ۱۹،

غ

غزنین - ۱۶۹، ۱۳۳، ۱۳۲،

غور - ۱۳۲،

ف

فارس - ۲۱۶، ۲۱۲، ۲۱۱، ۱۱۸، ۱۱۷،

ق

قارص «قارس» ۲۲۱، ۲۱۹، ۲۱۶، ۷۲،

قاف «کوه» ۱۰۴، ۸۱، ۷۰، ۵۷،

قباچاق - ۲۲۲، ۲۰۸،

قرا باغ - ۱۳۳،

قزاق - ۲۲۲،

قزوین - ۸۵، ۸۱، ۶۱، ۵۵، ۳۱، ۳۰، ۲۹، ۲۶،

لاهور - ۱۷۱، ۱۶۷

لکڑی دکنزیه، ۱۹۵، ۱۹۷، ۱۹۹، ۲۰۱،
۲۲۱

لکھنؤ دکننور، ۱۷۱

م

ماچین - ۱۵۵

مازندران - ۳۲، ۳۳، ۳۴، ۳۶، ۳۸، ۵۴، ۵۵،
۷۲، ۱۰۰، ۱۰۱، ۱۰۲، ۱۳۳، ۱۳۴

۲۰۱، ۲۰۹، ۲۱۵

ماوراءالنہر - ۱۱۳

مرو - ۱۳۲

مشہد ارض اقدس - ۱۹۵، ۱۰۷، ۸۵، ۴۲،
۱۹۸، ۲۰۰

مکری - ۸۱

مصر - ۴

ملایر - ۷۲

مورچہ خوار - ۶۱، ۶۰

موصل - ۱۹۹، ۲۰۴، ۲۱۱، ۲۱۳

مولتان - ۱۷۱

ن

نادرآباد - ۱۵۴

نجف - ۱۱، ۱۰۷، ۱۶۷، ۲۱۳

نیمروز - رجوع شود بسیستان

نیشابور - ۱۶۷

و

وان - ۷۲

ورامین - ۶۱

ه

ہرات (ہری) - ۴۳، ۴۶، ۴۹، ۵۳، ۸۵،
۸۶، ۸۷، ۹۱

ہمدان - ۷۲، ۷۶، ۸۱، ۱۰۷

ہندوستان - ۱۲، ۳۷، ۴۸، ۱۰۳، ۱۳۸، ۱۳۹،
۱۴۰، ۱۴۱، ۱۴۹، ۱۵۴، ۱۵۵، ۱۵۸

۱۵۹، ۱۶۱، ۱۶۳، ۱۶۴، ۱۶۵، ۱۶۶

۱۶۷، ۱۶۸، ۱۶۹، ۱۷۱، ۱۷۲، ۱۷۳

۱۷۴، ۱۷۹، ۱۸۰، ۱۸۱، ۱۸۲، ۱۸۳

۱۸۴، ۱۸۵، ۱۸۶، ۱۸۷، ۱۸۸، ۱۹۱

۱۹۴، ۱۹۵، ۱۹۶، ۱۹۸، ۲۱۷، ۲۲۲

ی

یزد - ۱۰۲

یمن - ۹۲، ۹۳، ۹۵، ۱۰۴، ۱۴۱، ۱۹۶، ۲۰۸

تصحیحات

صواب	خطا	بیت	صفحہ
مراہست	براہست	۱۹	۱۷
بوضعم	بوصنم	۴	۱۸
سی و چار	سی چار	۱۸	۲۲
توان و	توانا	۱۸	۳۱
تبریز	تبریز	۸	۳۲
اناقہ	اناقہ	۱۲	۴۹
اناقہ	اناقہ	۱۹	۵۶
شست	شست	۲۱	۵۷
آقا محمدعلی	آقا صادق	۵ پاورق	۷۲
سنہ وسقز ش	سنہ سقز ش	۱۲	۸۱
کار و ماہی	کاوماہی	۳	۱۵۳